HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. İst. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3361
Eski Kayıt No:

کتاب مظهر العجایب شیخ عطار علیه رحمة الملک الغفار

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین جان جان　　زانکه هست او آشکارا هم نهان
در مقام لایزال آشکار　　در درون عاشقان بیقرار
آسمان یک پرده از اسرار او　　وین زمین یک ذره در بازار او
ای منزه از همه بود و نبود　　وی مبرا از همه گفت و شنود
آسمان چون چرخ سرگردان او　　قل هو الله آیتی در شان او
خاک را از قدرت خود آفرید　　عقل و جان آورد از صنعش پدید
کرهٔ چرخ فلک گردان از اوست　　ماه و خورشید اندرین ایوان اوست
آفتاب از صنع او گردان شده　　ماه و زهره در روش حیران شده
جسم را از خاک قدرت نقش داد　　روح را از آتش و از باد و داد
روح را چون جان درین تن او نهاد　　سر اسرار حق درین جان او فتاد
هرچه در افلاکست جمله صنع اوست　　شمس سرگردان او و آن کو نکوست
این زمین یک خشت از ایوان او　　نحن اقرب گفته در دیوان او
هیچکس نشناسد بکنهش پی نبرد　　تا بظاهر او یقین از خود نمرد

ای بخود

ای بخود مغرور در ملک جهان　　کی بیابی تو ز گنج او نشان
ای ز تو غافل هزاران عام و خاص　　سر اسرارست میان عام و خاص
دانی لطف معانی داشتی　　در میان جان آدم کاشتی
چون حق آمد در درون تو نهان　　این زمان عطار درها میفشان

در نعت حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات

بعد ازین گوییم همه نعت رسول　　حضرت حق کرده عرفانش قبول
از محمد گوییم و انوار او　　من یقین دانسته‌ام اسرار او
آن محمد ختم خیر المرسلین　　آن محمد نور رب العالمین
آن محمد مخزن اسرار شرع　　جبرئیل از جبل او پوشیده درع
آن محمد آیت صنع اله　　آن محمد آفتاب عز و جاه
آن محمد مقتدای اهل دید　　آن محمد آیت حبل الورید
آن محمد مخزن آیات غیب　　آن محمد دیده مرآت غیب
آن محمد دیده خود دیدار او　　آن محمد مظهر انوار او
آن محمد واقف سرها شده　　در دل عطار خود پیدا شده
آن محمد با ولی همدم شده　　در میان جان و دل محرم شده
آن محمد روح انسانی شده　　در دل درویش نورانی شده
آن محمد گفته با حق رازها　　بعد از آن بشنیده او آوازها

آن محمد خازن حکمت شده   جبرئیلش پیک و در خدمت شده
آن محمد کو حبیب الله بود   در میان اهل وحدت شاه بود
آن محمد بهترین خلق بود   نه چو تو وابستهٔ این دلق بود
از ظهور مصطفی آگاه شو   با اصحاب علی همراه شو
زانکه بعد از مصطفی ایشان بدند   با صحابه جمله چون خویشان بدند
همچو ایشان تو سخن از راست گو   وین معانی با امام راست گو
شهسوار کو کشف شیر خدا   از خدا دانی شده او رهنما
آن امام کو بحق اسرار گفت   هم ابا منصور و هم با دار گفت
مصطفی سر خدا با او بگفت   از حقایق ذره نه از او نهفت
مصطفی اسرار حق از وی شنفت   هم از و بشنفت هم با او بگفت
هم علی دانست سر من لدن   زان همی گوید ز اسرار او سخن
ستر اسرار خدائی او بود   نور انوار عطائی او بود
سر اسرار محمد اوست اوست   خود ندانستی که آخر خود همو ست
تو مگر قرآن نخواندی ای پسر   یا مگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته   وز تعصب رو بدوزخ کرده
ای ترا دنیا و دین پس یاور ست   یا ترا ناپاکی از اصل هست
ای تو مردودی حقیقی آمده   در صور گو شده صوری آمده

روز صورت

روز صورت بگذر و حق را ببین   تا شود این صورتت عین الیقین
حق بخواهی دید الا با علی   رهبر کل موالی آل و لی
باز گویم ستر اسرارت تمام   گر تو هستی حافظ سر کلام
نی خدا گفتت باهل اتی   نی خدا گفتت بالوا انما
نی خدا گفتت بلغ در کلام   گر بدانی علم تو گردد تمام
نی خدا گفتت با آدم مخور   گندم و در عالم جان تو مر
حیدر کرار گندم را بخورد   در حقیقت آن امام جوانمرد
این سخن را از زبان عطار گفت   این چنین دریا همه عطار سفت
گر تو مرد حقی این سر گوش کن   ور زبان خاموشی خاموش کن
کین زبان از خود زبانی دیگر ست   وین سخن را خود عیان دیگر ست
این سخن در مدرسه جز درس نیست   در میان عاشقان خود ترس نیست
چار عنصر را گذار و فرد باش   در میان اولیا چون گرد باش
اولیا با انبیا هر دو یک اند   هر دو نور ذات حق دان بی شکند
مصطفی ختم رسل شد در جهان   مرتضی ختم ولایت در عیان

در مدح اولیا فرماید علیه الرحمة والرضوان

جمله فرزندان حیدر ز اولیا   جمله یک نورند حق کرد این ندا
پاک معصوم و مطهر چون نبی   این سخن را اند جز ولی

ای بدنیا جمله مقصود آمده
پرتوی از نور معبود آمده

ای تو گویای زگویا آمده
ای تو بینای زبینا آمده

ای ز انوار حقیقت نور تو
ای ز اسرار طریقت پور تو

ای شریعت شرطی از اطوار تو
ربنا الاعلی همه گفتار تو

ربنا الاعلی که گفتست بایزید
آن معانی را ز جعفر او شنید

ای تو هم آسمان و هم زمین
رحمت حق نور رب العالمین

ای ز تو دو نور مشتق آمده
وین زمین و آسمان روشن شده

ای دو نور از نور حق پیدا شده
عالمی زین نورها شیدا شده

سالکان راه حق ایشان بدند
مظهر انوار حق ایشان شدند

پیشوای خلق ایشانند یقین
رهنمای سالکان راه دین

تو از ایشان جوی اسرار یقین
زانکه ایشانند نقد مرسلین

از حسن می پرس سر اولین
از حسین می دان تو سر آخرین

هم تو اول بوی و هم آخر تو نبی
هم تو ظاهر هم باطن تو نبی

ای دو چشم مصطفی و مرتضی
وی دو نور اولیا و انبیا

در حقایق قرة العین رسول
وز معانی زبدهٔ نقد بتول

جبرئیل از جان غلام و چاکرت
جمله کروبیان خاک درت

ز وال ادم یکایک ز انبیا
از خدا دریوزه دارند این دعا

که الها

که الها جرم ما بر ما مگیر
وز گناهان گذشته درپذیر

یا باولاد علی بخش جرم ما
تا فرود آید ازین دو شرم ما

تو چه میدانی که ایشان کشید
رهبران آدم خاک شد

آن یکی از زهر مقتول آمده
وان دگر در تیغ مقتول آمده

آنکه با ایشان چنین بغضی است
تا ابد در نار بلخی محنتی است

چون بظاهر اینچنین بد کرده اند
خویشتن را خود بدوزخ کرده اند

لیک ایشان را چه نقصان از کمال
نور حق را کی بود آخر زوال

ای تو نور ذات یزدان آمده
ای تو عین کل عرفان آمده

اول آخر شما بود دید عین
ظاهر و باطن شما بود دید عین

از شما یک نور دیگر شد پدید
زین عباد است آن دریای دید

اوست باب اولیا عین الیقین
اوست اسرار معانی را معین

اوست در جانهای صدیقان دین
همچو نور رفته است از آن لعین

اوست دانا در همه روی زمین
اوست بینا بر همه اسرار دین

اوست عالم بر علوم اولین
اوست ظاهر بر ظهور آخرین

او ز دانش برتر از کروبیان
او ز بینش رفته است بغفار جان

آوریده حق عیان اندر عیان
آن محمد دانا و بینا بی گمان

ای ز تو سر الهی آشکار
وز محمد وز علی تو یادگار

باز نقد اوست سر اولیا | بوده نام او محمد زاتقیا
جعفر حیدر راز و دانسته اند | پی با اسرار لدنی برده اند
رهنمایان شریعت بوده اند | انچه حق گفتست ایشان گفته اند
گر تواند رکوی ایشان رفتنه | از ملک گوی معانی برده
از خدا در جان ایشان راه بود | زین سخن دانای حق آگاه بود
هر او در دیده شان آگاه نیست | گمره است او و یقین در راه نیست
همچو کوران چند تو بی ره روی | همچو غولان چند تو گمراه شوی
راه حق راه علی دان ای پسر | راه اینست گر بدانی سر بسر
جعفر صادق امام حق امام | چون ندانستی چگویم والسلام
او جمیع اولیا را رهبر | او معارف گفته است بی حد و مر
ای عطارد هزاران تو شده چاپی | روز گشت راز ولایت خوش جلی
ای چو عطارت هزاران بنده پیش | دشمنانت میزنند بر بند نیش
ای ز تو روشن شده اسرار دین | دشمنان هستند با ما کین مکین
لیک از مظهر سخنها گو تمیت | در عجایبهای عرفان جو تمیت
زین سخنها شیخ را یا کبر شد | همچو خر لاغر ما بسر شد
روی دو دشمن شد درین دین سیاه | زانکه او راست در جان حب شاه
جام اسرار معانی نوش کن | همچو منصور و حسینی خوش کن

یک سخن

یک سخن در گوش منصور او بگفت | مستی منصور از جا او برفت
گفت از این سخن را پایدار | گفت منصور و برفت تا پای دار
هر او اسرار حق را فاش کرد | از وجود او نماند هیچ فرد
ای تو خاص کبریای ذوالجلال | از تو روشن گشته خود جاه و جلال
هشتم فرزند تو ماه آسمان | موسی کاظم امام راستان
شهسوار دین پیغمبر تو شی | در شریعت هادی و رهبر تو شی
در طریقت دانش حق بود تو | در حقیقت جملگی مقصود تو
ای تو باب مظهر سر کلام | هم بتو گفتست حق حق و السلام
ای تو راه و رهبر و ره بین شده | مومنان را پیشوای دین شده
ای تو عین ذات تلقین آمده | رهبر و ره دان او ره بین آمده
راه تو راه محمد بیشکی | از علی دان نور دین را یک یکی
هر راه تو برفت او کور بود | کور رفت و کور دید و کور مرد
هست علی موسی الرضا پاک و سلم | ملک عالم ز دوست جنات النعیم
سوی کرد مامون و اورش برید | خود برآورد از محبانش غریب
آمد و اندر چنین ملکی عجیب | هست در ملک خراسان او غریب
تا کند والی ملک خود روا | زانکه حق اوست این دم ملک ما
ملک چه بود جمله عالم زان اوست | طا و یا یا و سین در شان اوست

مصطفی گفتا که علم ان اوست　　اولین و آخرین دیوان اوست
مصطفا گفتا طواف او حج اوست　　حج اکبر دائم و گفتش حق است
او امام جن و انس و وحش و طیر　　این سخن باور ندارد مرد غیر
غیر او مردود از ینها آمدست　　تا ابد در عین ذلها آمدست
یا علی عطار را اسرار گوی　　نعره مستان برارد گو بگوی
تا شود روشن دل و اسرار گوی　　از زبان با و انوار گوی
وصف تو هم از زبان تو کند　　گفت تو هم از زبان تو کند
ای تو اسرافیل و در صور آمده　　همچو اسرافیل منصور آمده
ای تو جبرئیل امین مومنان　　همچو میکائیل دان اسرار جان
ای تو اسرار الهی آمده　　واقف نور کما هی آمده
هم تقی دان با نقی کین نور ذات　　ذات ایشان حاصل آمد از صفات
گر تو حق خواهی بیا زایشان طلب　　ما بیابی راه ایشان بی سبب
راه شرع مصطفی ایشان روند　　نه چو تو دنیا پرو و نان روند
راه زن بسیار داری ای پسر　　خویشتن را تو نگهدار از خطر
الحذر زنهار زایشان کن حذر　　تا نمانی سالها اندر سقر
بوالحسن دان عسکری را در جهان　　بوالحکم دان مهر او در جان جان
مهر او در جان مومن پاک کرد　　بر دهام من حب او دائم بخاک

ای بهر

ای بهر تو شفاعت خواه من　　قرة العین رسول شاه من
ای ز نور روشن جهان جود علم　　هم ولایت داری و هم کان حلم
صد هزاران اولیا رو بر زمین　　در خدا خواهند مهدی را یقین
یا الهی مهدئی را از غبار　　تا جهان عدل گردد آشکار
مهدی هادی و تاج انبیا　　بهترین خلق و برج اولیا
ای ولای تو معین آمده　　بر دل جانها همه روشن شده
ای تو ختم اولیا این زمان　　وز همه جانها نهانی جان جان
ای تو هم پیدا و پنهان آمده　　بنده عطار و ثنا خوان آمده
آنچه من دیدم محمد بد تو بود　　آنچه من کردن همه کرد تو بود
ای بهر قرن تو پیدا آمده　　در میان جان مصطفا آمده
عارفان را جام عرفان ده بدست　　عاشقان از عشق تو گردند مست
ای تو هم معشوق و هم عشق الست　　عشق تو بر دست ما را دست بدست
دست ما و دامن تو یا امیر　　این فقیر دردمند را دست گیر
من پناه خود بتو آورده ام　　حب تو با شیر مادر خورده ام
هر که او شرک آورد در دین تو　　کافر باشد بود در دین تو
هر که را حب تو باشد بی نوا　　تو لقین عید انکه باشی رهنما
بنده را این حب تو میراث بیش　　للحرم هردم بجود و نوازیش

بازآیم با سر احوال خویش   از کتبهای نهان وفال خویش

در معانی کتبهای خویش علیه الرحمة والرضوان

این کتابم از عجایب آمدست   مظهر سرّ عجایب آمدست
ای تو گفته از عجایبها خویش   مرهمی ماندی برین دلهای ریش
گر ازین مرهم بیابی کام خویش   جوهر ذاتم بیاور نه به پیش
آنچه آوردی بشنوی در خویش بیاب   تا شود سرّ غایت پیش بین
جوهر ذاتم عجایب بوده است   همچو اشترنامه مستی کرده است
گر تو از مرغ حقایق پی بری   منطق الطیر بخوان تا بشنوی
مرغ عطار از زبان او شنید   لاجرم از آشیان حق پرید
رو تو اسرار ولایت گوش کن   وانگهی جام نبوت نوش کن
چونکه حق بشناختی سرش ببین   تا شود این دید تو عین الیقین
گر از جام محبت می خوری   هر گز از شهر ولایت کی روی
رو مصیبت نامه را از سر بخوان   تا شود حاصل ترا مقصود جان
۱ گر تو از خسرو یکی گل خاشی   بلبل مسکین خود بگذاشتی
خسرو سلطان گل شد خار او   بلبل بیدل چه داند کار او
کار خود بر وی گذار و دار باش   زانکه داری ملک معنی در فنا
گر الهی نامه را گیری بگوش   جام وحدت را بگیری نوش نوش

گر تو بندم

گر تو بندم را بیابی در جهان   رو عزیزش دار همچون جان جان
تا بیابی عزت دنیا و دین   وانگهی بر تخت سلطان نشین
رو بذکر اولیا مشغول شو   یا برو چون تذکره مقبول شو
رو چو ایشان ترک کن تجرید شو   یا برو چون دیگران تفرید شو
من کتب بسیار دارم در جهان   لیک مظهر را عجایب نیک دان
مظهر کل عجایب حیدر است   در میان سالکان او رهبر است
ختم کردم این کتب بر نام او   زانکه دارم سینها از جام او
هر کرا و از جام تو یک قطره خورد   گوی دولت از میانه او ببرد
ای تو از مقصود یکتا آمده   مظهر سرّ هویدا آمده
احمد مرسل چو رویت دید   گفت اینک نور حق از حق رسید
هم خدا گفته ثنا در شان او   گر نمیدانی بخوان قرآن او
گر تو از قرآن حق منکر شوی   بی شکی میدان مدبر شوی
ای زبینش مقصد مقصود حق   وی بدانش برده از کل سبق
ای در عالم محقق آمده   نور تو در ذات ملحق آمده
پرتوی ذات الهی بود تو   بحرها چون شبنمی از جود تو

در آمدن سید کاینات بحجرهٔ امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

این چنین گفتست نجم الدین ما   زانکه بوده در جهان چون اولیا

آن ولی عصر و سلطان جهان — منبع احسان نور اولیا ان
شیخ نجم الدین کبرا نام او — در جهان جان و دل پیغام او
آن ولی عهد سلطان زمان — منبع عرفان نور جان جهان
گفت روزی مظهر سر خدا — بود بنشسته بجمع اولیا
کاندر آمد از در خانه نبی — آن محمد کوست نقد هاشمی
پیش من بودند فرزندان من — همچو نوری در میان جان من
در برون در بدند مهمان ما — بر نشسته بود زو سلمان ما
چون محمد روی فرزندان بدید — مهر وشان رو جان خود می‌پرورید
پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت — در معارف نکته‌ها بسیار گفت
آنچه حق با مصطفی گفت سی هزار — جمله میدان سی هزار و سی هزار
با علی گفتا و فرزندان او — این چنین اسرارها در شان او
پس علی رفت و سخن در جمله گفت — جملگی از گفت الا الله گفت
بعد از آن از جاه آمد تیر کون — دین معانی را همی گوید کنون
چون شنید این از محمد زمزمه — گفتی آمد کندی تو در جان دمدمه
خود با ایشان نکته‌های راز گفت — رمز را نور شریعت باز گفت
سر اسرار حقیقت باز بین — وانکه‌ی تا لا مکان پرواز بین
این چنین گفتند مردان ما — راه حق رفتند و دیدند آن لقا

هم کم ۱۰

هر که راه حق رود حق بیند او — در همه جانها منور کرد داو
هر که در راه حقیقت را میافت — در درون عارفان الله یافت
هست عارف نور سلطان ازل — گر نمی‌بینی مکن با من جدل
زانکه هر دل واقف الله نیست — وز بیان سر حق آگاه نیست
چون ندانستی بعرفان کی رسی — که رسی آخر بسلطان کی رسی
راه رو بسیار دیدم در جهان — لیک یک رهبر ندیدم راه دان
راز با گویم چو باشی مستمع — در حقایق و ز معارف مجتمع
گفت پیغمبر که شاه زان تست — مظهر سر الهی جان تست
در همه روی زمین او مقتدا لت — این همه در شان شاه اولیاست
شاه سرور شاه اکبر شاه نور — شاه عشق شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه این دم شاه هم — شاه نوح و شاه طوفان شاه هم
شاه یوسف شاه یعقوب است هم او — شاه الیاس است در دریا و حسر
شاه جرجیست یوشع زاحترام — زان شده پیدا میان خاص و عام
شاه ذکریا و داود زمان — یا سلیمانست در ملک جهان
شاه او هست بی شک یا شعیب — یا چو موسی واقف او در سر غیب
شاه عیسی است یا روح اله — رفته او بر عرش علیین چو ماه
شاه ابراهیم و اسمعیل دان — یا چو اسحق و چو یاد و نش بخوان

شاه بوده با جمیع اولیا — هم بهو بوده بمعنی رهنما

شاه بوده با محمد در عیان — هم بهو دیده بهو سر نهان

شاه دان سر محمد بیشکی — لحمک لحمی بدانی خود یکی

شاه انوار همه پیغمبران — در حقایق سر او اسرار جان

شاه بد با جمله کروبیان — شاه بد با جمله روحانیان

شاه با جبریل و میکائیل هم — شاه عزرائیل و اسرافیل هم

شاه بد با انبیا در کل حال — شاه بد با اولیا در سر و حال

شاه بر انکس که سر با جاه گفت — وز درونش نی بر آمد آه گفت

نی همی گوید که شاهم شاه بود — وز درون عاشقان آگاه بود

نی همی گوید که اسرار عیان — شاه گفتست در میان جان جان

نی همی گوید که ای غافل ز شاه — انما میخوان تو از گفت اله

نی همی گوید که در من هیچ نیست — وز برون من بجز یک هیچ نیست

نی همی گوید که من دم می زنم — وین مقامی را بعالم می زنم

نی همی گوید که من عاشق شدم — در میان شاه خود صادق شدم

نی همی گوید که من در جان خویش — داغها دارم من از سلطان خویش

نی همی گوید که داغم داشت سود — چون ز دست او ستم هم مینمود

نی همی گوید که فریادم ازوست — وین فغان و ناله و دادم ازوست

نی همی گوید که او اصل منست — وز درون وز برون وصلی منست

نی همی

نی همی گوید که ابر سر حق — تو یقین میدان که بر دستی سبق

نی همی گوید که گو سر اله — گر بهمیدانی برون آرم ز جاه

نی همی گوید که گویم حال خود — وز درون وز برون احوال خود

نی همی گوید که من نی نیستم — وز زبان بی زبانان نیستم

نی همی گوید که گویم انجم بود — با من اندر جاه تن آخر که بود

نی همی گوید که حیدر گفت من — سر اسرار خدا آشفت من

نی همی گوید که او بر اصل من — اندرین زندان بهو بد وصل من

نی همی گوید که او خود حق نگفت — در میان جان تن انی الحق شگفت

نی همیگوید که او خود غیر نیست — در میان جان ما مانند غیر نیست

نی همیگوید که او ز الله نیست — پس برفت سر حق با جاه گفت

نی همیگوید که ای غافل ز شاه — قول دنیا برده ات آخر ز راه

نی همیگوید که راه حق بهوست — زهر وی دنیا و دین میدان بهوست

نی همیگوید که امر دو حق — می ندانستی که او بر بود حق

نی همیگوید که ای گم کرده راه — آخر الامر از که میخواهی پناه

نی همیگوید که ای نور ازل — چند کردی گرد هر در چون بدل

نی همیگوید که ای جان از کجاست — از امام مؤمنان کو اولیاست

نی همیگوید که ای مقصود من — در میان جان توئی مقصود من

نی همیگوید که شرح اشعار وی — وین طریقت انکر اطوار وی

نی همیگوید که راه او بگیر ‌ ‌ زانکه در دنیا ندارد و نظیر
نی همیگوید که دانم دم زنم ‌ ‌ وین ندای عشق در عالم زنم
نی همیگوید که منصور بود ‌ ‌ دائما با نور حق در طور بود
نی همیگوید که او عطار بود ‌ ‌ در میان عاشقان اسرار بود
نی همیگوید که دیوت راه زد ‌ ‌ تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
نی همیگوید که با من یار باش ‌ ‌ در میان جان و تن دلدار باش
نی همیگوید که دارم نقل او ‌ ‌ زان برون آیم بگویم کو بکو
نی همیگوید که حیدر گفت بگو ‌ ‌ من بگویم سر اسرارت بگو

در گفتن شیخ نجم الدین کبرا حال خود را فرماید

من بدم در پیش نجم الدین شبی ‌ ‌ وز دو چشمم خون بر آمد تا لبی
گفت کبر حال خود با من بگو ‌ ‌ تا چه گفتت آن امام راست گو
گفت نی تو گوش کن احوال من ‌ ‌ چو گرفتار آمدی در جان تن
حیدر کرار با من راز گفت ‌ ‌ ز اولین و آخرینم باز گفت
وار‌ها این روح را چون جان من ‌ ‌ گفت آخر چند باشی در بدن
ای بخود مغرور و از سر خویش ‌ ‌ در سر دستار جو در صوف کش
جهد کن تا تو تکبر کم کنی ‌ ‌ ورنه غل لعن در گردن کنی
رو تو ترک جامه و دستار کن ‌ ‌ وز معارف جان خود در کار کن

مصطفی

مصطفی از پیش حق توفیق داشت ‌ ‌ مرتضی از دید حق تحقیق داشت
مصطفی آلوده دنیا نبود ‌ ‌ مرتضی آلوده در اینجا نبود
مصطفی در دین حق بیچاره شد ‌ ‌ مرتضی از خشم خود با جان شده
مصطفی بند شریعت را ببست ‌ ‌ مرتضی در عین انسانی نشست
مصطفی را جبرئیل آمد به پیش ‌ ‌ مرتضی را حق بخواند در پیش خویش
مصطفی در رسم اعیان آمده ‌ ‌ مرتضی در عین انسان آمده
مصطفی رفته بمعراج اله ‌ ‌ مرتضی دیده ز ماهی تا بماه
مصطفی در راه عرفان زد قدم ‌ ‌ مرتضی دید است او را در بدم
مصطفی از حق همه اسرار دید ‌ ‌ مرتضی از نور حق انوار دید
مصطفی از حق تعالی راز گفت ‌ ‌ مرتضی با مصطفی آن باز گفت
مصطفی گفت کلامم را بخوان ‌ ‌ مرتضی گفت معانی را بدان
مصطفی گفت که در ایمان بکوش ‌ ‌ مرتضی گفت که جام حق بنوش
مصطفی گفت که راه راست رو ‌ ‌ مرتضی گفت که از حق بشنو
مصطفی گفت که راز حق بشنو ‌ ‌ مرتضی گفت جام زان بین
مصطفی گفت که باالله باش ‌ ‌ مرتضی گفت که رو آگاه باش
مصطفی گفت که در دین چست باش ‌ ‌ مرتضی گفت با حق راست باش
مصطفی گفت که از بد دور شو ‌ ‌ مرتضی گفت که در دین حق بدو

مصطفی گفت که دیهیم دین اوست / مرتضی گفت دعا آمین اوست

مصطفی گفتا که حیدر جان من / مرتضی گفتا که او ایمان من

مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد / مرتضی گفتا که علم او بداد

مصطفی گفتا که او حق منست / مرتضی گفتا که چون جان در منست

مصطفی گفتا که سر بر سر غیب / مرتضی گفتا که او را نیست عیب

مصطفی گفتا که علی با بها / مرتضی گفتا انا خیر الوری

مصطفی گفتا که لا ید اله / مرتضی گفتا که ای خورشید و ماه

مصطفی گفتا که ای مقصود من / مرتضی گفتا که ای معبود من

مصطفی گفتا که بیشک نور رب / مرتضی گفتا که ای عین ثواب

مصطفی گفتا که ای شیر خدا / مرتضی گفتا که ای نور لقا

مصطفی گفتا که چرخ شرع من / مرتضی گفتا که جیش درع من

مصطفی گفتا علی خیبر بکن / مرتضی گفتا که سر عنتر فکن

مصطفی گفتا شریعت جان ماست / مرتضی گفتا طریقت زان ماست

مصطفی گفتا که شرعم دین شده / مرتضی گفتا دلم حق بین شده

مصطفی گفتا که در عالم منم / مرتضی گفتا که با آدم منم

مصطفی گفتا که در من نیست عیب / مرتضی گفتا که هستم سر غیب

مصطفی گفتا که باز حق منم / مرتضی گفتا که راز حق منم

مصطفی گفت

مصطفی گفتا که از حق من شدم / مرتضی گفتا که با حق من بدم

مصطفی گفتا کرم کفنم و یم / مرتضی گفتا کرم کفنم و یم

مصطفی گفتا که حق با من بگفت / مرتضی گفتا که حق از من شگفت

مصطفی گفتا که عالم رام اوست / مرتضی گفتا که نام اوست

مصطفی گفتا که مقصود دلم / مرتضی گفتا که بالحق نالحق نازلم

مصطفی گفتا که ایمان دین من / مرتضی گفتا که حق تلقین من

مصطفی گفتا که عرفان نور من / مرتضی گفتا که انسان طور من

مصطفی گفتا که نور کلی علی است / مرتضی گفتا که نام من ولیت

مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست / مرتضی گفتا که قبله روی اوست

مصطفی گفتا که علم اولین / مرتضی گفتا که جفرم را ببین

مصطفی گفتا که جفرم روی تو / مرتضی گفتا که راهم سوی تو

شیخ چون بشنید از نبی این سخن / گفت بر کندم ز دنیا بیخ و بن

گفت تا امروز جان می آختم / کفر ایمان از هم نشناختم

با هم دود چراغ و درس علم / با هم خلوت جهان بودم بحلم

این همه ذکر دعا باور دنیک / وین همه خلق و کرم با کردنیک

مدرسه در ملک خود میساختم / خانقه یک اندرو میساختم

وقف بسیار و غنیمت بیشمار / خانقاه معمور و یاران در قطار

این همه ظاهر بدنیا بود هیچ | خود ندیدم مرد دنیا سو بهیچ
سود مال تست و سود ابر بود | این چنین با در درون خر بود
رو تو سود خویش از ایمان ستان | تا بیابی درد کو هر پیکران
سود و سود ادر وی چه بود | این چنین هادر درون شه بود
از درون چه جو بیرون آمدم | همچو نی نالان و مجنون آمدم
سالها اندر درون چه بدم | همچو پشه در درون ره بدم
سالها من علم صوری خوانده ام | وز درون خویشتن نالیده ام
سالها در چاه تن غرق گناه | رو کجایی باش و بیرون آز چاه
گر نباشی همدم بودم شاه | لیک بیرون کی بیایی از گناه
ای گرفتاری درون چه شده | از سر غولان دوان گمره شده
تو نه خود افتاده در چاه تن | راه چاه استاد او نیک رسن
رو رسن در دست گیر خویش رای | نه جو مردانی ساد خود و خوی ورای
تو رسن در حلق محکم کرده | پا به پای خود تو محکم بسته
ای تو شیخ و دعوی تو نادرست | سلسله میدانی آخر از که رست
این یقین عطار دارد از نخست | وین بحجت از زمین او برست
وین یقین عطار دارد از ازل | ورنه داری تو بود نیست عمل
وین یقین عطار ما در هجو رود | تو برو بر ریش شیخ خویش کور

کور کر

کور شد کز باد ابر ریش شیخ تو | کور باد اچشم او از شیخ تو
هر او بی رو نباشی شاه را | راه گم کرده و نداند راه را
گر تو مرد راه او رو همچو من | تا نیفتی در درون چاه تن
هر که او در چاه تن شد راندید | رفته در دریای کفر ناپدید
گر تو خواهی سر شاه از من شنو | وین رموز سر شاه از من شنو
هست جانت جاه و وای نیکو ببین | وین دقیقه را نکو با او ببین
زانکه حیدر در درون یار گفت | هم ابا منصور هم با دار گفت
هم از و یعقوب هم موسی شنید | هم از و عطار هم کبرا شنید
هم از و جبریل هم آدم شنید | هم از و عیسی هم مریم شنید
هم از و سید بمعراجش برید | هم از وای جا عالم شنید
گر تو دین او نداری مرده | وز یقینت هست بی شک زنده
این همه اسرار شاه بود | وز درون با همه آگاه بود
گر تو راه او روی واصل شوی | از دوئی بگذر که تا یکدل شوی
هر که دین او ندارد گیج شد | چون درخت دانکه او را بیخ شد
این سخن را تو هم عطار گفت | حق تعالی با علی اسرار گفت
ای شده سر خدا خود ورد تو | جبرئیل از کمترین شاگرد تو
در معانی با همه ره شدی | با جمیع رهروان در ره بودی

با محمد گفته در صبحگاه پس مبارک باد معراج اله
تو بدست مصطفی داری نگین خاتم ختم رسل آن خیر دین
انچه حق با او بگفت او با تو گفت تو باو گفتی و او از تو شنفت
پس محمد گفت ای شیر اله مظهر سر خدا بودی تو شاه
مظهر سر عجایب شاه ماست پرتوی نور خدا او شاه ماست
این کتب یک شمه از نام او دین و عقبی همه یک جام او
این همه عطار زاسرار او بگفت از تو اسرار معانی او شنفت
هر که او اسرار شه از شنهد او یقین از ماه تا ماهی بدید
هر که اسرار علی را گوش کرد جام وحدت را لبالب نوش کرد
هر که گفت شاه را فرمان نبرد در میان امتان ایمان نبرد
هر او با شاه با بیعت بست تو یقین میدان که از بد عهد رست
هر که گفت شاه را در جان نهاد مصطفی بر درد او درمان نهاد
هر که او بر شاه مردان بد مقیم جای او میدان تو جنات النعیم
هر که او بر شاه مردان کرد عهد عهد او باشد بعرفان همچو شهد
هر که او با شاه ما باشد درست در میان باغ او طوبی برست
هر که او بر شاه ایمان آورد در میان سالکان جان آورد
هر که از دین حق آگاه شد با محبان علی همراه شد

هر که او

هر که او در راه عرفان زد قدم هست او در ذات ایشان محترم
هر که او در راه حیدر راه یافت از سلوک سالکان آگاه یافت
هر که او در شرع محکم ایستاد در میان خلق محرم ایستاد
هر که را از شاه مردان خواست نیست تو یقین میدان که او خود راست نیست
هر که او در دین احمد شد نخست بی شکی کرد و همه دین درست
هر او از مصطفی ایمان نبرد در میان کفر سرگردان بمرد
هر که او از شاه مردان روی تافت در دم مرگ او شهادت در نیافت
گر تو میخواهی که باشی رستگار دست از دامان حیدر وا مدار
رو تو فرمان خدا را گوش کن جام دست انما را نوش کن
رو تو از حکم خدا کردن مپیچ بلغوا ما را بجان تو نامه هیچ
رو تو اسرار خدا را گوش کن جام بحر هل اتی را نوش کن
رو تو با حق از خود را باز گوی در حقایق نقطهای راز گوی
تا تو از خود کم نه انسان نه در رموز عشق انسان نه
عشق باشی جوهر دریای علم عشق باشی مظهر غوغای علم
مظهر کل عجایب حیدر است زانکه او در صفت ماه حیدر است
ختم باو این کتب بر نام او جمله ذرات نقش تام او
در ره دریای نبوت مصطفی است در ره دریای ولایت مرتضی است

مرتضی ید اله است ای پسر … ید الله از کلام حق شمر
مرتضی میدان ولی حق یقین … انما در شان او آمد ببین
مرتضی بی بی خبر از بود بود … یک زمان از راز غافل نبود
مرتضی میدان امام راستی … این سخن از من بشنو گر راستی
راست دید و راست گوید راست گفت … گر بها زاو فکند در نار و تفت
رو چو قطره سوی بحر عشق رو … نه چو اعوان سوی کان فسق رو
رو چو قطره فرد باش و نور شو … وز نگهی سوی بهشت و حور شو
هست بهشت و حور تو دیدار او … گر نداشتی برخوردار تو
رو ز عقل خود بیکباره گریز … تا برآور نام نیک عشق نیز
روی خود را باز کن بردار تو … تا ز سلطان دین دارد نکو
رو تو خود را بلاگردان او خود … تا بیابی در از آن دریای جود
رو تو خود را در میانه نیست کن … تا بیابی سر معنی در سخن
رو ز دنیا دور شو چون مرتضی … تا بیابی تو عیان سر لقا
هر او این لقای حق ندید … همچو حیوان در زمین حق چرید
رو تو انسان باش از انسان شنو … گر هستی راه بین و راه رو
راه بین بر مصطفی با مرتضی … غیر ایشان نیست انجا مقتدا
گر تو میخواهی که از انسان شوی … هر چه این بیچاره گوید بشنوی

دولت

دولت اسلام باید دین در است … از ضمیر دشمنان شوره است
رو تو این سر معانی گوش کن … هر چه گوید بشنو و خاموش کن
راه ایشان گیر و فرد فرد شو … در مقام راه عرفان مرد شو
کم خور و کم گوی کم آزار باش … در میان عاشقان اسرار باش
رو نشین با عارفان نیکخوی … دور شو از همرهان نان کوی
با محبان علی همراز شو … از مقام بیخودی ممتاز شو
رو تو هر چیزی که بینی نیک بین … تا ترا گردد معانی همنشین
رو تو این بیت ابا فکرت ببند … تا شوی در ملک معنی سربلند
جهد کن تا نیک باشی در جهان … در میان سالکان و عارفان
رو تو عشق آموز صورت کن خراب … گر نه در دنیای دون گردی حجاب
رو تو علم حق بدان بهوش شو … بعد از آن در علم معنی گوش شو
رو علوم ظاهری را ترک کن … با چو عطار شه وای ترک کن
از علوم ظاهری بی جان شوی … در علوم باطنی با جان شوی
کز علوم ظاهری خبر قال نیست … وز علوم باطنی جز حال نیست
از علوم ظاهری گردی خراب … وز علوم باطنی یابی صواب
از علوم ظاهری بیدل شوی … وز علوم باطنی چون دل شوی
از علوم ظاهری بی او شوی … وز علوم باطنی بیخود شوی

از علوم ظاهر بران شوی   وز علوم باطنی سلطان شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی   وز علوم باطنی انسان شوی
وز علوم ظاهری خبر زبهر علت   همچو اسرار وان در زهر نیست
ای تو اسرار درون جان مات   همچو خورشید جهان تابان ماست
از برون از درون تابان شده   سالکان از رهنمای جان شده
عرش کرسی ذره از درون ات   ماه خورشید از درون پرده است
این جهان وان جهان یک نقش تو   در میان جان دو شمن بخش
من کنیم تا وصف آدم در زبان   زانکه هستی در همه جانها نهان
یا امیر المؤمنین از گفت تو   دیده اندر سر معنی لطف تو
یا امیر المؤمنین از گفت تو   دیده ام در سر معنی لطف تو
یا امیر المؤمنین با من بگو   سر اسرار خدا را رو برو
تا شوی روشن دل و جانم تمام   وانکهی گویم ز اوصاف تمام
ای ز اوصاف تو روشن جان من   پرتو از نور تو ایمان من
یا امیر المؤمنین خود گفته   وین معانی را خود در گفته
جهد کن عطار خود را گوش کن   وین معانی نهان را هوش کن
رو بگو پیش خبر آن اسرار را   زانکه ایشان خود نداشد کار را
کار جانی هاست در عالم مدام   سلسله در سلسله میدان تمام

سلسله

سلسله در سلسله مرد حق   چون نه خواندی تو چه دانی این سبق
من سبق را از علی آموختم   نه ز هر جاهل معنی آموختم
من سبق از کل کل آموختم   نه ز هر جاهل معنی آموختم
من ز دنیا رخت خود بربسته ام   وز جهان دون بکلی رسته ام
من سبق را از یقین دانسته ام   وین یقین خود ز خود بشنفته ام
من سبق را گر بگویم فاش فاش   جمله مستان محو گردند در افاش
من سبق گویم از ذات او گویم علام   چون نمیدانی چه گویم با تو خام
من سبق گویم ز انفاس کلام   با تو و کل عالم خاص و عام
من سبق از میم گویم تا ز لام   باز الهام عطائی ز نام
من سبق گویم ولی تو گوش کن   وز معنی مرا در گوش کن
من با عطار خواهم گفت راز   زانکه با حق او است دائم در نماز
چونکه عطار این رموز از شه شنید   گفت آمد نور حق در من پدید
ای ز تو روشن همه نور زمین   هست عطار نیز خرمن خوشه چین
من کنیم تا دم زنم از گفت خود   خود همه در ها عالم سفت خود
من کنیم یک بنده بیچاره   از مقام جان و تن آواره
من کنیم خود گردی از نعلین تو   ذره افتاده پیش عین تو
یا علی واصل بکن این ذره را   تا شوم خورشید و گرم کرده زارا

پس زبان بگشاد و گفت عطار دین   دادت اسرار و درنامی یقین
چون شنید عطار از شه سر غیب   گفت عطار ست نداشت هیچ عیب
گر همی خواهی که یابی سر این   رو ز جان خود گذر در راه دین
گر همی خواهی که یابی یار را   در دل خود مطلب اسرار را
راه دین راه علی دان در یقین   تا شود نور الهی راه بین
گر همی خواهی که یابی سر این   رو ز جان خود گذر در راه دین
در عجایب سرها دارم نهان   لیک جوهر را بیاور در میان
تا بگوید حال و احوالت تمام   و انکهی در وادی معنی خرام
اول ابنیا و مظهر گفته ام   وین کتب از نعت حیدر گفته ام
بعد از ین خواهم سخن بسیار گفت   وین کتب را گفته گر ار گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد   در میان خلق عالم عام کرد
بعد از ین الهام با عطار گفت   می توانی یک کتب ز اسرار گفت
گفتمش گویم بحکم لایزال   هم بفرمان خدای ذوالجلال

در معنی جواهر اسرار گوید علیه الرحمة والرضوان

یکشبی دیدم شاه اولیا   غوطه خوردن جوهری داد ای عطا
جوهر در دستش نهادم نام او   هم عجایبها سر دارم در دلم او
هر که خواند جوهرم سلطان شود   روح مطلق گردد و انسان شود

هر که خواند

هر که خواند جوهرم چون جان شود   در میان کتبها ان خان شود
هر که خواند جوهرم ایمان شود   در میان سالکان عرفان شود
هر که خواند جوهرم گوهر شود   در درون جان خود در بحر شود
هر او خود را بداند او شود   همچو منصور زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن کتبهای مرا   تا در و بین خدا را بی لقا
گر خدا خواهی که بینی در عیان   رو بعالم جوهر مظهر بخوان
تا به بینی تو خدای خویش را   بار یابی سرهای خویش را
گر نه بینی کور باطن بوده   همچو کوران در جهان گردیده
ای برادر چشم دیدت بر کنا   غیر حق تو نه بینی هیچ جا
من درین گفتار با حق بوده ام   و اندرین اسرار مطلق گفته ام
گنج عرفان و معانی بی شمار   آوریدم من درو خود صد هزار
در عجایب گنج دارم صد هزار   صد هزار و صد هزار و صد هزار
باز آیم بر سر آن گنج خویش   زانکه بردم در عجایب گنج خویش
رنج من زان بد که سرگردان شدم   اندرین دریای بی پایان شدم
حضرت شاهم بیامد جام داد   در میان عاشقانم نام داد
نام من عطار گفت و گفتگو   از من و از غیر من زنهار گو
زانکه عطاری تو در دکان من   هر چه جوینت بده از خوان من

زانکه این خوان از خدا آمد بمن | واندرا بیداو پنهان سر من
هست نیا ذره از خوان من | قرص خورشید است تابی ماه من
حق تعالی گنج اسرارم بداد | در درون جز معانی را کشاد
از من اسرار خدا شد آشکار | وین حدیثم بنالد زار زار
گر دو با جان عالم برقرار | چار عنصر را بداده بود ه نار
از من ار باشی ترا ایمان نه راست | دوست باشی ترا عرفان درکجاست
ای ز حق غافل ز کار خود | میندانی هیچ تو مقدار خود
گر بدانی اصل خود سلطان شوی | ورنه همچو دیو خود شیطان شوی
ای تو دور افتاده از ماوای خویش | جهد کن تا تو روی با جای خویش
منزل ماورت جوی عاشقان | وین رموز صادقان و صالحان
سالک راه خدا آنکس بود | کین جهان و رتبه اش او خس بود
بعد از ان او ترک سر خود جوی | همچو منصوری شوی بی خویشتنی
هر که او ز سر گذشت سر بیافت | وین معانی در جهان عطار یافت
رو تو ترک غیر کن عطار شو | وانکهی از خواب خویشتن بیدار شو
ای تو در دنیا گرفتار بدن | بر تو حیفت هم نهادن نام زن
نه تو زن نه تو مرد و دراه | دیو ملعون برده است از راه
دیو ملعون شیخ بی معنی بود | راه رو باید که با تقوی بود

راه رو

راه رو دانی که شد در دو جهان | با تو چند گویم مگر کوری فلان
راه رو در راه حق میدان نبی | بعد از ان میدان شه مردان علی
راه میجوئی که یابی همچو من | رو تو مهر شاه مردان نه بتن
گر تو اندر جان و دل مهرش نهی | از عذاب دوزخ ایمن شوی
گر تو مهرش اندازی در درون | بیشکی ملعون مردودی زدون
رو تو راه راست گر تو راستی | و روالای مرتضی دین خاستی
وین چه باشی واصل اندر راه او | خود فرو رفتی چو سهو در چاه او
هر که چون دانه بیفتد بر زمین | خود برون آید چو بیند اسرار این
حال دین اشنو از من ای مرد نیک | ره نمی یابی مریدان تو بریک

در پند دادن پدر شیخ عطار را بپیش استاد و خواب معاینه استاد

چون پدر این پند را تعلیم کرد | اوستادم علم مرا تعلیم کرد
گفت ای نور دو چشم صالحان | در معارف نقد بر اسرار زمان
همچو تو فرزند دو گیتی نزاد | دشمنانت را ابرو بین کو مباد
ای تو مقصود پدر در سر و تن | از تو روشن گشته احکام یقین
ای تو در ملک دلم روشن شده | در میان باغ جان گلشن شده
مرا مام خود از خود بشناختم | وانکهی دنیا و دین در باختم
دین و دنیا بت نیاید هیچ کار | از من این دم این سخن را گوش دار

گر نباشد آن امام معتدا بر
از وجود خویشتن کی یابی خبر

رو تو در دین خدا ایمان بیار
تا شود پیر نهایت آشکار

رو تو در دین محمد راست شو
همچو عطار طریقت جفت شو

هر که دیدار علی پیدا بدید
تو یقین میدان که او خود را ندید

گفت پدر روزی باستادم سپرد
گفت کی در پیش او استادم سرد

پس معلم پیش خود شاندم چو نور
گفت هستی تو مراد از جان چو نور

آن معلم بود عالم در جهان
همچو خورشید که باشد او عیان

آن معلم بود وارث در علوم
حکمت لقمان نموده در نجوم

او تصوف را نکو دانسته بود
وز لآلی معانی سفته بود

در علوم جفر او چون نقطه
پی باسرار نهان برده

داشت او یک سلسله کان ز عجب
پیش اهل الرب گویند بی سبب

آن علوم از پیش جعفر داشت او
آن ز انفاس پیمبر داشت او

چند وقت و دادن جان خویش
با خدا گفته معانی ز آن خویش

گفت یا رب تو نفسم با هم بده
در طریق عشق جاهم بده

نی شوم گویا و بینا آنکه گشت
همچو گردی باشم الله در دست

ای شده همچون قمر تابان بعلم
وی بوده کوی معنی تو بحلم

بود او از بود عرفان آمده
در جهان خورشید تابان آمده

لیک

لیک او از فخر این راضی نبود
زانکه او از دین خود راضی نبود

چند نوبت نجم الدین کبرا ما
آمده در پیش او خود با صفا

لیک جدم نیست تا نامش برم
از پی سلطان خود نامش برم

همچو منصور آن زاران جام خورد
نه چو آدم گندم و از دام خورد

او ز عرفان خدا آگاه بود
هم با او اسرار حق همراه بود

سی هزارم او ز حق دانسته بود
از وجود خویش کلی رسته بود

جمله این سرها ز مکتوبات غیب
از درون او بر آمد حسب

روز خود بگذشته گلشن شده
در میان عاشقان روشن شده

سیصد و شصت و دو عارف یار راه
خدمت شایسته کرده سال و ماه

گفت کای فرزند فرزندی سخن
بشنو از من یادگیر و یاد کن

بابا ز حق بود و پیر بی شمار
جمله خواهم کرد بر تو من نثار

زانکه در پیش نبی بجلوت بودم
ناگهانی کس در آمد از درم

چون نظر کردم رسول الله بود
در میان جان من خود شاه بود

روی خود پیشش نهادم در زمین
گفت پیر دار و صح حق به بین

من بحکم او چو پیر برداشتم
در دل خود نور حق بگماشتم

چون نظر کردم بروی مصطفی
دیدم اندر پهلوی او مرتضی

گفت با من مرتضی کای مرد دین
می شناسی مرد را این دم یقین

گفتم آشناسم ابا ختم رسل — درمیان جان و در ایمان کل
من درا ایمان خود و دانسته‌ام — از عذاب حق تعالی رسته‌ام
من امام کل و را دانم یقین — بعد پیغمبر امام متقین
من درو اسرار حق را دیده‌ام — من ازو عرفان حق بشنیده‌ام
من درو بینم همه آفاق را — من ازو دانم مرین دل و را
من ازو گویم سخن در ذات حق — من ازو خوانم همه آیات حق
من درو بینم همه نور اله — خود ازو تابان همه خورشید و ماه
من درو دیدم امانت را تمام — نه خدا گفته ثنایش در کلام
من درو دیدم همه دیدار حق — زین معانی برده اند حوزان سبق
من درو دیدم تمام انبیا — زانکه او بوده امام پیشوا
نور علم من درو دیدم کتبها نور علم — من درو دیدم همه دریای حلم
اوست دانا در علوم اولین — اوست بینا در علوم آخرین
من درو دیدم خود منصور بود — لاجرم او در جهان منصور بود
من درو دیدم که حق را دید او — گل زبستان معانی چید او
بعد ازین گفتار رسول هاشمی — کین سخن‌ها را همی داند ولی
وین معانی را ز که آموختی — خرقهٔ توفیق ایمان دوختی
گفتمش آنکس که با من راز گفت — وین همه در شب معراج گفت

گفتمش

گفتمش آنکس که یابی در علوم — می‌نماید تاج عزت از قدوم
گفتمش معظم همه از گفت اوست — وین همه انوار قدرت لطف اوست
پس رسول هاشمی کعب ابن علوم — او چو کوثر است که بر همه تر نجوم
تا یکی باشی تو خویش دم بجود — کوی معنی را یکی خواهد بود
چونکه خورشید جهان مطلع شود — بعد از آن انوار او منبع شود
همچو بلبل مست گشته دم زده — عالمی جان را جز این برهم زده
آمد آن پر و ماه و یک بنده — همچو نور آسمان دل زنده
جام اسرار هم بهر تا بو در کشید — وین همه دریای معنی درکشید
او بود عطار عطر افشان شود — نور معنی اش در جان شود
او به عالم سرها گوید بما — از درون او بر آید این ندا
گرچه منصور انا الحق دم زد — همچو منصور انا الحق دم زند
ما با او وادادیم تو دم بجود — هستی تو دانستا این دم بجو
تو برو او دار عرفان در کوی — نه خود اعطی تو بجو در ترکوی
رو تو آنچه دیده اسرار جان — جمله را با او بنه تو در میان
رو تو او را از من دار شاه کو — سر اسرار خدا با جاه کو
ما با او دادیم اسرار خدا — تا بگوید از زبان ما به ما
ما با او دادیم کیمیای عشق — ما با او دادیم بینای عشق

عشق ما در جان او سوزان شده ‌ ‌ ما باو و او هم سرگردان شده
هر که او از ما آگاه نیست ‌ ‌ همت ما خود باو همراه نیست
هر که ما را او بیقین نشناخته ‌ ‌ در جهان ایمان خود در باخته
هر که راه ما رود ره یابد او ‌ ‌ از مکاید بدان ایمن شد او
هر از ما دور شد بی نور شد ‌ ‌ همچو جمال که بی نور شد

در واقعه استاد و حال ایشان فرماید علیه الرحمة والرضوان

چون شنیدم من ز استاد این سخن ‌ ‌ آتشی در جانم افتاد از کهن
آتش شوق ولایت جوش کرد ‌ ‌ وز درون و ز برون مدهوش کرد
نقطهٔ سر قلم با لوح کو ‌ ‌ بعد ازین آن علم صور از لوح گو
گفته برراه کی بیخود شده ‌ ‌ آتش اسرار در خود زده
گفتمش چون علم حق آمد درون ‌ ‌ غیر حق را از دلم کردی برون
عشق آمد هستی من رهنمون ‌ ‌ جهد کن از نیستی خود در برون
من تجلی خویش را کردم تباه ‌ ‌ چون بدیدم مظهر ذات اله
یک شعله در پیش آن سلطان بدم ‌ ‌ در کمال سر او حیران شدم
آنچه او گفت گوش کردم تمام ‌ ‌ بر جمال شاه او کردم سلام
آنکه ای از او اجابت خواستم ‌ ‌ از سر جان و تنم برخاستم
رفتم اندر گوشه پنهان شدم ‌ ‌ آنچه میگفت او دم خود دکن شدم

جمله

جمله من هستی خود کردم تباه ‌ ‌ تا رسیدم من بدیدار اله
هر که او دید خدا را دید دید ‌ ‌ باز دید او در مقام حق رسید
هر که حق را او بداند حق شود ‌ ‌ پیشکی او دید حق مطلق شود
گرچه منصور از انا الحق دم زند ‌ ‌ جمله عالم را بخود برهم زند
روح ایشان هر چهار در سه کو ‌ ‌ تا نیفتد هست نیست در گلو
این کتبهای که بینی در جهان ‌ ‌ بی کلام حق همه تصنیف دان
هیچ میدانی که تصنیفات چیست ‌ ‌ دین شرع و دلائل هر کیست
هر آنکس کو دود در مدرسه ‌ ‌ شرع گوید از علوم محکمه
بعد از ان اوقاف کلی زان او ‌ ‌ جمله عقلان بر بند فرمان او
عقل آنکس را بود کو کرد فهم ‌ ‌ علم معنی را از بر کرد هم
او بزرگ مدرسه از زر شده ‌ ‌ در میان عارفان او خر شده
بسکه پر در غله و زر بی شمار ‌ ‌ من بدو میگریم این دم زار زار
زانکه ان وقف میدان ز حست ‌ ‌ جمله خون در شکم در وی نشست
میراثها چو سحتی رسید ‌ ‌ کین زمانت از وظائف نه رسید
بعد از آن هیچ ما سوی نوشت ‌ ‌ بهر یک ته بنا و صد جا نوشت
بدعت و بهتان میکرد رکت ‌ ‌ تا نگیر دیک درهم که حق مالکت
حق تعالی خلق خواهد گرفت ‌ ‌ بعد از آن ولی او خواهد گرفت

در واقعهٔ قاضی و یتیم و ملازم و حال ایشان میفرماید

من بگویم حال قاضیات تمام / زانکه رشوت گیرد او از خلق عام
او همین بیند که دارم نام و ننگ / رفته او در نار دوزخ بی درنگ
رشوه بسیار و زرها یتیم / در نهانی گیرد اینها را بهم
پس یتیمی شصت را بیدا بکرد / مال او در دفتر خود جان کرد
یک ملازم بکن کای نیک مرد / ضبط کن مال و پدر نیک مرد
شش هزار داشت نقره آن یتیم / گفت حق داده مرا خود این نعیم
پس گرفت آن در بسوی خانه کرد / وز یتیم بی پدر بیگانه کرد
پس گرفت او خود هزار از بخش خود / هیچ دیگر رزده او نقش خود
روز دیگر بخش خود قاضی گرفت / وین شریعت را ز حق تازی گرفت
گفت قاضی تو چه کردی وجوی / گفت هزاری خرج کردم هر روی
پس هزار کرد قاضی قضا او / گفت دیگر بکن تو خرج او
پس ملازم را بگفت کای مرد نیک / یک قباله او فرستاده است لیک
ترسم از حق چون تو می زد هم / با دل مجروح میکن چون کنم
لیک می باید هزار شرع او زر / زانکه باشد خود مرا از وی حذر
وان دیگر ضبط کن نیکو چو من / تا امین شرع باشی پیش من
چونکه چندگاهی بر آمد زین سخن / گفت این معنی هزار و هیچ بن

رفت پیش

رفت پیش قاضی و فریاد کرد / خاک دنیا را همه بر باد کرد
گفت یا قاضی تو شاهی رحم کن / دزد برده زر تو نیکو فهم کن
وجه این مسکین یتیم مستمند / باد و بدره زند پنجه و رکنند
جمله را او زدان بوز دیدن و رفت / من چگویم ای عزیز نیک بخت
گفت رو چون بر تو این دعوی کنند / رو بگو کین جمله را انجا زدند
من امینی بودم اندر وجه تو / من نبودم در جهان جز هیچ تو
من بدم در حفظ آن مضبوط نیک / من درا محکم نهاده زیر ریگ
هیچ بر تو می نیامد مرد باش / وز غم و اندوه آخر فرد باش
زین جزا این مستمند بیخود دوید / تا در کرباس قاضی او دوید
شعر میزد خود درون او ازین / حالتی در روی غناد آستین
پس گرفت او خود امین خویش را / پیش قاضی کرد با او ماجرا
بعد ازان قاضی بگفت ای بوالعجب / اینچنین در شرع ما نبود عجب
دی کمی مرد امین نیک بخت / سال ها در حکم دارد بشت
دیگر آنکه هیچ می باید بشرع / در زمین خویش می باشی چو درع
چون یتیم از قاضی اعظم شنید / دست بر دست زد که با قرب بعید
کار قاضی این کنار معنی ان / کار طوطی چو درسه نیم بهر آن
راه راه مصطفی و آل اوست / چون بدانستی بر وای به بگوست

من بتو صد بار گفتم صد هزار ... دست باز دامان حیدر وا مداد
راه حیدر رو که آنور راه او ... نور حق بینی همه همراه او
راه راه اوست دیگر راه نیست ... گر روی جائی دیگر جز جاه نیست
خویشتن منکس تو اندر جاه تن ... جهد کن تا تو برون آیی چو من
این گهر در بانک شب عطار سفت ... در درون گوش او کرار گفت
گفت بشنو گوش گیر این در بها ... تا شود روشن ترا شب همچو ماه
زانکه شب تاریک ظلمانی بود ... ور درونش آب حیوانی بود
رو بجز آب برو شو زنده تو ... تا بیابی تو حیات نو از او
زانکه مرشد بها گنج بوده ام ... راه عرفان را بگنج برده ام
گنج جان است و جواهر معرفت ... چند نوبت من از بها گفتمت
ایتو مغرور جهان و مال خود ... رحم می باید ترا بر حال خود
گر هزاران سال تو زحمت کشی ... مال دنیا را همه جمع آوری
عاقبت بگذاری و ویران روی ... تو یقین میدان تو ملعون روی
هست دنیا پر ز آتش هر کس ... تو فتاد اندرو چون خار و خس
ای گرفتار عیال و زن شده ... همچو حیوان در پی خوردن شده
چند آخر پروری این نفس را ... بارها کردیم با تو ماجرا
رو تو از دنیای دون بگذر چو من ... گر توانی تو بیا را بجن

ایتو

ایتو در بازار دنیا بس خراب ... می نداری هیچ از عقبی صواب
بهر یک نان چنین می سان شده ... در میان مولیان حیران شده
گر تو صد اشتر پر از دنیا کنی ... وین جهان را تو پر از غوغا کنی
سقف و ایوان سازی و سلطان شوی ... تاج داری ملک هندوستان شوی
ور چو اسکندر شوی با تاج و تخت ... یا چو افریدون شوی با فر و رخت
عاقبت راه فنا گیری به پیش ... تو عدم بینی همه اعضای خویش
بعد از آن در خاک پنهانت کنند ... خود عزیزان ختم قرآنت کنند
اینچنین یا بیی و فکر خویش کن ... زاد راهت مظهر درویش کن
رو تو درویشی گزین و پاک باش ... در میان عاشقان چالاک باش
رو تو با حق باش و از حق شنو ... تا بیابی سر عرفان خود بنو
تو نیابی بی دل راه خدا ... گر هزاران سال باشی رهنما
بی دلیل راه گم گردد ترا ... خوش دلیلی هست شاه اولیا
راه او راه محمد دان و رو ... راه احمد راه یزدانست رو
همچو عطار اندرین ره زن قدم ... گر همی خواهی که یابی پیر لی
رو تو گردی بلخ اندر پای او ... تا یکی دریابی از دریای او
من نه صنعت گفتم این احوال تو ... تو نمی دانی چو نعت حال تو
گر بمعنی ام رسی آسان شوی ... ورنه میدان تو که چون حیوان شوی

من بمعنی موشکافم فهم کن / دو معانی را بیابی زین سخن
من ز دریا با جواهر آمدت / واندر او شد با بطار آمدت
خود خردمندان بدانند رمز من / هم بخوانند و بدانند رمز من
رمزها دارم ز دریای نیاز / کو کسی که دارد فهم راز
فهم کن در جان عاشق نور شد / زین سخن دانای ما مستور شد
هر که او مستور شد در راه عشق / هست او در جان دل آگه عشق
عشق سرگردان او در کل حال / حال معشوق داند در زلال
هر که او همرنگ باد خویش بود / از جهان گوی معانی را ربود
ایستد در راه خدا یکرنگ نه / وز درون وز برون چیرنگ نه
زنگ دل را بر تراش و پاک شو / وانگهی در راه حق چون چاک شو
هر که چون دانه بمعنی سر کشد / بر سپهر ملک معنی سر کشد
سرفرازی حق درویشان بود / او سوز و درد هم ریشانی بود
گر تو میخواهی که یابی راحتی / منفعت یابی ز صاحب دلق
رو تو حالی راه درویشان بگیر / وز مقام ابلهان بگذر چو تیر
هست شرع احمد و سر شرع / کار در ملک ولایت تخم زرع
هر که او با جان و دل همراه شد / پا رو شرع محمد شاه شد
زانکه از دیدی خدا آگاه شد / رو یقین میدانکه قاسم شاه شد

همچو ناصر

همچو ناصر سر در ایشان شوی / گر تو یکدم همنشینی جان شوی
ناصر و چیز و بحق چون راه یافت / همچو منصور حقیقی شاه یافت
تو یقین میدانکه بی شه راه نیست / گر روی راه دیگر شه راه نیست

در کشته شدن پیر سالک و در رسیدن سید ناصر خسرو علیه الرحمة

پیر مردی بود سالک همچو من / راه عرفان رفته او در انجمن
ناگهی آمد به پیشش من نشست / گفت ای فرزند بگویم سر گذشت
گفتمش ای سالک راه اله / بارها گفتی همین ای سر شاه
هر چه تو گوئی همین من بشنوم / من بآن الفاظ نیکو بنگرم
هر چه آید از زبانش در بود / گوشم از در معانی بر بود
باز گو ای پیر سالک از عیان / چه عجایب دیده آخر در جهان
گفت گویم یک عجایب گوش کن / وز معنی را بیاد در گوش کن
بود در ایام من یک سالکی / نام دارد عابد خوش عارفی
از کمال و حکمت او آگاه بود / او چو منصور و حسینی شاه بود
گفت با من یک حدیث از حال خود / از مقام پیر و از اسرار خود
من بگویم آنچه او گفته همین / یک زمانی گوش حکمت را ببین
سالها در ملک عالم سیر کرد / هیچ او اسرار حق ظاهر نکرد
ناگهی سیرش به بغداد او فتاد / دید غوغای میان باغ داد

رفت تا بیند که چه غوغاست این / دید شخصی را نهادن بر زمین
گفت یا رب آگهی از کار من / از بد و نیک و از این گفتار من
یا الهی پیش تو روشن شده / کین جهان بر زبر کلی شده
یا الهی من گناه خویش را / با تو گویم تا کنی او را روا
من ندارم خود کنه تو واقفی / بر جمیع خلق عالم رازقی
یا اله ایمان خود همراه کن / از بر عبادت من کوتاه کن
یا الهی یک زمان بی تو نیم / گر زنم بی تو دمی من خود نیم
یا الهی دادم زینها ستان / زانکه هستند جمله اینها عاصیان
یا الهی تو نمی دانی که من / شرم دارم در میان مرد و زن
یا اله این قوم را خود شرم نیست / در میان خلق خود آزرم نیست
یا الهی این جمع را کن سرنگون / زانکه هستند جمله از دست برون
یا الهی خود همی دانی که من / خود گناهی می ندارم این سخن
یا الهی مردم من زین جهان / دادم زینها باز بوستان
چون از و بشنید شیخ آن زمان / گفت ای جلاد کار خود بران
بود ایوانی بران منزل بلند / بر در ایوان مرا او را افکند
بر زمین افتاد و جان زار داد او / این ظلمی می نهادند خود نکو
بعد از آن در آتشش انداختند / در میان آتشش یکی انداختند

من بگویم

من بگویم نام این کین ظلم کرد / وین دل بریان ما چون حلم کرد
بود نامش شیخ عبدالله زو / تا بگویم حال او نیکو شنو
بود این درویش هم هم نام او / در میان سالکان آرام او
عبد سالک نام آن درویش بود / کوی معنی را چو منصور او ربود
این تو سالک آمد از دیده جان / همچو تو سالک نبوده در جهان
من بگویم کین سیاست از چیست / وین همه گفت و شنود از بهر کیست
باز آیم با سر گویم حدیث / از زبان مومن گوید نغیث
پیش او رفتم میان جمع من / گفتم ای یار عزیز و جان من
این چه غوغا است و این جوی بود / وین زنجیری که کردی از من بود
گفت با من کز کجایی ای جوان / کین چنین سری ندانی خود بیان
گفتمش مردی غریبم این زمان / میرسم از وادی هندوستان
گفت تو بشنو کنون احوال او / من بگویم جمله را یک یک تو
چند روزی شد که جمع مردمان / بر لب جلا بوند تابان جان
صحبتی نیکو و خلق بی شمار / بر لب جلا نشسته بوده قطار
در میان شان جمع درویشی بدند / جلد در اسرار حق پنهان بدند
جمع دیگر عالمان با وقار / جمله خوانده علم صورت بی شمار
جمع دیگر از عوام الناس هم / همچو دودی بر لب دریای غم

هر یکی از حال خود گفتند قال — در میان شان او فتاده قیل و قال
پس مسائل در میان شان او فتاد — هر یکی از پیش خود معنی گشاد
پس سخنها در میان شان ز لب — آن دگر گفتا محمد وصل رب
ان دگر گفتا محمد انبیاست — ختم این معنی بشاه اولیاست
ان دگر گفتا نبوت فضل داشت — هر ولایت این سخن میدان براست
ان دگر گفتا غلط کفتی بدوست — خود نه آخر این حدیث مصطفی است

الولایة افضل من النبوة گفته بود پیر شهید علیه الرحمة

ان دیگر گفتا ولایت افضلست — زانکه این علم از مکانی دیگرست
آن یکی گفتا ولایت ز آن کیست — ان دیگر گفتا که از شان علیست
حضرت شاه ولایت نام اوست — در جهان جان همه پیغام اوست
شاه من اسرار حق با حق بگفت — وین معانی راز غیر خود نهفت
شاه من با جبرئیل این راز گفت — وین معانی را ز عرفان باز گفت
شاه من حق را بدید و حق بگفت — هم بجان او دیدم از حق شنفت
انبیا جان اند شاهم جان جان — گر نمیدانی بیا مظهر بخوان
شاه من اندر ولایت افضل است — هر این راهی بدانی کافر است
شاه من آنست که دارد آنها — بگذر ما بی خان بقرآن بلا ای
تا بدانی این ولایت آن کیست — غیر او خود شاه و شان کیست

خود خدا

خود خدا قفلی ترا بر جان زده — راه دینت پیشکی شیطان زده
زان نمی دانم امام خویش را — پیشکی افتادی از ما در خطا
پسر مادر ترا خود پاک نیست — گر ترا مرد و دکوم پاک نیست
گر ترا اصلی بود وصلی بود — بعد از ان در گر خدا علی بود
من نگویم شعر و شاعر نیستم — در میان خلق ظاهر نیستم
این معانی را جلوت گفته ام — در بابِ اسرار معانی سفته ام
من هیچ اشیا نداوم این کتب — زانکه دارم در و خود لب لب
شاه داند لب لب کجاست — واین چنین اسرار معنی از کجاست
از زمان آدم آخر زمان — کس نبوده همچو من اسرار دان بخوادم
خود گفتها ی همه را پیش گیر — تا شود دو روشن بد و گفتار پیر
بعد از ان جوهر مظهر بخوان — تا شود این مشکلات خود عیان
یک ندا آمد بگوشم جان حکم — خیز در رو زین شهر من برون کم سم
کز خدا آمد جواب بی شتاب — رو بیش رنج آمد او عذاب
این بلا بر جان ناپاکان همچو رنج — رو برو آی در دان شو همچو گنج
چون صباح آمد برون رفتم ز شهر — پس و بالا فتاد در جانش چو زهر
و ز بلا ان بر را بر شیخ دون — بعد از ان میر یلبس بر نکون
بعد از ان اسناه با لشکر تمام — جمله مردند و نماند یک خاص و عام

این بلا بر جان اهل بغی بود   زانکه در خویشش بد انراسی بود
خود همه رفتند اندر مهر او   این چنینها باشد اندر دهر او
لشکر دنیا ندارد حرمتی   راه حق رو تا بیابی عزتی
عزت دنیا بمال و جاه نیست   رو تو راه شاه کبی راه نیست
گر تو سر شاه تاری بر زبان   هیچ عزت می نیابی در جهان
سر رود گر سر بکوی خاکش تو   کوشش کن تو ستر معینهاش تو
هیچ میدانی چه دیدی در دید   این بدایت بعث نامه کرد و دید
او یکی مظهر بد از سر اله   می ندانستی جرم رویت شد سیاه
هر او دانست بعرشش جا شد   او ز دین مصطفی آگاه شد
چونکه در دین رسول بر بیش بین   مظهر حق را عمد در خویش بین
چون نداری مظهر ایشان بسند   خود نداری دین و ایمان بسند
حال شیخ و قاضیت کردم بیان   گر نمیدانی برو مظهر بخوان
زین جهان بر شیخ و قاضی باد رفت   دین و دنیا این همه بر باد رفت
این نصیحتها که کردم گوش کن   جام از مظهر بگیر و نوش کن
تا بیابی آنچه مقصودت بود   ورنه بینی آنچه مطلوبت بود
گر نه دنبال شیخ و شیخها عسس   رو به پیش قاضی و قاضی شناس
ور نه رو مفتی و فتوی مینویس   رو تو از وسواس سودا مینویس

یا برو

یا برو تو شو مدرس در علوم   تا که حاصل کرده اوقاف روم
یا برو شو تو هنرمند جهان   تا بیابی در میان خلق نان
یا برو دیوانه شو یا میر شو   تا بری از خلق عالم تو گرو
یا برو دهقان شو تخم بپاش   تا باخر بدروی آن تخمهاش
هر چه کاری خود همان را بدروی   بعد ازین در دین احمد یک روی
گر تو شیخ دهر باشی در بزرگ   در تو باشی در جهان شاه ترک
عاقبت زین عالمت بیرون برند   سوی آن دریا که دانی چون برند
هست دریای پر از خون موج موج   خود فتاده خلق در روی فوج فوج
هست دریایی پر از خون موج تهی   سالکان بسیار در وی همچو من
من از آن دریا بکلی جسته ام   همچو سلمان از مهیبش رسته ام
بیشتر زانکه مرا باو برند   وین تن خاکی مرا ورا و نهند
من تن خود را بانداختم   روح خود را نی مجرد ساختم
در درون کاز سر سر نگون   هر چه بد بد جمله را کردم برون
این همه غوغا درین عالم از وست   زانکه منزلگاه شیطان خود در وست
ای تو گشته یار شیطان صبح و شام   و ز بدی کردن برآوردی تو نام
خوب یار و خوب شکلم خوب زیب   همچو تو خوبی بعالم خود مبین
وای بر حال تو و بر دست تو   هیچ نامد از تو عالم در نکو

گر همین خواهی که باشی رستگار   دست در دامان حیدر وا مدار
رو تو در امر خدا تعظیم کن   بعد از آن شفقت بخلق تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از فعل بد   رو بخوان تو قل هو الله احد
تا شوی واقف ز اسرار کریم   بر طریق دین حیدر شو مقیم
غیر از این عز و دین که داری محو کن   تا بیابی مغز عرفان زین سخن
این سخن نقلیست از سلطان دین   وز امام متقین ایمان دین
آن امام کو بحق چون باب خود   در میان بحر حق غرقاب شد
اسم او خواهم کنم از اولیا   هست نام او علی موسی رضا
آن امامی کو بدین ایمان درست   از بروز جد خود دارد بحث
آن امامی کو بغیر از دید حق   هیچ شیء ز و نبرده خود سبق
آن امامی کو بغیر از حق ندید   زان انوار از او آمد پدید
گر تو میخواهی که ایمانت بود   جز ولایش جان افشانت بود
رو تو از عطار پرس اسرار او   زانکه دارد مظهر اسرار او
ای ز انوارت جهان روشن شده   قرص خورشید از آن روزن شده
من بتو اسرار گویم پای دار   گر تو منصوری دلا پای دار
چند گویم من بتو اسرار را   خود در کل شناختی انوار را
هست از نور خدا روشن دلم   زانکه از دین محمد خوش دلم

هست

هست روشن این ضمیر پاک من   روز زیارت کن با خر خاک من
زانکه من عطار ثانی آمدم   وز وجود خویشتن فانی آمدم
خود مرا مولود دنیا نور بود   لیک اصل من بکوه طور بود
طور چه بود مظهر اسرار اوست   نور چه بود واصل انوار اوست
نور طور خود در او دیدیم جا   گر تو هستی بیا خود نزد ما
زانکه چون منصور واصل آمدیم   نه چو تو تا قال حاصل آمدیم
بیعتی تا بیعتی باشد نخست   کشته این بیعت بدین ما درست
دین خود را میکنم من آشکار   گر برندم این زمان خود بر دار
دین من دین امیر المؤمنین کلست   راه من راه امام المتقین است
من روم بر دین حیدر چون تو   یک جهت باشیم تا بر دین او
تو ز دین خود لفظ داری بر زبان   خود نمیدانی را عیان
روز میزان مغز برد و پوست ها   پوست را کز او بریش کرکسان
رو عن این مغز جان اولیاست   این چنین معنی بیان اولیاست
روز قرآن صورت و معنی تو بین   تا شود روشن ترا دنیا و دین
خود نمیدانی که قرآن نطق داشت   ناطق او را میزانی کجاست
ناطق او خود امیر مؤمنانست   در کلام الله نطق او بیانست
او بود قرآن ناطق در یقین   زانکه او کفر است نطقم را ببین

ناطق خود محمد بود و شاه — رو تو واقف شو ز اسرار اله

جمله اسرار خدا آموختم — جامهٔ انا اعطیناه دوختم

گر هزاران سال باشی در طلب — ور هزاران جام گیری تا بلب

ور به هر روزی گذاری صد نماز — ور به روزه باشی خود عمر دراز

در قوانند رقیب چون اعلم شوی — وز علوم شافعی اعلم شوی

ور چو حنبل مقتدای دین شوی — ور علوم مالکی ره بین شوی

گر شوی غزالی و طوسی بدهر — ور برون آری لبی دریا ز بحر

گر اویس باشی تو خاص مصطفی — ور حسن گردی بسیرت با صفا

ور چو مالک ز دینار جو — رو بواسع چون محمد پارسو

گر تو باشی همچو ایشان در روش — ور شیبانی تو اسرار کشش

گر حبیب اعجمی باشی بحال — ور چو بوخالد شوی در عمر سال

رو بشو همچو عتبه ذکر گوی — تا مگر یابی ز دین سیراب بوی

گر تو همچون رابعه باشی خموش — ور فضیل باشی بعالم در خروش

این چو ابراهیم ادهم در جهان — ور چو بشر حافی باشی از دان

گر شوی ذوالنون مصری یا چو نخ — ور شوی بایزید بسطامی بفن

ای چو عبدالله مبارک آمده — یا چو لقمان ز تار آمده

گر تو چون سفیان ثوری ره شوی — ور شقیق بلخی عرفان شوی

در عرفان

در عرفان کوشکن — یا چو حارث جام قرآن کوش کن

ی چو تو سلیمان دارانی بفقه — یا چو محمد بن واک نام نه

گر محمد اسلم او اعلم شوی — یا چو احمد حرب داری تو قوی

گر چو حاتم ز ختم علت بود — یا چو عبدالله سهل حکمت بود

یا شوی معروف کرخی در کرم — یا علی یا لاکهی دارای جم

یا سری فتح وصل وصل تو — همچو احمد حاری فاضل فضل تو

یا چو احمد خضرویه شوی — یا چو کردی تو تراب نخشبی

یا یحیی معاذ و شه شجاع — یا کنی با جر بغدادی وداع

یا چو یوسف بن حسن صدبار جان — یا ابا الحفص حدادی بخوان

یا ز حمدون قاصر ایمان بخر — یا ز منصور عمار از جان گذر

احمد عاصم جو علم دین نوشت — یا جنید در ملک بغداد نوشت

عمرو مکی در ره اند — نه چو در دین احمد کم راند

بوسعید خراز بود سر نوش — چون حسین نوری آمد در خروش

بود ابو عثمان حیری در حریم — یا محمد کو بود اشمش رایم

شد عطا ابن ولی درگاه حق — همچو ابراهیم رقی خوان سبق

یوسف اسباط یعقوب دهر — هر دو میخواند علمت را بدهر

با سمنون محب میران فرس — یا برو بر گردنت بندای جرس

با محمد مرتعش با خود بزرگ   پیش او بودند چون بره سترگ
آن دگر گوید محمد فضل دین   بوالحسن شیخ و شیخی را ببین
دان محمد کو حکیم ترمذی   زانکه او دانسته عالی خوی
بود بوبکر وراق اندر جهان   همچو خورشیدی بها در بدعیان
بود حمزه خود خراسانی بطوس   کو مریدی رونه خاکش را ببوس
دان تو عبدالله احمد مغربی   با علی مرحبای مشرق
هستند اینها کار در راه حق   می بری این دم تو از اینها خود سبق
احمد مردان شیخی اکرکلان   دانش بسیار بوده نزد آن شان
همچو شیخی مرشد شیخ کبیر   نیست در عالم مر ایشان نظیر
شیخ عبدالله بود ست آوغدی   بوده او در علم حکمت سرمدی
به محمد حریری پاک پاک   کرد تخمی دنیا پای او چو خاک
گر تو منصور و حلاج اسم تست   جمله انوار خدا در جسم تست
گر تو هستی بوسعید و کار خیر   در میان اهل معنی کن تو سیر
گر هزار استاد شیخی و زحی   در کتبهای صوفیان چو او
راه یکی دان نه دو باشی راه او   رو تو بشنو این سخن از شاه •
این جماعت شیخ با خورد و کلان   جمله استند راه رو تو راه دان
این جماعت را مگفتند شرع ر   خود بایمان تخم دارد زرع را

تخم را

تخم را در زرع کارد و زرع دان   تا که گردد سترایمانت عیان
چونکه گردد سبز بار آرد ببر   رو تو این بر دل چو جان خود شمر
بعد از آن آنگاه بجان وصل کن   بعد از آن از جمله دنیا غسل کن
گر مشایخ دین بسوی دارند نیک   تو نمیدانی که این دین نیز نیک
جمله یک دین اند پیش شاه بود   زانکه میدانند ایشان راه خود
این تو کم کرده ز ایمان راه را   رو شناسی آخر چو ایشان شاه را
ورندانند این جماعت شاه را   در حقیقت گم بکردند راه را
هر که در راه ولایت نور است   او بشهر شرع احمد چون در است
هر که در راه علی دارد قدم   در بهشت عدن گشت یار و رم
هر که در راه علی از جان گذشت   تیر او از هفتمین کیوان گذشت
هر که در راه علی ره دان شده   در میان جان ما ایمان شده
گر تو شیخی سر شاه از من شنو   مظهر حق را بدان یاد کرد
هست عطار این زمان با شه درست   رو بگیران دامن شیخت نخست
زانکه چون شیخت نباشد رهبری   رهبر عطار آمد پیروری
سرور مردان عالم شاه ما   در حقیقت دید او همراه ما
من ندیدم دید او در خویشتن   زان بنالم همچو بلبل در چمن
عالمی را روشنی از نور او   زان شده انسان بنور او

چشم دیدم از او بینا شده   بلبل طبعم از او گویا شده
هر که چون من بشنود این راز ما   در جهان جان شده همراز ما
رو شنیدم و نظم رو بزاد او   وین همه اسرار در جانم نهاد
در میان جان من بنشسته است   هم همو گفته همو بشنیده است
اینچنین مظهر همه از غیب دان   بعد از آن عطار گشته غیب دان
من چه گویم من چه دانم من کنم   هم همه گویا چو نور دیتم
من از او گویم از او دانم از او   مظهری آمد گفت و گو
بعد ازین گویم حقایق بی شمار   لیک گوش خویش را با من بدار
من نخواهم گفت معانی بی شمار   شمه از آن معانی گوش دار

در واقعه سیلی زدن جبرئیل پیش حضرت رسالت پناه و اولاد و اصحابه

روز عیدی بود چون عید غدیر   این سخن نقل است از شیخ کبیر
آن بزرگی که کتاب ارشاد اوست   پس شرف میدان که کل ارشاد اوست
او تصوف را نکو دانسته بود   سی کتاب نیک را خود گفته بود
بعضی گویند سی کتاب و چهارده   گفته بود خود بعالم شانزده
که مولانا شمس از او فتاد   هم او را خود ز مادر هم بزاد
گفت روزی عید سید نزد شاه   آمد و دید ز ماهی تا بماه
گفت با شاه ولایت این زمان   دیده ام اسرار با وجود عیان

حالم امروز میدان حال تست   این همه اسرار با از حال تست
آن دو فرزندش که پور نور اله   آن یکی خورشید وان دیگر چو ماه
هر دو بنشسته بهم بر ساخته   پیش سید سر به پیش انداخته
پس بیامد فاطمه خیر النساء   همچو خورشید که در سما
او بعالم مظهر سر نهان   حیدرم شد مظهر سر عیان
پیش سید آمد کردش سلام   گفت ای مقصود من خیر الکلام
ای تو مقصود زمین و آسمان   در میان جان ما چو جان جان
ای ز دنیا جملگی مقصود تو   ای تو واصل گشته معبود تو
پس نبی گفتا که تو خود جان منی   این تو فرزندت تو آن ایمان منی
پس علی باد و بردار یقین   من از او دیدم همه اسرار دین
من درو دیدم همه انوار حق   خود از او گشته ظهور آثار حق
او علوم شرع نه دانسته بود   من چو دیگر مردمان بربسته بود
پس ابابکر و عمر این راه را   دفتر اندود و دیده زندان شدا
هیچ میدانی که این کم گشته اند   اندرین معنی بابا رجب اند
هیچ میدانی که اینجا اند هیچ   پنج اسرار خدا در پنج گنج
گنج اسرار خدا اینها برند   گنج اسرار خدا اینها شده اند
خود همه اینها مقصود کن   خود همه اینها آمده سود کن

شیخ گوید حال این را گوش کن — جام از بن بیخ من بگیر و نوش کن
من بگویم نور حق افروز را — تو بدانی شب تاروز را
این جهان روزی ندیدی پیاد جو — زانکه در جان و در مظهر کو بود
ناگهانی جبرئیل از حق رسید — گفت شما را شد مبارک روز عید
من چنین روزی ز حق میخواستم — تحفه از تحفه‌هایش داشتم
بیشتر از آفرینش بیرمن — داد دست او این چنین تحفه بمن
زان زمان تا این زمان سال کهن — چل هزار و سه گذشت از این سخن
هزاران روزی از آن پیالی بود — هست با نصف سال این دم در عدد
من بران بودم که آرم نزد تو — آن چنان تحفه که از جنت شود
این چنین تحفه بید الله داده است — از درخت طوبی این بر بوده است
بود یک سیبی زیبا و خوب — بوی از وی یافته هر دم قلوب
این ثمرها جمله از نور وی است — وین شجرها جمله این جو روی است
این جهان از بوی وی روشن شده — جنت فردوس یک روزن شده
عالمی از بوی وی یکی شده — حیا از بوی او خود و بین شده
این چنین سیبی بیاورد و بداد — پیش سید او بصد عذر نهاد
گفت ای سید ز حق این تحفه دان — زانکه هست اسرار حق در روی عیان
بس گرفت او وی ببویان کیب — بس ببوید خدا را گفت بیا

حمد و شکر

حمد و شکر حق هزاران بیش گفت — زانکه اسرار خدا نتوان نهفت
سر تو از توان دیدی اله — ای ز تو روشن شده خورشید و ماه
ای بصورت گشته در معنی چو نور — گشته اسرار خدا از وی ظهور
ای ز تو روشن شده خورشید و ماه — خود تو باشی سایهٔ نور اله
تو مبین صورت بمعنی کن نظر — گر همین خواهی که یابی کان زر
تو مبین صورت خدا را این همه — زانکه آن صورت بینای همین همه
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست — گر بصورت میروی جز هیچ نیست
تو مبین صورت که صورت صد هزار — خود فرو رفتی بسودای چو مار
تو مبین صورت که صورت راه بین — واین دل خود را ز جان آگاه ساخت
تو مبین صورت که صورت بوی است — در حقیقت صورت ما کوی است
تو مبین صورت که صورت شیخ ما — دو ز معنی پرسی عطار از کجا
گر همی خواهی که عطارت بود — وانکهی با شما مکفتارت بود
از دکانم تکدر مقصود پرس — وانکهی نو و داد از طور پرس
طور نور ما همه حیدر بود — زانکه دین ما با او نور بود
منم دکان دکان دار هم — همچو خارج باسر و افسار هم
هر که در دین علی نبود درست — رافضی دانم اورا خود از نجست
هست معنی شاه صورت دین نو — زادرین دینت هم خود بین نو

توبی بت راحت سوخت بود — در وجود او بسی نفرت بود
دور کن از خود تو نفرت عزیز — هست دنیای کدورت ام
نفرت دنیا همه مالست و جاه — بعد از آن کبر است در هر گاه گاه
کبر را از سر بدر کن همچو من — تو درین دنیا بکبر اصرف ظن
خود چه کرده اند انبیا در این جهان — خود چها کرده اند با ایشان مردان
خود چه کردند با نبی المرسلین — زانکه او گفته است بر و باطل مبین
بعد از آن با شاه مردان سعا — خود کشیدن از همه محنت و غا
بین چه کردند با دو فرزند رسول — آن دو معصوم مطهر چون بتول
بعد از آن با اولیا یک یک تمام — خود چها کردند امت عوام
هر که او خود دارد رفت کن وراست — در جهان دانند بر جود نیم مشت
خود چه کردند اولیا در این جهان — راه بنمودند خلق را عیان
خود طمع در ملک دنیا زانبود — خود در زر و نقره نمی دانند چه بود
جمله دنیا پیش ایشان زکا ٥ — تو بدنیا کرده آخر بکجا ٥
زان سبب کردی بدنیا قصد و سلال — زان سبب رفتی بدوزخ خوش روان
هر که قصدی سالکا کرد دور جیست — زانکه گفته پیش ایشان کم بسیست
رو تو ترک این جهان ای پدر — تا بیابی همچو ایشان خود نظر
هر که او ابله دلست سر کن گرفت — هر او اهل کمال است ترک گرفت

عاقبت راه

عاقبت راه فنا خواهد گرفت — زین جهان آخر بقا خواهی گرفت
رو تو جام از معنی ما نوش کن — این سخن از راه معنی گوش کن
پس بدست شاه سید سیب داد — پس ببوسید و بچشم خود نهاد
پس بدست فاطمه آن سیب داد — بوی و بی شنید و از وی کشت داد
گفت درین سیب باشد سر غیب — این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
پس حسن بستاند از ام آن تحف — گفت من بینم درو راز نهفت
هست در روی سر اسرار خدا — یا چرا دکس از من سیب را
پس حسن بستاند آن سیب از امام — گفت دیدم من درو سر کلام
پس محمد گفت ای جون خاتمم — تو درون ببین چون ایمان من
این تحف را حق فرستاده است بمن — زانکه من بینم درون سر بمن
بود مقصود خدا خود مظهری — می نماید اندرو خود جوهری
گر همی خواهی که جوهر خای تو — ور همی خواهی که جوهر وای تو
رو طلب کن کتب عطار را — تا بتو بنماید این اسرار را
هست اسرار خدا در وجان من — مظهر سر خدا ایمان من
ای تو غافل گشته از اسرار شاه — دیو دنیا بر رهات آخر ز راه
چند گویم مظهر حق را بدان — ور نمیدانی رو مظهر بخوان
تا ترا معلوم گردد سر دید — زو بجو هر ذات فکری کن بعید

تا که گردی مست اسرار او
یا چو صنعان رو ببین دیدار او

گر هزاران سال تو این ره روی
بی دلیل در راه سرگمره شوی

چون ندانستی که اصل کار چیست
وین همه در پرده بود و تار چیست

چون ندانستی که خود چیستی
واندران دنیا بهر کیستی

هست دنیا خاکدان پس خراب
واندرو افتاده خلقی مست خواب

بس کسی باید که بیدارت کند
نقطه از شرعی درکارت کند

وانکه هی گوید طریق ما بگیر
تا نگردی تو درین عالم اسیر

بعد از آن چشم معانی برگشا
تا ببینی ذات او زان کنفها

تو ببینی ذات حق بی راه بر
وز وجود خویش کی یابی خبر

رهبری باید که تو در ره روی
ورنه تو بی رهبر روی گمراه شوی

تو درین دنیا بگردی گم تو ره
همچو بابیل زمان رفته بچه

چون شوی گمره تو اندر راه حق
گر نهی باشی تو پیش شاه حق

گر همی خواهی که رهبر گویمت
وز وجود خویش مظهر گویمت

رو بخوان خود چو هم مظهر بخوان
تا خلاصی یابی از اغیار خان

صد هزاران راه سوی حق بود
لیک یک راست کان مطلق بود

روشنان راه از جوهر بدان
گر ندانستی برو مظهر بخوان

زانکه من در روی نهادم راه را
ره بدان و تو مکن گمراه را

راه راه

راه راه مصطفی و آل اوست
وین همه گفت شفت از قال اوست

رو تو راه مصطفی رو همچو من
تا که صافی گردد هم جان و تن

گر تو میخواهی که یابی این مقام
چند کاری بایدت کردن تمام

اول اماره کشتن بایدت
بعد از آن اسرار عرفان بایدت

بعد ازینها بایدت عریان شدن
از میان خلق دنیا همچو من

دیگر از افطار کردن ترش کن
با خلایق نیز کم باید سخن

دیگر از خفتن شب بیزار شو
وانکه هی بلیاد او در کار شو

زینهار از جامهٔ نیکو حذر
تا نیفتی همچو ایشان در خطر

گر خوری از کسب خود بازی بخر
زینهار از نان مردم توبه بر

بعد از آن کن صحبت نیک اختیار
تا بیابی در رو کور شمار

دایم از گفتار درویشان بخوان
تا که حاصل گردمات راز نهان

رو تو درویشی گزین در راه شرع
تا بیابی در جهان خود اصل فرع

بعد احمد شوای دین شده
همچو شرع مصطفی ره بین شده

من چه دانم وصف آن کنم بر زبان
بر تو ظاهر گشته است ای راز دان

راز آن تحفه زمن بشنو کنون
زانکه راز وار کاف همچو نون

بس ببین گفتار ای فرزند من
در میان جان تو پیوند من

خبر و بیش مصطفی بر تحفه را
تا کند ظاهر مرین پوشیده راه

پس حسین آن تحفه را بوسید و داد پیش سعد آمد و بر پا استاد
گفت پیغمبر که ای نور اله اولیا و انبیا را عذر خواه
پوست پهلوی داد او را مصطفی کی در دین احمد راه نما
پس ز دست مرتضی ای بی حرج بر زمین افتاد و بر نیم رفت
پس حسن بر جست و یک نیمش گرفت وان دیگر نیمه حسین برد و برفت
در میان هر یکی زان باب مه بر خط سبزی دلبری ساخته
پس محمد گفت یا شیر زبان کای خط عنبری بگیر و خوش بخوان
پس امیر المؤمنین آن خط گرفت اندرو اسرار ربانی شگفت
چون به پیش پیغمبر خواند خط شد نبی را شاد و صوت صط
بد نوشته این سلام و این دعا بر ولی الله امام رهنما

سلام الله یا غالب علی ابن ابی طالب رضی الله عنه

چون محمد این ندا از حق شنید گفت نیستی بود حقه در عین دید
ای ترا حق در کلام خویش بین خوانده گلست چند جان با ام الکتاب
ای ز تو این نور دین افروخته جمله بدعت ز قهرت سوخته
ای ز تو راه طریقت آشکار هست عطار اندرین دو راه چار
راه تو هر کس برفت ایمان برد ورنه در راه دگر شیطان برد
ای ز حق اندر حقیقت نور نور پیش تو روشن شده احوال حور

در حقیقة

در حقیقة اصل اندر راه حق وز تو در دنیا ببرده کش سبق
ای ز نور روشن همه روی زمین ای تمامت اولیا را راه بین
هر که در راهت نباشد سر تباه هست طلعت نعلی و سیاه
هر او با سر تو همراز شد در میان عاشقان ممتاز شد
هر که او از دین تو برگشته شد در رهی معنی ما سرگشته شد
هر که او شرع نبی را خار داشت در گلستان شریعت خار داشت
رو بشرع او چو حیدر بند کمر تا شود دادی تو شیخ الفقر
این معانی را نگویم من چنین روز گفته مصطفی میدان یقین
یا نبی المرسلین عطار را در دل او ریز این اسرار را
تا شود او را همین شرع تو تخم ایمان کار هم چو مزرع تو
هست عطار از حقیقت ریخته در میان خاک و خون آغشته
هست عطار اندرین خاک راه از تو میخواهد در دشمن او تباه
هست عطار این زمان بیخویش کس در دو دنیا خود ترا داریم بس
یا امیر المؤمنین دستم بگیر زانکه سلطان جهانی پی و زیر
یا امیر المؤمنین جانم بسوخت در میان کفر ایمانم بسوخت
با چنین جمع منافق چون کنم هر که آید فیر او بیرون کنم
یا امیر الجمع خود کمره بشد وز ظلم بود راه نیز ره شد

یا امیر این جمع مردود آمدند / بر طریق قوم نمرود آمدند
یا امیر این سرگردان شدند / همچو قوم لوط خود بی جان شدند
یا امیر این قوم چون منکرند / از پی مردار چون سگ میروند
یا امیر از دست ایشان چون کنم / خود قبای صبر را بیرون کنم
قاضی و مفتی و شیخ محتسب / فارها دارند دایم مکتسب
رو تو زینهار ای پسر زیشان گریز / با کسانی اهل دورا ستیز
ای جماعت شرع را حیله کنند / وز برون دزد و روشبر کنند
یا امیر این قوم خود بی جان شدند / یا چو مور لنگ سرگردان شدند
یا امیر آن دوست ای اوست خادمم / وز زمان بدن هفتاد و تن
دیگر از اصحاب قوم روزگار / در دمشق کوفه به خصوص هزار
در مقام مکه تا اقصی روم / وز بلاد مصر تا سرحد قدم
پس خراسان جمله ترکستان زمین / یا بلاد کوفه تا سرحد چین
این ولایت تا ولایت مردمان / جمله از شرع محمد مومیان
دیگرم صبری نماند ای جو شان / ظلمها پیدا شده در دوره شان
بعد عثمان عهد ایشان شد درست / بر طریق معاویه رفع رحت
جان تن کشتند اندر شهر ری / بیعت او جان ستانند به هر وی
بر یکی شمر لعین یا پور سعد / عمر عاص اندر میان بود شان رعد

و علاو

بو عبیدالله که او را لعنت الست / وین همه از بهر او شنواست
خلق عالم جمله سوی وی شدند / از خراسان لشکر تازی شدند
بعد از آن در شکست آورد از علی / زانکه داد او را خدا ان یاوری
یاور حیدر خدا بدان رسول / وین سخنها را ز جان من کن قبول
با دل هفتاد و دو و تن بوده اند / جمله دیگر از حیدر گشته اند
با طریق معاویه رفتی همه / از امیر مومنان گشته اند همه
بعد از آن گفته که چون عثمان بود / وز طریق کفر با ایمان بد و
او بدست خویش دارد خط او / جمله ما کردیم بیعت خود با او
هست عثمان خلیفه در جهان / زانکه ذوالنورین خوانند شیعیان
او خلیفه بد به تحقیق و یقین / زان همی گفته بود او از دین
پس علی دان تو خلیفه بعد او / زانکه او دانسته این اسرار تو
این جماعت مردمان گمره شدند / سوی او رفتند و خود بی ره شدند
سوی حیدر رهبر که لشکر ایمان برو / او نشد مرده که او خود جان برد
این جماعت مردمان پر شر شدند / بر طریق جد خود بی ره شدند
بر دند هم تا درون تاریکی / خود مروان را بهر اکر سالکی
راه حیدر که چون هفتاد و تن / زانکه ایشانند چون جان در بدن
خلق عالم ره بکوری رفته اند / راه شرع او همه گم کرده اند

رو چو منصور و بردیش بکوش   تا بیابی زین همه مستی بهوش
این همه تصنیف گفتند عالمان   آنچه حق بود گفتستم خود عیان
من عیان از آشکارا گفته ام   وین همه در باطن اسرار گفته ام
من نمی ترسم ز کشتن همچو تو   زانکه اسرارم علی گفتست بگو
من از و گویم که ای عرفان من   همچو در میان جان من
ای بدنیا دوستدار چند روز   پرورش داری بجز دین همچو توز
گرچه او بر بوستی زینت فروخت   عاقبت دنیا بچشم آتش بهیچ دوخت
رو تو ترک نزهت و زینت بکن   یا تو گفت مصطفی را گوش کن
شه محمد گفته باب علم اوست   اما در شان حیدر خود بگوست
ای برادر غفلت دنیا برست   هر که این غفلت ندارد او برست
این کتبها غفلت غفلت مخوان   رو در غفلت و در تو مظهر بخوان
تا ترا روشن شود اسرار دین   وین نماز و روزه است کرد یقین
گر ترا عمر و صد پلشت بال   واندرین عمرت بجز قیل و قال
ور بروزه باشی خود عمر دراز   ور بشب دائم گذاری تو نماز
چه دلالت او بنیا هیچ نوز   روسیه باشد ترا خود روز روز
رو تو در شرع محمد باش راست   در طریق شاه مردان باش چست
هست امیدم بشاه اولیا   زانکه هست او تاج در انما

هرکرا

هرکه را همچون تو شاهی باشدش   در جهان پشت و پناهی باشدش
ای ز دین مصطفی بیرون شده   همچو حجاج لعین ملعون شده
رو تو همچو مومنان دین دار شو   وانگهی در کلبه عطار شو
هست عطار اندرین گوهر بلند   زانکه هست اشعار شیرین چون قند
نیشکر دانی جدا شیرین بود   زانکه مهر شه درو شیرین بود
کمتر از چوبی نی در راه عشق   گوش کن معنی من از شاه عشق
تا که گردد روشنت اسرار حق   بعد از ان گردی تو خود انوار حق
ای مراتب از تو خود ظاهر شده   وین معانی از تو خود باهر شده
لیک باید جسم خود را کوفتن   وانگهی خرقه عرفان دوختن
رو تو در خرقه خدا را کن طلب   وانگهی دم درکش و بند لب بلب
ای تو بد جسم صورت بین شده   بعد از ان هم صحبت سرکین شده
جهد کن عرفان پاک ساز   تا ترا گردد نمازی هم نماز
رو درونت پاک از کینه کن   تا ترا روشن شود فرخنده کی
هیچ میدانی که تو خود کیستی   تا بگو با من که خود چیستی
هیچ میدانی که تو بایت خود بخت   واندرین سر معانی بر شکست
هیچ میدانی که ذات حق بوی   وان درین عالم صفای خود بوی
هیچ میدانی که زین عالم ترا   جز جفا و درد خود نبود دوا

ترک دنیا چون حیدر مرددار   تا شوی واصل بذات کردگار
هر کرا او در آتش حب بسوخت   همچو بوذر جام صدق او دوخت

در آتش رفتن ابوذر الغفاری بفرموده امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

راویست این سخن از شیخ دین   آنکه او را بود داشت علم الیقین
شیخ دین و پیشوای اهل دید   بایزید آن حکمت حق را کلید
گفت پیش جعفر صادق بدم   بر تمام علم دین حاذق بدم
گفت با من پیر بسطامی خوش   آنچه من گویم زبان کن تو گوش
گفت با من در مدینه هر که گشت   با گروهی از صحابه میگذشت
همرهانش بودند این شهزادها   آنکه ایشان زاهد گفته بیا
آنکه نامش را بگویم یاد گیر   جمله بودند از محبان امیر
با نصیر و قنبر و سلمان ما   بود ذو عما و پاک راز ما
مالک اشتر ایشان بود و کود   بود مختار و مست همچو نور
با محمد بود ابابکر و حبیب   با قیص و قنبار و یس عجیب
دیگری بود نافع ابن عمر   همره او سعد حمدان با پسر
عبدالرحمان ابن عباس از هرب   بود همره با جمع یاران در عقب
این جماعت یکدفعه حق بوده اند   با محمد بشته حق بوده اند
پس حقیقت بود میدان نام او   از شجاعت بوده اش این نام او

خود

خود امیر مؤمنان سه چیز داشت   در جهان جان این تخم کاشت
این مراتب را بجز حیدر که دید   گر نمی دانی سرش از بایزید
بایزید به عالم گفته نیم   وین دو ز معنی حق بگفته ایم
این سه چیز از حق با او دارد شد   در میان اهل معنی حل شده
مظهر این حق بخوانیم ما   هم ز مظهر می برآید این صدا
اولین این سه را بگویم با تو من   زانکه هستی در معانی همچو من
اول او خود ولایت دان بجزم   واخر او شد سخاوت کان حلم
خود شجاعت در جهان ختم گرد او   نیست شاهی خود بعالم مثل او
هر یکی فرزند را قرار و یکی   وانکه بد او آل حق بیشکی
خود سخاوت حق بت تیلو عیبی   وین ولایت با چنین آمد بکن
خود شجاعت با محمد داده بود   زانکه در ملک دین شهزاده بود
چون بدانستی که اینها حق کیست   تا بگویم خود او از پنهانی که چیست
گر تو چون ایشان معانی دان شوی   بر سریر ملک سلطان شوی
رو تو همچون از جماعت گوش مکن   یا چو عطار این زمان بر جوش باش
ذکر همچو ایشان باید جست   با نکیر و خلعت عزرائیل زو گست
این جماعت راه روی شاهند همه   وین جماعت ره روی ره اند همه
این جماعت جانفزای تو کنند   این جماعت خود ترا گمره کنند

ترک الدنیا بگیر و ترک خویشتن / تا شوی در دین حیدر عقیق چو من
ترک دنیا گیر و بدعتهای بد / تا نیفتی در ضلالت تا ابد
رو بگیر راه و درویش شو / وانکهی تو دامیر خویش شو
تا ترا راهی نماید راست راست / ره روی این راه بیشک مصطفی است
مصطفی ات راه سوی حق برد / مرتضی ات پی بحق مطلق برد
مصطفی در شرع تعلیمت کند / مرتضی در صدق تعظیمت کند
مصطفی اندر بهشت گلشن شده / مرتضی از دید حق روشن شده
مرتضی روشن شد از نور او / مظهر نور ولایت بود او
این جماعت خود محبان وی اند / در معانی دوستداران وی ابد
چون رسیدند بر سر کوی مغان / بود این مسکین ترسا انکبان
یک جماعت از بزرگان یهود / بر سر آن کوی نشسته همچو دود
بود دانستی بر سران کوزاچه / اجر روی چهره بودن خود زرچه
آتشی بسیار در روی سوخته / بر مثال دوزخی افروخته
این جماعت جمع با شمع آمدند / بهر جنت خویش تی جمع آمدند
تا بگیرند هر کوای خبث خویش / تا به بینند در میان خود فرش خویش
اندرین بودند که دیدن شاه را / پیش بحر رفتی وافتی راه را
پیر ایشان گفت یا نقد رسول / گر سخن گویم بد خودات کن قبول

مدتی بود تا که من میخواستم / از تو پرسم این از حق خواستم
باز با پیش از محمد گفت تو / خوانده ام من در کتبها لطف تو
من با انجیل و تورات و صحف خویش / وصف تو دیدم دو صد جا خود کی بیش
بود شیخ قوم همراه آن یهود / او تمام علم حکمت خوانده بود
یا امیر این جمع را احوال گو / تا بدانم حال ایشان را بگو
من همین که چون ایشان شوم / در ره سلطان خود افتان شوم
گفت شاه اولیا بشنو ز من / این جماعت همچو نورند در بدن
این جماعت پی بحق بردن همه / وز وجود خویشتن مردن همه
سر فدای راه حق ایشان کنند / پنجه را در پنجه شیران کنند
لیک در فرمان حق فرمان برند / زان جهت از این جهان ایمان برند
هر چه از حق آید آن کرده نهند / لیک سهو پی راه کرد کنند
کشته اینها بجهت در راه حق / جهد این دم تو بر خوان این سبق
هر چه گفتست مصطفی من آنکنم / عالمی را زین خبر حیران کنم
هر چه میگویم هم از ایشان کنند / جمله ظلم و حسد ویران کنند
گفت باشد که مسلمان میشوم / در قطار این عزیزان میشوم
این جماعت جمله مقبول آمدند / چون حسن بصری مقبول آمدند
پس بگفت حیر آنکه یا خیر الامم / داریان این دم مرا از خیل غم

سیم محب زینها بکو تا جان دهی   در میان و اخش خانه چون رهی
چون رود او و نسوزد این زمان   هم کلیم آرم این دم بر زبان
بعد ازان در دین احمد در روم   بر تو بر دوستانت بگروم
هم یقین دانم که دینت حق بود   مصطفی را دین حق مطلق بود
پس یکی گفتا شیخ رهبان تا امیر   کرامات این ولایت از ضمیر
بگذار و یکصد و چهل دین معین   بوده اند شاگردم در علم دین
دین یا کیم دین پیغمبر بود   لیک عار احتباع ملت بود
هم بایشان جمله بر دینت روم   بعد ازان در علم تلقینت روم
چون ازو بشنید شه این کلمات   گفت بینای حلاوند ابدات
یا الهی کن دعایم مستجاب   زانکه بیدار تو گشتم من ز خواب
پس دعایی کرد شاه اولیا   دین دعا گفت او بنام مصطفی
پس اشارت گفت بر عبد کفر رو   واندرین آتش چو ابراهیم شو
زانکه ابراهیم با بیع بداست   وانجهان آتش بر و گلزار شدست
چونکه بشنید از امامش این سخن   رفت سوی این جهان داس کهن
همچو پروانه بسوی نار رفت   بر روی آتش همه گلزار رفت
هر که او در صدق بر خود داشته   بیشکی خود آتشش گلزار است
1 بود بود زر خالص آتشی   در میان جان آدم آتشی

زر خالص

زر خالص خو نسوزد صد برش   زانکه خالص بود و نبود در غشش
گشته آن جا جمع خلق می خوردش   تا ببیند خود کمال قدرتش
چونکه بود در درمیان داش رفت   سر اسرار علی خود فاش گشت
خلق گفتند ده که بو زر سوخته است   جان عار الحود سراسر سوخته است
مصطفی را بود یار و از زیا   در بهشت او را بسی گلزارها
بود او پیر و ضعیف و ناتوان   لیک در باطن بمعنی بد جوان
بود او بیغ محمد بس عزیز   بارها گفته علی با او وجیز
او تش آن بد یکی دانای راز   آخرش بد گاهی بینای راز
بس اشاره کرد با سلیمان میر   گفت آخر قرق روان از من بگیر
بر بسر بود زر و پوشان بوی   بعد ازان این جام هم تو شان بوی
چون از و شاه سلیمان همچو او   تا ببیند خلق از چه سر ار بگو
زانکه سلمان دید بس سرها کسی   همچو او عرفان ندید بد کسی
سر سلمان نگفت او در وافل نیست   سر اسرار خدا خود فاش نیست
در دلش گشته پیس یک خانه   بود از آنجا هست با همسایه
زود پوشان جز وز وش نثار   زانکه دارند جمله یاران انتظار
رفت سلمان بر نویش همچو ماه   گفت هستی مظهر انوار شاه
روی او بوسید و شخص بیرهم   گفت جاری این زمان بوم جاهم

گفت این خلق زمر بستان بپوش | جام حیدر باشد این بستان نوش
چونکه نام شه شنید او محو شد | گفت جان هم بهر این کهو شد
گفت با سلمان که از پیغام دوست | جان خود را میکنم انعام دوست
غیر از اینم خود متاعی پیش نیست | وین جهان خود یک متاعی بیش نیست
شربت از دست علی نوشید و کرد | جامه در پوشید حق را سجده کرد
گفت با سلمان که شاهم کجاست | زانکه او آیینه سر خداست
تا ببینم روی او بی خویشتن | وانکه هستم این زمان بی خویشتن
گفت خلقی او در انتظار شاه هم | خویشتن را بیخود اندر راه هم
دست سلمان را گرفت او شد روان | تا رود نزدیک شاه غیب دان
چون رسیدند نزد شاه آن مرد و زن | نعره و فریاد کردند مرد و زن
دست ما و دامن تو یا امام | ما بتو داریم ایمان والسلام
هر که را ایمان او حیدر بود | از ملایک او یقین بهتر بود
بس مسلمان گشت حیران خود همه | وان جماعت گفت شکر و ذکر همه
مختصر کردم من این اسرار را | تا نگویی رافضی عطار را
گر تو میدانی عطار را رافضی | من زدوم بر دین او ای خارجی
من مقلد نیستم در دین چو تو | دارم اسرار خدا از گفت او
من نه خارج چو تو ای ناصبی | من شده بیزارم از رافضی

روجو تو

رو چو بوذر در غمها پاک شو | وانکهی در نار حوالی پاک شو
گر نسوزی تو بآتش هر زمان | کی تو واقف باشی اندر این جهان
بسته چون دست عجوز زلیخای | پیش صراف با نیش بیان
تا بگوید روح انسانی سخن | وین معانی را به بین و گوش کن
این معانی پیش روشان بود | وین حقایق پیش لرزان بود
این سخن با شیخ و با مفتی مگوی | زانکه این مفتی ندارد زین سخن بوی
بوی این معنی ز نسب مصطفی است | سر این حقیقه معنی مرتضی است
رو تو چون منصور بر دار فنا | تا ببینی روی حق را بی لقا
تا خلاص یابی از زر همه | رو تو چون بوذر بکذر از همه
رو تو چون منصور با حق یار شو | تا بری از شبلی و کرخی کرو
رو تو چون بوذر براه راست شو | تا بیابی پیشکی ایمان نو
رو تو چون منصور با حق راز گو | وانکهی با اهل وحدت باز گو
رو تو چون بوذر معانی را بدان | تا شود آسان بتو رفتار جان
رو تو چون منصور عاشق گرد و مست | تا بتو روشن شود سر الست
رو تو چون بوذر ز نفس خود ببر | با تو بنماید او حق را یقین
رو تو چون منصور دریا دل بجو | چند خواهی پیش مفتی حرف گو

رو تو چون بوذر ز فقر [illegible]
تا ببینی نعمت از زهد [illegible]

رو تو چون بوذر به پیش آن امیر چند گردی گرد آن سلطان وزیر
رو تو منصور خود منصور شو روز خود بگذر به معنی نور شو
رو تو چون منصور احمد شاه بین تا شوی در شرع او خود راه بین
رو تو چون بوذر سلیمان یار باش تا شود بر تو معانی جمله فاش
رو تو چون بوذر به پیش و غواص وار در محیط راز بحر خود برآر
رو تو چون منصور در معنی راز شکاف تا شوی در مظهرم معنی انکشاف
رو تو چون بوذر ببین خود غیر را تا بیابد روح جا در رسیما
رو تو چون منصور بر دار نعم تا شوی تو جود مطلق در کرم
رو تو چون بوذر به خود خود را شناس تا شوی در عالم جان آشناس
رو تو چون منصور جور فاش گو وانکهی از سر معنی فاش گو
رو تو چون بوذر بیا بر معرفت تا بیابی تو مقام معرفت
رو تو چون منصور فرد فرد شو همچو ماه آسمان شب گرد شو
رو تو چون بوذر بدان بود را خود طلب تا چند کنی نابود را
رو تو چون بوذر تحفه بیدار باش روز و شب با ذکر حق در کار باش
رو تو چون منصور نور نور شو یا چو موسی زمان بر طور شو
رو تو چون منصور حق نور شو یا به معنا رسی و این کسی باز زیر شو
رو تو چون بوذر محقق شو بهر ورنه در رجعات رو دیشی چو زهر

رو چو منصور

رو چو منصور و صفای در صفا تا رسی در وادی رب العلا
رو چو بوذر پیشوا چون شاه کر تا برو از آل طاها راه کر
رو چو منصور او به بین تا که روشن کرد دست بر یقین
رو چو بوذر صدق بشو صدیق بین یا چو فاروق زمان تحقیق بین
رو چو منصور او از تو زین کو یا بر او ز مقصد کونین کو
رو چو منصور سر بنه بر خط شاه تا که روشن کرد دست تو را
هر که در راه عرفان نور دید بیشکی ز وادی حیدر رسید
هر که راه حیدر رو او لا ورفت کفر ظلم او همه بر باد رفت
من بدنیا خود نخواهم مال و جاه زانکه هستم من غنی از حب شاه
هست دنیا خود زبون چون کو لنگ می‌نهد بر گردنت خود پالهنگ
رو بترک دین و عقبی بگوی مظهرم را بین و خود اسرار گوی
هر چوی از ذوقت حاصل بود زانکه عطار اندر و واصل بود
هر که واصل نیست او بس غافل است اندرین وادی چون گم کرده است
هیچ میدانی که انها بهر چیست وین سخنهای معانی بهر کیست
هیچ میدانی که در قرآن که بود همچو نوری در میان چه که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست تا اندرین عالم بجود حلم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا از که پیدا شد که آمد ندا

هیچ میدانی که طور نور چیست … پرتو انوار حق بر طور چیست
هیچ میدانی که منصور از که گفت … وین در معنی حق را از که گفت
هیچ میدانی که بوذر یار کیست … اندرین دنیا و در کار کیست
هیچ میدانی که سلمان شاه دید … لعل شمشیران دران صحرا کشید
هیچ میدانی که در معراج کیست … با محمد هم سر و هم تاج کیست
هیچ میدانی که مرده زنده شد … با عرابی که شتر در برده شد
گر ز عرفان و میدانی کلام … انما ولی الله بشنو تمام
هیچ میدان مقام حق که کیست … من بگویم لا فتی الا علیست
گر بمیدانی مقام اولیا … او بجان مظهر تو با صدق و صفا
تا بیابی راه همراه دان شوی … بعد ازان در وادی ایمان شوی
زینهار از من شنو این پند را … دور گردان از خرد پیوند را
رو تو از پیوند دونان دور شو … ور نباشی همچو ایشان درد گرو
رو تو با اهل خدا پیوند ساز … تا گشوی درهای جنت بر تو باز
رو تو بی منت بدست آر از دل … زانکه از منت بسی باشد خجل
خودنما از اهل دنیا پاک نیست … زانکه ایشان از لقمه پاک نیست
رو تو یک لقمه ز کسب بکر نوش … بعد ازان رو بعالم ستر پوش
زینهار از خود مترسان خلق را … پاره گردان ز تن تا این دلق را

دربیان اهل احـ

دربیان اهل احتساب فرماید علیه الرحمة

چونکه خودنمای چند کنی … با نجاست همنشینی چند کنی
بوی سرگین در دماغت چند شد … محتسب گشتی که دستت زرک شد
رو براه احتساب خویش کن … ترک کردار و طلب خویش کن
تو بکردی همچو فاروق احتساب … بر سرت آید عذابی بی حساب
رو گذر از این کار و از آزار خلق … کو نه چون شد در دهان امر یزید خلق
در دنیا خود متاع برده بود … با پیال اهل دنیا خورده بود
ای تو کرده ساخته دین مصطفی … هیچ شرمی نباید از خدا
ای تو کرده جمله دلها را ملول … شرم می نباید ترا خود از رسول
گر نباشد کل کار تو ریا … در ره درویش راست کردی ای ملا
ای ترا خورده دست مایه شد … بخل و ظلمت با تو دان همسایه شد
ای ترا افعال زشت و خلق کم … ای تو گشته ملول خلق هم
ای تو با این فسق دستار بلند … در میانه خلق گشته خودپسند
ای گرفته در ره مهر ریا … از ریا بگذر تو بدرا ای
چند کردی کردار از کسان … شرم دار از خالق هر دو جهان
دل بدست آر همچو آزار دل … زانکه باشد مخزن اسرار دل
خود نکوتر باشد از صد کعبه دل … ساز دل نیکوتر است انساز کل

دل بود منزلگه اسرار غیب گر نمیدانی تو این خود نیست عیب

عیب من نیست که گفتم رازها بشنو از من خود یکی در خلوتها

ترک آزار دل دانا بکن تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن

هر که آزار دل دانا کند در دو عالم خویش را رسوا کند

جهد کن دلهای ایشان شاد باد تا شود درهای جنت بر تو باز

رو مجو آزار دل بی گناه تا نباشد در دو عالم رو سیاه

هر که یکدل را بیازارد ز حق جان جمله دلها را بیازارد عیان

از چنین کس ای پدر بیها بتر است بلکه او خود در جهان کافر است

چند گویم من بتو ای هیچ کس هیچ کردی خویش هیچو مگس

ترک کن افعال بد را نیک شو بر طریق صالحان نیک رو

من چه گویم با تو تو هیچ مکن در میان خلق گشتی چون مگس

ای آزردی دل عطار را من بتو گویم که این اسرار را

این همه آزار از دل آمده است با تو گفتم راز مشکل آمده است

من بعد گر خوانی این مظهر تمام زینهار اش تو نگهدار از عوام

تا شود این روح من شادان ز تو وای داری خود ز دستش وای تو

بود این مظهر چو سر ذات بود وین معانی از صفات او بود

رو تو جوهر خوان شو جوهر شناس تا بیابی علم معنی بی قیاس

رو تو چون

رو تو چون مردان بمظهر نیز هم تا نگردی در معانی متهم

مظهر و جوهر بود از گنج دست خود بدست ابلهان رنج دکت

از برای روح حیدر جوهرم از برای روح احمد مظهرم

نیک دار و نیک خوان نیک کن تا که گردش کرد و شتر کهن

در جهان بسیار معنی گفته اند وز اسرار معانی سفته اند

از زمان مصطفی تا این زمان وز زمان آدم آخر زمان

از وی از شیخ و شاعر ما بجوم کس نگفته است چو عطار این علوم

هست او شاکر و حیدر بیشکی تو چه میدانی از اینها خود یکی

نیست چون عطار مرغی در جهان زانکه هست او بلبل این بوستان

بهتر آنست تا بدانی خویش را چند بر خود میزنی تو نیش را

هیچ میدانی که این وادم ز کیست این همه فریاد و افغانم ز کیست

خویش با و بیخود را بشناس تو تا شود کارت چو حال عز نکو

خویش بیراست با راه از وست خویش گمراست گمراه از وست

گر نیابی پر جوهر پیش آر وانگهی مظهر چو جان خویش دار

ای پسر بشنو تو پند پیر خویش ورنه هر جانب ز وی صد بار نیش

چند گوئی تو بنا اهل اسخن دم نگهدار و معانی ختم کن

تا نگوید سر بسته جور افتی در فضول تا نگوید ستر تو جو با حلول

بعضی گویند خارجی بوده است او   با بدین ناصبی بوده است او
بعضی گویند الحادی بوده است   تا بگیتی محمد آنهم رفته است
گر بگویم راست آنها بشنوم   من بدین مصطفی آسوده ام
هرچه خواهی گو ترا کردم بحل   زانکه دارم مهر شاهی را بدل
آنچه او گفتا بگو من گفته ام   من بگفت دیگران کی رفته ام
گفت دیگر ابلهان قیلست و قال   گفت شاه اولیا حالست و حال
قال را در ره رهان و حال گیر   تا شوی واصل تو اندر پیش پیر
پیر تو شاه است و دیگر پیر نیست   در دو عالم همچو او یک میر نیست
نور او از نور احمد یافتست   حق بسی حق دید و آنگه یافتست
سر ایشان کس نداند جز اله   این سخن روشن شده از ما بماه
قصد من بسیار مردم کرده اند   خاطر مسکین من آزرده اند
جور بسیار از جهان بر من رسید   جور دنیا را همی باید کشید
ناصر خسرو که اندوهی گرفت   رفت او خود گوشه کوهی گرفت
ناصر خسرو ز سر آگاه بود   نه چو تو خود سر بد و گمراه بود
یار او یکسان ز دیو و نار بود   او بنور نار حق در کار بود
رو تو در کار خدا مردانه باش   در وجود خویشتن بیگانه باش
تا ببینی مظهر سلطان عشق   واثماه در جهان برهان عشق

عشق چه

عشق چه بود قبله سلطان دل   عشق چه بود کعبه سلطان دل
عشق باشد مقصد و مقصود تو   عشق باشد عابد و معبود تو
عشق دارد دو جهان دیوانها   عشق کرده خانمان ویرانها
عشق باشد تاج جمله اولیا   عشق گفته با محمد انما
عشق گفته با محمد در شهود   در نهان و آشکارا هرچه بود
عشق گفته با محمد او ز خود   هم از او بشنید او او ز خود
عشق گفته آنچه پنهانی بود   عشق گفته آنچه سبحانی بود
عشق گفته راز پنهانی بما   او بگو عطار را اندر بلا
عشق گفته رو بگو اسرار من   خود مترسان خویش را از دار من
عشق گفته من شدم همراه تو   عشق گفته من شدم خود شاه تو
عشق گفته من بتو ایمان دهم   بعد از آن در راه تو جان دهم
عشق گفتا شرع تعلیمت کنم   در طریق خویش تعظیمت کنم
عشق گفتا خود حقیقت آن منست   وین معانی و بیان در شان منست
عشق گفتا جمله عالم منم   در میان آن جان محرم منم
عشق گوید حق بعالم فاش شد   هم بصورت نقش و هم نقاش شد
عشق گوید من بجمله اولیا   گفته ام راز نهان بر ملا
عشق گوید اولیا شاگرد من   خوانده اند در درس معنی ورد من

عشق گوید هم منم با یار یار   رو گریز از صحبت اغیار یار
عشق گوید همنشین تو شدم   درس تکرار و معنی تو شدم
عشق گوید غافلی از حال من   از بد و نیک و ازین افعال من
عشق گوید فعل من نیک است نیک   هم درین دریا نهانم همچو ریگ
عشق گوید تو مرو بیهوش شو   پیش من آی و جدمن پر جوش شو
عشق گوید غافل از یار من   گوش کن یک لحظه این اسرار من
عشق گوید زمن غافل نشوی   خود یقین هیدا نکر بیحاصل شوی
عشق گوید که منم دریای راز   با تو حاضر بودم من در نماز
عشق گوید که مرا خود یاد کن   این دل غمگین ما را شاد کن
عشق گوید روز شیطان دور شو   وانکهی چون جان جانان نور شو
عشق گوید که تو بیزار باش   همچو قارون زمان در کار باش
عشق گوید نور نوا زرا شو   تا بری انجا صدیقان کرو
عشق گوید تو برین خانه گرو   وانکهی اسرار حق از حق شنو
عشق گوید کو همین مقصود بود   با محمد آمد و محمود بود
عشق گوید که برای شاه را   همچو خورشیدی ببینی ماه را
عشق گوید راه او از راه منست   همچو عطاری که آگاه منست
عشق گوید من بعالم آمدم   از برای دید آدم آمدم

عشق گوید

عشق گوید که نهانم از عیان   من بچشم تو در آیم همچو جان
عشق گوید که تو میخواهی مرا   رو بپوشان جامه شاهی مرا
عشق گوید که لسان غیب من   این کتب را کلام بی عیب من
عشق گوید که بسی اصلاح ما   امد درین مظهر کنم بالفظ ها
عشق گوید که بلا اید بوی   هر او یک نقطه بر گیر دوی
عشق میگوید که این راز منست   هر سر وست نهان باز منست
عشق میگوید که او توحید کر   جان خلق را مثال عید کر
عشق میگوید که عزرائیل نیست   بیش عاشق بلکه میکائیل نیست
عشق میگوید که با حق باز من   وز برون و ز درون آواز من
عشق میگوید که حیوان ترند   یک بیکی در راه او ان بودند
عشق میگوید که بردم رازها   مرغ معنی کرده است پروازها
عشق میگوید مدار حق منم   در معانی بود از حق منم
عشق میگوید علی بر من گذشت   زان بگوید مظهر من سر گذشت
عشق میگوید که سلطانی کنم   با شه خود سر پنهانی کنم
مناجات   عشق میگوید سر حق را شناخت   زانکه در وادی حیرت مینواخت
عشق میگوید حید رخود گذشت   همچو نور در میان جان گذشت
عشق میگوید علی با ما بها   بارها گفتم بتو اسرار ما

عشق میگوید که چند گویم بتو | سر اسرار نهانی تو بتو
عشق میگوید که با هم را شناس | وین معانی را بمظهر کن قیاس
عشق میگوید علی را می شناس | وین معانی پیش تو میدار پاس
عشق میگوید علی چون روح بود | خود بدریای معانی نوح بود
عشق میگوید علی با حق چه گفت | هرچه گفته بود آخر او شنفت
عشق میگوید علی کم کرده راه | رو بجو از شاه مردان تو پناه
عشق میگوید که ایمان فرائد | چونکه بهر شاه مردان مرائد
عشق میگوید که شاه علم اولیاست | با محمد بود او در ابتداست
عشق میگوید که حق بیزار شد | زان کسی کو از یکی با چار شد
عشق میگوید که علم اولین | پیش آن سلطان عالم الیقین
عشق میگوید که ایمان چار است | در درون خویش دان خار است
چار را یکدان تو یکدان چار را | تا بیابی کوهر اسرار را
چار یار و چار مذهب چونکه اند | من چه گویم چونکه آنها چه اند
رو تو راه شرع احمد را چو من | تا ز بینی در معنی بو معا چو من
من لسان الغیب دارم در جهان | زان لسان الغیب خوانم در بیان
تو لسان الغیب را نشنیده | زان ره معنی خود گم کرده
رو براه مظهر و مظهر بخوان | تا شوی در مظهر من راه دان

مظهر

مظهر وجوه مراد دریا بود | گر نهان گشته گهی پیدا بود
ای نهان و آشکارا جمله تو | در عیان و مرد و دانا جمله تو

در بیان خواجه نیشابوری و مرید او شیخ و اسرار او

بود او در عصر خود دانا بولی | داده او خود چو ربی جلی
بود از شهر خود و عارف زمن | نیست چون او عارفی در انجمن
گرچه از بار هدایت بود او | لیک در شهر ولایت بود او
سالها با عامه صاحب بود او | از سر مستی خود بگذشته او
یک شبی نزد من آمد مست یار | گفت ای بی دریا بیع تیار
بهر آن آمدم نزدیک تو | تا که واقف کنم از سر او
زانکه من عزم سفر دارم رحال | با تو گویم راز اسرار نهان
بود در پیش من یکی پوسا لکی | بوده او در ملک چون مالکی
ترک دنیا کرده با ما یار شد | وز همه ملک جهان بیزار شد
خواجه گفتا که تو خود کیست این | با تو گویم که تا بر چیست این
من بخوانم گفتم این دارا | با محبان بوده دایم در نماز
وقت بست با جماعت بوده است | راه شرع مصطفی او رفته است
دایمان دو روزه و قت حال او | بوده ما ذکر گشته در اعتدال او
ترک اینها کرده و درویش شد | همچو درویشان با دل ریش شد

چونکه بشنید او ز من این گفت را | پس تامل گیر این آن گفت را
پس زبان بکشا و آن درویش نو | من زبان فاش تو دارم جان گرو
گوش دارم هرچه فرمائی بجان | زانکه هستی مظهر انسانیان
پس زبان بکشاد این بینا ولی | کی گرفتار آمدی در آب و گل
من بگویم سر اسرارت تمام | تا که واقف گردی از سر کلام
رو تو واقف شو هم از سر اله | چند باشی تو بعالم چون گناه
این جماعت چون گیاهی بوده اند | بلکه خود کمتر ز کاهی بوده اند
خود گیاه اسرار دارد همچو نی | تو نداری هیچ افتادی چو نی
خود گیاه از بنده کی باکیست پاک | بهر این معنی دلم چاکیست چاک
چون بنفشی تو درین بنده شود | همچو تو خود در جهان کنده شود
رو تو از نفس و هوا بیزار شو | بعد از آن در وادی گلزار شو
هر که اسرار معنی خویش نیست | در جهان همچو گیاهی بیش نیست
هیچ میدانی که مقصود از جهان | خود تویی در عالم معنی بدان
رو ز خوردن بگذر و خوش بیدار شو | در معانی همچنان چالاک شو
خوردن و حیوانان گذار | گر نه باشی همچو شیطان بیقرار
رو تو ترک جسم نفس خویش کن | تا بیابی معنی زین سخن
هر که عرفان ندارد مرد نیست | با دل دانای ما در خورد نیست

کرم

گر سر خواهی که چون ایشان شوی | در میان عاشقان چون جان شوی
رو ز خدمت کن کنون درویش را | تا شناسی از گیاهی خویش را
خویش را بشناسی و با حق یار شو | وز مقام هست خود بیزار شو
جز نبینی خویش را و مال را | حیف باشی گر نبینی حال را
حال سوی حق با امانت برد | مال سوی دوزخ آتشبار برد
رو تو مال خود گذار و حال گیر | تا نگردی همچو زاغان اسیر
اینو در زندان دنیا همچو سگ | میروی تا آهوی گیری بتگ
خود بدان راهی که هستی چاه بود | خود ولی آن از آن آگاه بود
جست آهو و تو افتادی بچه | چاره اندر خود چه باشد جز ده
ای تو گم کرده چو سگ از راه را | چشم بر آهو نبینی چاه را
رو تو ترک آهوی دنیا مکن | خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
تا نیفتی همچو سگ در چاه تن | نفس شومت را برون کن از بدن
خواری و زاری دنیا چند کشی | ترک او کن تا توانی در حق رسی
گرچه سالک داشت دنیای تستی | بیش او قربت ندارد چون خستی
رو توجه او بگردان گرد دل | تا ترا باشد معانی سر محل
هر که دنیا را بجو هم راه برد | دیو ملعونش یقین از راه کرد
رو چو درویشان این بدر رهبر شو | وانکه این خواجه را کن کرو

خواجه را کن گرو و رستی — تا چو حق دوستی شوی درستی

تا شوی بیدار از خود بیخبر — وین جهان گردد ترا چون فقره

بعد از آن پیدا و پنهان کردی تو — و اندرین دریا چو یار آنکردی تو

هست این عالم مثال گلخنی — و اندر او عارف مثال گلشنی

ای بگلخن میل کرده از خری — در گلستان معانی کی رسی

هست این خلقان بعالم گلخنی — و اندر او عارف مثال گلشنی

این تو در قید عیانی دین شده — بهر نان وابستهٔ گلخن شده

رو تو ترک این گلخن بین همچو من — تا نیفتی همچو موشی چه درسن

حال خود را باز دان آخر چه شد — و اندرین دریای بی پایان چه شد

هیچ میدانی چه میگردم بتو — هیچکس غافل مبادا همچو تو

چند گویم من بتو انسان نه — گوشکن پندم ز حیوان نه

مر ز مهر تو بیابم مظهری — و ز قعل دریا بیارم جوهری

مظهرم میخوان و جوهر گوش دار — تا بیابی در ز معنی بی شمار

بعد از آن دریا بگوش خویش کن — و آنکهی یاد من درویش کن

خود را عامی کن برای مرد خاص — تا که گردد روح من از غم خلاص

قدر مظهر را چه داند آنکهی — قیمت جوهر چه داند گمرهی

قیمت جوهر بپیش جوهری است — صاحب مظهر عجایب گوهری است

خواجه

خواجه گوید سر مظهر گوش کن — جام از مظهر بگیر و نوش کن

در رفتن سید کائنات بمنزل گاه سلمان فارسی رضی الله عنه

من و درویشی که برای یک شبی — پیش اسرار معنی بد سببی

راز اسرار و معانی گفت او — هم بگویم زان یکی در گوش تو

خود بیاب این رمز را گوشکن — همچو می ختم ز معنی جوشکن

گفت روزی مصطفی از بهر سیر — رفت بیرون مدینه او بخیر

همرهش اصحاب بسیاری بدند — هر یکی در ذات اسراری بدند

بود شاه اولیا همراه او — در ضمیر است خود آگاه او

دست حیدر مصطفی در دست داشت — دیگرانرا ز معانی گشت داشت

قرب یک میلی برون رفتیم کم — دست در دست محمد داشتیم

پس محمد گفت با او رازها — در علوم آیت نزلنا الیها

بعد از آن خوب یک بدین منزلی — گنبد عالی در آنجا از گلی

بود آنجا منزل بس با صفا — گاه گاهی بود ما آنجا مرتضی

جای عزلت گاه سلمان بوده آن — زانکه او را جای فرمان بوده آن

اندر آنجا مصطفی آرام کرد — می ز عرفان خدا در جام کرد

میتها کردند اصحابش تمام — تا رسیده آنها می معنی بکام

تا که هرجا را ز معنی شنید — گفت اینک جبرئیل از حق رسید

خواجه دست مرتضی در دست داشت | زانکه اندر نیستی او هست داشت
پس ز جان برخاست آن شیر اله | گفت آوردم او پیغام شاه
پس بسوی گنبد سلمان شدند | همچو نور در میان جان شدند
مصطفی با مرتضی رفتی درون | هیچ میدانی تو سر کاف و نون
پس نبی گفتا که دیگر یار هست | در درون خانه خود اغیار نیست
پس سلمان گفت او در تو شو | زانکه باب حیدری جاری بتو
پس چو سلمان پا بخانه در گرفت | جمله اسرار خدا در بر گرفت
جمله اصحاب نبی حیران شدند | غرق در دریای بی پایان شدند
گفتند آخر این چه سر بود اله | کاندرین خانه درون رفت الله دو
خود نبی در وقت وحی تنها بود | بعد از ان در او سر الهادی بود
با هم با مصطفی محرم بودم | در همه معنی باو همدم بودم
این چه سر بد که نبی با ما نگفت | یا مگر اسرار حق از ما نهفت
خود علی را محرم خود داشت او | خود یکی را در درون بگذاشت او
گفتند اصحاب نبی با یکدگر | خود بپرسیم از محمد این خبر
تا بگوید سر این معنی بما | تا که گردد کشف ما انی اتا
چون ازین صورت برآمد عاشقی | هر دو در معنی بگردون طاقی
پس برون آمد نبی با مرتضی | گفت جبرییل ریدستلا اتی

جمله

جمله یاران پیش پیغمبر شدند | وز علوم حیدری نوری شدند
گفتند ای سید درین گنبد چه بود | با که بوده خود بدا گفت و شنود
خود چه گفته جبرئیل از حق بگو | خود مقام محرم حیدر بگو
ما همه اصحاب و جان باز توییم | واندرین محرم راز تو انیم
وین عرق بر رو ستوار بهر چیست | وین دو دو هیلا اتی از بهر کیست
مصطفی گفتا که ای یاران من | جمله اصحاب و هواداران من
اندرین معنی سخن بسیار هست | واندرین سر خود بسی اسرار هست
خود جبریل آمد از حق خود بمن | جمله از اسرار حیدر گفت سخن
بعد از ان من از ان حیران شدم | همچو چرخ این فلک گردان شدم
بعد از ان الهام حق با شاه بود | زانکه او خود نور علی الله بود
خود بدین الهام ایشان گوشمن | جمله برده خود همیشان گوشمن
حق همی گفت راز او از حق شنید | خود همه اسرار حق مطلق شنید
من بگویم سر چو منظور این زمان | لیک دارم سر درین مظهر نهان
پس امیر مومنان بوبکر دین | گفت با شاه ولایت فخر دین
بعد پیغمبر امام و مهتر تو بی | زانکه در راه خدا رهبر تویی
پس عمر گفتا که ای نور اله | خود تو باشی جمله را پشت و پناه
گر نباشی تو بلا کش من بود | پشت و اسلام نبی بدین بود

جمله اینها دوستان حق بوند　　خود همین با رهبران حق بوند

هست عطار این زمان آگاه شاه　　نه چو رفضی کرده خود گمراه شاه

من ز دین رافضی بیزارم بسم　　زانکه گشته بیغش سنی اتم

خود بدین دیگران غره شوی　　همچو کوران در میان چه شوی

من بدین مصطفی اولاد او　　تو بدین دیگران ارشاد او

ای تو مردود خدا و خلق هم　　خود ندانستی تو راه شرع هم

راه شرع از دید حیدر آشکار　　خود برای شرع میبر ذوالفقار

در قصه جنگ خندق که میان امیر المومنین حضرت علی رضی و عمرو بن عنتر واقع شده بود فرماید علیه الرحمة والرضوان

بارها در راه حق جان باخت او　　دلدل معنی بعرفان تاخت او

من بگویم شرح کیفش هوشدار　　در اسرار مراد گوش دار

لا فتی الا علی رجان من　　ذوالفقار و سیف خود ایمان من

گر نبودی سیف ایمان کی بدی　　با تو حب شاه مردان کی بدی

قصه عمرو ز عیش یاد کن　　کفر و ظلمتش را همه برباد کن

من شنیدم این سخن از اهل علم　　زانکه ایشان بوده اندر باب حلم

گفته اند کاندر زمان مصطفی　　چند جنگ صعب شد اصحاب را

بعد از و جنگ احد این جنگ شد　　آن زمین از خون ایشان رنگ شد

جمله مردود

جمله مردودان و چون تنگ آمدند　　نزد احمد جمله با جنگ آمدند

چون ز اطراف جهان آن مدبران　　پیش عمرو جمع گشتند آن زمان

خود لباس و اصلح او رنگ داشت　　وان وری فولاد او خود بر تنک

گرد بر گرد مدینه صف زدند　　وانکهی کف خود بر کف زدند

چون محمد دید لشکر بیعدد　　گفت رزاق تو ما را کن مدد

خود پناهی ما تو باشی و نهان　　من خلاص خواهم ازین عاصیان

من بتو داد میدارم ای حکیم　　زانکه اسم تست رحمان و رحیم

رحم کن بر جان مشتی بیدلان　　زانکه در راه تو گشت رفتارشان

جمله در راه تو جان را باخته　　تا معانی بذات بشناخته

بعد از آن گفتا نبی اصحاب را　　گر همین خواهی که بینی خواب را

گرد بر گرد مدینه حفر شد　　در درون صد یکی خندق گشت

تا که ماند امن این منزل تمام　　خود نیابد ره کسی را این مقام

خود همی عمرو عرب بد پهلوان　　داد مردی او رسانده در جهان

خود دران عصر زمان چون او نبود　　او ببردی تاج سلطانان ربود

کوه خارا را تو تیا کرد زاد　　کرده خون جان دلیران بر زاد

از سنان از دل چاره شکافت　　ور نمیشی مرکس جان خون بیافت

او ببردی از جهان مشهور بود　　هر که جان میخواست از وی دور بود

هیچکس در حرب او خود جان نبرد   زانکه او با خویشتن ایمان نبرد

و هم از جمله مردم ها کشتند   زانکه جان پیش او بیباک شتند

هر که او از جان خود بد رود شد   او ز بهر جنگ پیشش زود شد

بود او را یک فرس برق چون شب   کرده بود از هیبتش خورشید تب

هر که او در ملک عالم کوه زدد   کرده بد او در جهانی باز دد

او چو کوهی بود بر کوهی سوار   او بزخم زود برکندی چنار

گفت با لشکر که ما ایم بجاه   من مدینه را کنم چون خاک راه

من مدینه را چو خاکستر کنم   بعد از آن کلخن آزد کنم

پس جناح لشکر خود صف که کرد   گرد بگرد مدینه حلقه کرد   برگرد

چون محمد دید آن لشکر عظیم   گفت قهاری و بینا ای حکیم

من بتو امیدوارم ای اله   من بتو آورده ام این دم پناه

از نهیبت او همه ترسان شدند   همچو برگ بید با لرزان شدند

مصطفی گفتا که ای یاران من   خوش بخوانید این زمان قرآن من

تا خدا فتحی دهد ما را بدو   این چنین فتحی کرامت غیر او

مصطفی انا فتحنا خواند خواند   جبرئیلش هم مدد را میرساند

ناگهی در تاخت آن ملعون کبر   بر کنار خندق رسید او همچو سر

هر کرا او با جنان در کسب بد بد   از نهیبش زهره خود را درید

[illegible]

نعره زد

نعره زد نشد و بگو ای مصطفی   زود برخیز و نبرد برج بیا

تا کنم امروز با هم حرب و جنگ   تا که را افتد دنیا بچنگ

زینهار تو بر لشکر آمدم   نه برای دیدن جرا آمدم

خود مرا برای جرو قلوه نیست   خود به پیش من مدینه حقه نیست

کرده ام ویران دو صد با قلعه ایش   زانکه دارم در بغل لجام خویش

پس نبی رو کرد با اصحاب خویش   گفت او مردود و بین چون باب خویش

هیچکس نبود ز با جنگ چو او   خویشتن را خود نکو داریداند

خود خدا کام و ز او آسان کند   خود همو دردی مرا درمان کند

بار دیگر نعره زد بر اهل دین   گفت با عمر تو باشم به کین

زانکه هر کس لات و عزی اکرو   بعد از این در دین احمد رفته

رو تو ترک دین احمد گیر و ای   تا که با من لات و عزی را خوانی

چون عمر لشکر شنید او خود بنیخ کرد   وان چنان لشکر عمرا کنج کرد

مصطفی اصحاب حیران ماند   خود به یزدان خود را خواند

که الا کاشی او از عابد و ر   کن خدا و ندا بدا نقدات ظهور

پس نبی کرد فریاد کرد او بر ملا   گفت آن خورشید چو را ناسزا

بد علی پیش بین حیران شده   او ز گفت آن لعین حیران شده

بود کودک مرتضی در صورتی   لیک در معنی بزرگ قدرتی

قصهٔ سلمان بکر بشنیده‌ای   تو چو دشتی ارزنه کی دیده‌ای
خود شب معراج پیغمبر چه دید   با که کرد او گفت و شنید
خود که اندر کعبه از مادر براد   خود کبوتر را بهازی او نداد
خود که کرده دست بریده درست   این ولایت را بجای میداد درست
خود که داد دست در نماز انگشتری   گر نمیدانی تو این معنی جری
خود که داد دست قرض پیغمبر شتر   جام کوثر خود بدست کیست بر
خود له رفته در منجنیق پر بلا   خود بکه گفتا خدا مردم ثنا
خود که کرده سر خدا اسلام را   خود چه داند شعشعه آن نام را
گر بدانی تو سوال شعشعه   دور کرد و از دل تو وسوسه
هیچ میدانی عرابه و شتر   این معانیست غلطان همچو در
هیچ میدانی بقاضی همچه گفت   وز وی حبشی با خر او چه رفت
هیچ میدانی که از دود دهان چه خاست   وان چنان داوری بعالم از خواست
هیچ میدانی که جاه کی درشد   واین هدایت و بجد مهد و ند
هیچ میدانی که معجز انگشت   وین مدح و ثنا و رشان کیست
که نهاده پا بسر بر کتف رسول   مصطفی کرد چو معراجش قبول
که بده خود تاج دارا انما   گر بده دز ملک معنی هل اتی
گر بده فرمان ناطق در بیان   آگه شده در کوکب اسرار دان

کیست بد

کیست باب علم از گفت رسول   خود کرا بوده است وز عالم قبول
خود کرا بوده است جو بتو نور نور   این زمان در جان عطا را ظهور
خود کرا بوده است خون او سوا   راه او زد کر بمی خواهی بلا
خود بلا می بود عمرو آزمان   خود صدا افتاده از ان بدجهان
پس امیر مومنان گفت ای نبی   بود عمرو از جهان جاهلی
ده اجازت تا روم نزدیک او   دور کردانم از آنجا فکرت او
مصطفی گفتا اجازت کی دهم   زانکه جان تو درون این تنم
من نخواهم جان خود رفتی ز تن   ای شده در ملک معنی ذوالمنن
پس کرد نعرهٔ سخت آن یقین   گفت از ماتم همی ترسی یقین
من نمی ترسم ز تو و از خدای   آمدم پیش تو از قلعه برای
گفت بحق دین له داری فروغ   آی تا بینی خدایم را چو من
من بتو جنگ خواهم با خدا   تا کرد انصرت این دم مها
هر کرا نصر محمد حق آن کوست   جمله فرقان یقین در شان کوست
هیچ کس دیگر زفت نزدیک او   تا دکر جازی بر آورد از گلو
مرتضی چو شیدی بر خود همچو بحر   سوی آن ملعون روان شد همچو بحر
چون امیر المومنین خندق برید   راه خود را اندران خندق بدید
نعره زد جست از خندق امیر   خود بنوده در جهان او را نظیر

عمرعنتر چو کران نعره شنید / خویش را از جان خود بیگانه دید

عمر آن نعره خود بر دار کرد / همچو الماس که در جان کار کرد

گفت این کودک عجایب مظهری / پهلوانا مرا او در خوری

من ورا خود دختری چو من دهم / بر سر این لشکرش چون شه کنم

ملک خود تاج و تخت خویش را / جمله پیش او کشم این ماجرا

اندرین فکرت عمر بن در رسید / عمر او را خود نظاره خوب دید

گفت باشد نام خود باز بگو / کز عرب خود من ندیدم مثل تو

کودک چیست و نیکو روی دلیر / نعره شدی تو مای همچو شیر

پس امیر مومنان گفت ای دغا / نام من باشد علی مرتضی

عمر چون بشنید نام مرتضی / گفت واو واد ریغا پر بلا

من بران بودم که شاه پیت دهم / دختر خود را بایبد بهم

لیکن خویش مصطفی چون کنم / دیده خود را ازین پر خون کنم

پس امیر مومنان گفت باو / رو بترک دین خود آخر بگو

بعد از آن در دین احمد بند کمر / تا و بود شاخ امید تو ثمر

پس لعین گفتا که ای کودک برو / زانکه دارم من به پشت جان گرو

من ترا خود دوست دارم در جهان / زانکه هستی حجت در بیاد خوان

لیکن دیگر چون بریرم خوب تو / زانکه هست نام من هم نام تو

مالک

بانگ بر روی سپر او سر اردوان / گفت زان نام حدایم بو زنان

گر نه در اینبار از تو خامی کنم / بر زکو بهر با احلامی کنم

گفت عمر آنچه گفتی این زمان / کس نگفته با من اندر این جهان

رو که آید از دهانت بوی کبر / ورنه میکردم من این جانت اسیر

کس نگفته در جهان با من سخن / از طریق مردی من فهم کن

تو بمن خود می زدی کوبی ادست / این چنین سرکه بعالم خود ردست

صد هزاران رستم و کی بنده ام / همچو ایشان صد هزار افکنده ام

تو همین کوی خدا کو پشتی چه من / این چنین سر کز نیاید خود ز من

رو تو ترک این سخن کن جان من / گر نمی باری تواندم جان و سر

پس علی مرتضی گفت ای بلند / خود نداری هیچ در عالم تو بند

خود میان ما و تو بیغ و تیغ / خود ز خود تو مدینه زبر میغ

پس یقین شد شد گفت کودک گیر / تیغ خون باد مراد دستگیر

چون امیر آن تیغ بر بالا بدید / ذوالفقار خود سپر بر سر کشید

حمله کرد او بر سر ما خت اخس / خود چنان تیغ بقهر انداخت اکش

تیغ او خود سر شه را دید / در گذشت از خود و بر فرق رسید

مصطفی روی چو مه بهجا کذشت / از چنان حرب علی که پا کذاشت

بود دست جبرئیلش بر سرش / خود خدا بود همه جا یاورش

تیغ استاد و نرفت یک ذره پیش   پس شکست آن تیغ کرد دو پاره بیش
پس علی گفت ای پلید نابکار   حرب خود راندی وکشتی سوکوار
من زنم بر فرق تو این ذوالفقار   زانکه هستم من شه دلدل سوار
چو بشنید از امیر آن سگ سخن   گفت ای کودک رکار خود بکن
من چنان شمشیر افکندم یکی   کوه را خود پاره کردم بیشکی
از چنان شمشیر سختم باک نیست   خود کریبان از منی وی باک نیست
پس علی از نام حق یک نعره زد   سیف بر نارکش چون قطره زد
پس شکسته پاره هم خود و هم   پشت و سینه زین و اسب شد دو هم
چون از آنجا در گذشت شمشیر او   کرد سجده در زمین حمد ایکو
چون محمد دید گفت سر اله   این معانی گویم از ماهی بماه
لا فتی الا علی گویم ترا   ذوالفقار و سیف میدانم وزا
پس چنین گفتست محمد با علی   این حدیث بوده از آن هاشمی

یوم الخندق حرب علی افضل طاعت

امتی یوم القیامة

چون عمر آن حرب دید از مرتضی   خویش را انداخت از پا رو بپا
گفت هلک با همه کلشی تو   ملک و ایمان نیز هم روشن ز تو
گر نبودی سیف حرب پهلوان   بیشکی بودی شریعت در نهان

هم که

هر که او آلوده دنیا شد   در میان خلق او رسوا شد
هر که او از هستی خود دور شد   بیشکی میدانکه او منصور شد
هر که او غیر خدا بیزار شد   در میان جان و دل انوار شد
رو تو از خواب شب بیدار شو   وانکهی در وادی کزار شو
رو تو از خواب جنین بیدار کن   همچو جمع اولیا در کار باش
تا بیابی آنچه مطلوبت بود   وز معانی آنچه مقصودت بود
هست مقصودم در این گفتن کسی   زانکه او با اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را در یقین   زانکه خودبین گشته دور از راه دین
تو همی نام ولیشان بر زبان   رو ببین ارباب معنی را عیان
دین نداری و عقبی هیچ نه   صورتی داری و معنی هیچ نه
من زدنی یار خود در حیرتم   اندرین حیرت ببین در حسرتم
اولین فرزند بابد گذشت   ور نه زین بابت بدر باید گذشت
روز و شب بگذر که خواه از سر گذشت   تا که گردد زنده کلیات سرگذشت
هیچ میدانی در آن سر سر کیست   تو چه دانی سر معنی که چیست
سر آن معنی طلب کن همچو من   تا که گردد حاصلت اصل وطن
رو طلب کن تا بیابی یار او   زانکه یابی در طلب اسرار او
در طلب من یافتم اسرار را   بعد از آن گفتم با عطار را

جمله اصحاب از درون بیرون شدند   جمله سوی شاه خود بیخود شدند

چون محمد روی شه را دید شاد   مهر او را در میان جان نهاد

روی او را پاک کرد از گرد جنگ   گفت هستی تو مرا خود نام نیک

پس علی گفت که یا خیر الوری   میزدم این قوم بد را در قفا

ده تو ای سلطان دینم همتی   زانکه دارم در محبت رفعتی

پس اجازت داد حیدر را نبی   گفت یار تو خدا باشد ولی

ذوالفقار بود او را نام داد   بر سر خوارج گرفته او قرار

گر بودی دست حیدر ذوالفقار   که شدی الله اکبر آشکار

پس کشید آن ذوالفقار و حمله کرد   در چنان لشکر هزاران رخنه کرد

کشت بسیاری از آن مردودگان   همچو سیلاب شد میان جوی روان

جمله مال و حشمت و لشکر علی   جمع کرد و بهر تابیش بنی

پس آن جمله با اصحاب داد   جزوی از آن سر ما احباب داد

خود امیر المؤمنین نگرفت از آن   جمله را کرد او نثار مؤمنان

لشکر اسلام قوت یافتند   زانکه زان انعام حشمت یافتند

هر که او خود میل دنیا نکرد   زانکه حق او را همه یاری نکرد

رو کند تو زین جهان کن میل حق   تا دهندت در معانی خود سبق

هر که او دل از جهان خود برگرفت   همچو شاه ماز دشمن بر گرفت

گر نباید در جهان او را عیان   رو تو جوهر ذات را عطار خوان

تا نماید او بتو اخبار را   بعد از آن باید تو او را بی لقا

از لقا مقصود ما معنی بود   واندر آنجا دین و عقبی بود

بعد از آن گویم که من باشم فنا   خیز و فی الحال نیز و هم بیا

هر چه من گویم به بین و گوش کن   جامها از خم مظهر نوش کن

آن چنان می خود که باشد او خم   همچنان می خود که گردی متهم

می چنان خور کانچه احمد خورده اند   چون محمد راه حکمت رفته اند

هم شریعت را بحکمت گفته اند   این طریقت را بعزت رفته اند

او حقیقت دان اسرار حق است   او ز یزدان نور رحمانی شکست

چون محمد بود و احمد نام او   در میان جان و دل انعام او

او شده روشن همچو نور اندر زمین   او شده در معنی جوهر خود یقین

رو تو جوهر معنی او را طلب   تا خبر یابی ز معنی بی سبب

هر که او در راه معنی راست رفت   پرتو نورش همه در جان تست

هر که او در دین احمد بست کمر   شرح او کرده مرا او راه گر

دارم از دریای شرعش جوهری   مثل مظهر خود بیابی گوهری

زانکه اسرار از محمد دیده ام   جمله شرح از گفته حق کرده ام

من نگفتم جمله اسرارت تمام   لیک این مظهر نهان باشد تمام

معجزی وارد ز معنی مظهرم　　بیش هر مفلس نیاید جوهرم

در قصهٔ جوهر سلیمان پیغمبر علیه السلام که بدست سلطان محمود غزنوی قاضی افتاده است

داشت سلطان جهان یک جوهری　　داشت آن جوهر بصد تن مظهری
نام سلطان بود محمود رنگین　　نام او کندند در دل چون سلکین
بود شاه عادل و بس هوشمند　　هیچ کس را نبوده ز ذکر بند
چتر عدلش در جهان مشهور بود　　زانکه ظلمت از دل او دور بود
بود او را یک غلام اسرار خوان　　نام او را خود ایاض خاص دان
گفت سلطان خود ایاز خاص را　　رو طلب کن جوهر وقاص را
رفت ایاض و خود خزینه گشت کرد　　جوهری وقاص خود را دست کرد
نام آن جوهر همه وقاص بود　　خود بدست آن ایاز خاص بود
آن جواهر را بگویم از که بود　　وا که آمد آن جواهر در زمین خود
خود سلیمانی در انگشت آن جوهر نگین　　زو رسید تا بان آن و تا به بین
خود بر تخت بود آن جوهر بدهر　　صد هزاران کشته گشته رو بدهر
جوهری بود و روشن چون خرد　　کرد ما و را اهل دنیا نام ورد
گفت سلطان کن بهایش از قیاس　　زانکه هستی در جهان جوهر شناس
گفت آیاز خاص ای سلطان جود　　من نگویم خود بهایش هرچه بود

لیک

لیک پیری اندرو موجود هست　　آن چنان پیری هم او معبود هست
گر نه آن بودی بهایش کردمی　　آنچه مقصودی تو بودی گفتمی
گفت سلطان کاندر او سر چیست گو　　این معانی نیز بر گو نیکو
گفت گویم سر آن در را بتو　　گر کنی گفت مرا تصدیق از و
قرنها بوده است این سر خود نهان　　میشود اندر زمان تو عیان
هست درون در تو جود کرنکی　　در دهان او بود خود برگکی
حق تعالی رزق او برگ نهد　　هر که رزقش را خورد مرگ دهد
رو تو بشناس این در معنی جود　　تا بیفتی دور از تقوی خود
چیست در رو کرم در رمز بگو　　گر بنی دانی برو از کوی او
چشم در زو آن کرم عقل و زر کو غیبی　　من نخواهم کرد هرگز ترک عشق
عشق چه بود معنی عرفان او　　وین معانی در درون جان او
هست درون جوهر عشقش نهان　　لیک در مظهر کنم او را عیان
چونکه این سر از ایاز خود شنید　　گفتم خواهم کین شود سرش پدید
من ورا اشکست خواهم کرد زود　　تا عیان گردد که پنهانی چه بود
خود درون جوهر است این سر عجب　　من برون آرم ورا از کان غیب
زانکه این سر خداست اندر او　　واجب آمد بر من این دم دیدن او
بسل میر را بگفت سلطان دین　　زود بشکن جوهر وقیمت مبین

گفت امیر اینک ز اعقل نیست وین جواهر خود خراج ملک نیست
بعد از آن سلطان بگفتا ای ایاز بشکن این در را که بینم سر راز
تا ببینم کرم و برکش اعیان زانکه بوده سالها این سر نهان
خود روان از گفت سلطان در شکست خود امیرانش همه رفتند ز دست
گفتش این در خود چرا اشکستی تو بعد از آن خواهد شدن اشکسته او
صد مال است این خود قیمتش خود شکستی و ببردی حرمتش
گفت این در بسته اند پیش من ورنه گفت شاه است سخت من
من ز گفت شه شکستم در او خود نمی داند این معنی نکو
خود نگه گفت شهم بشنیده اند در ز گفت شاه من بشکسته دید
خود نگه صورت همین بینی به چشم خود بمعنی در همین دارد چشم
من ز معنی گفتم اسرار را تو بصورت خود همین گفتار را
من ز گفتار کسی گویم سخن بر کنم بنیاد او بد از بیخ و بن
زانکه او اسرار در پیشم داد وین چنین گنجی بجان من نهاد
جوهر دایم که اشکستیش در معانی همت بیشی نیستش
بستم این اسرار و معنی ام بگوش میکنم در عالم معنی خروش
جوهر من خوانده آمده است نه چو جوهر که ز کان آمده است
جوهر معنی منم در بحر عشق غوطه خورد و دید او شهر عشق

جوهر

جوهر معنی می گوید سخن رو تو اسرار خدا را گوش کن
جوهر معنی من گوید بجو تا یکی باشی بصورت تو بتو
جوهر معنی من گوید که رو پیش عشاق خود کم کن جان گرو
جوهر معنی من آز گفت رو تو با اهل خدا می باش جفت
جوهر معنی من معنی شکافت در شکاف آن معانی عشق یافت
جوهر معنی من از عشق گفت این چنین اسرار او باید شنفت
جوهر معنی من خود باز دید نه چو در تو اغیار دید
جوهر معنی من مظهر شده همچو دریای رصد گوهر شده
جوهر معنی من عالم گرفت تو نه پنداری همین آوه گرفت
جوهر معنی من در علم تاخت علم او را دید و جان خویش باخت
جوهر معنی من سلطان شده نه چه تو فراش نه سلطان شده
جوهر معنی من حق ساخته است وین دو دینی را یکی جو باخته است باخت نیست
جوهر معنی من انسان شده غرق در دریای بی پایان شده
جوهر معنی من کرار بود زانکه او از دید حق دیدار بود
جوهر معنی من عطار شد زانکه او با دین احمد یار شد
جوهر معنی من توحید گفت سر اسرار خدا از دید گفت
جوهر معنی من اعیان شده همچو نور در میان جان شده

جوهر معنی ام دریا شدست　　همچو تو در چاه تن رسوا شدست

جوهر معنی ام واصل شده　　جوهر ذاتم ازو حاصل شده

جوهر معنی ام زو راه یافت　　زانکه او از سر حق آگاه یافت

جوهر معنی ام مظهر شده　　در میان عیبها اظهر شده

جوهر معنی ام خود نور دید　　همچو موسی کان او بر طور دید

جوهر معنی ام حق آن شده　　در مثل با کفر و با ایمان شده

جوهر معنی ام بیخواب شده　　زانکه در بحر بقا غرقاب شده

جوهر معنی ام از احمدست　　زانکه او از رحمت حق رحمتست

جوهر معنی ام اعیانیست　　زانکه در علم محمد چون علیست

جوهر معنی ام ایشان بدند　　زانکه ایشان معنی جانان بدند

جوهر معنی ام تصدیق گفت　　زان سر این معنی صدیق گفت

جوهر معنی ام فاروق یافت　　لاجرم چون دیده خورشید یافت

جوهر معنی ام حیران شده　　همچو ذو النورین جان جانان شده

جوهر معنی ام انسان شده　　همچو حیدر رحمت احسان شده

جوهر معنی ام نور راه یافت　　وز وجود خویشتن آگاه یافت

جوهر معنی ام ذو نور شده　　جوهر ذاتم ازو مشهور شده

جوهر معنی ام از مظهر است　　در درون آن صدف چو گوهر است

جوهر معنی اصل

جوهر معنی ام اصلی بود　　زانکه او را با عطا وصلی بود

جوهر معنی ام خود باب اوست　　زانکه باب محبت ذکر اوست

جوهر معنی ام معنی اوست　　این معانی را یقین میدار دوست

جوهر معنی ام اصل بود　　زانکه او بر شاه مردان وصل بود

جوهر معنی ام خود غیر نیست　　همچو دیگر کبریا در دیر نیست

جوهر معنی ام بر دین شد　　زانکه او در دین خود جود بیان شد

جوهر معنی ام دریا شده　　واندر آن غوغا کسی لا غوغا شده

جوهر معنی ام از کین گذشت　　زانکه شاهش بر دل مسکین گذشت

جوهر معنی ام اسرار شد　　همره منصور خود بر دار شد

جوهر معنی ام آدم بدست　　زانکه او در دین حق محرم شدست

جوهر معنی ام طوفان شده　　همچو نوح او کشته جانان شده

جوهر معنی ام داود وقت　　بوده او را در معانی تاج و تخت

جوهر معنی ام بینا شده　　ازه در رحمت ذکریا شده

جوهر معنی ام جان یافته　　در سخن ملک سلیمان یافته

جوهر معنی ام الحاق بود　　زانکه او در ملک معنی طاق بود

جوهر معنی ام خندان شده　　زانکه یعقوب سی گریان شده

جوهر معنی ام آگاه بود　　زانکه او با یوسف اندر چاه بود

جوهر معنی ز زان صالح است | کین چنین ناقه ازان صالح است
جوهر معنی ز آگاه بود | همچو جرجیس که با الله بود
جوهر معنی ز پاک آمدست | همچو ادریس که چالاک آمدست
جوهر معنی ز با خاک گفت | همچو یوشع در معنی نهفت
جوهر معنی ز سر غیب را نمود | بعد ازان راز غیب را نمود
جوهر معنی ز سیر جلیل | این معانی نسبت ز ره دان جلیل
جوهر معنی ز برهان نمود | همچو اسماعیل جان قربان نمود
جوهر معنی ز حیات آمدست | همچو عیسی جوهر ذات آمدست
جوهر معنی ز بر کوه تافت | موسی اندر کوه زان انوار یافت
جوهر معنی ز چون خوش کرد | همز ذا الکفل عرفان نوش کرد
جوهر معنی ز دریای شوق | همچو الیاس او کرفته جام ذوق
جوهر معنی ز خضر نبی | راهبر آمد بمعنی چون ولی
جوهر معنی ز آمد بدید | زانکه احمد را چو جوهر بود دید
جوهر معنی ز سیر صبور | چون علی شه واصل دریا بود
جوهر معنی ز گفت از حسن | زانکه او در جان من دارد وطن
جوهر معنی ز چون عشق دید | گفت حسینی منم دارم دو عید
جوهر معنی ز دارد ظهور | زانکه عبادات در جانم حضور

جوهر معنی ز باقر

جوهر معنی ز باقر بعلم | خود همون باشد بعالم کان حلم
جوهر معنی ز خود صادقست | زانکه او در علم معنی حاذقست
جوهر معنی ز زان کاظمست | این معانی پیش کاظم جازمست
جوهر معنی ز دار در رضا | بر رضای او خدا باشد رضا
جوهر معنی ز بیک لقی است | جو ز ذو ان مظهر عرفان معنی است نقی
جوهر معنی ز زان عسکر است | زانکه این جوهر ازکان دیگر است
جوهر معنی ز بی عیب دید | مهدی و هادی خود در غیب دید
جوهر معنی ز خود روح بود | همره سلمان درون نوح بود
جوهر معنی ز بوذر بعلم | قنبر شه آمد و خود کان حلم
جوهر معنی ز مالک شده | او درویش گوینده و او سالک شده
جوهر معنی ز ختم الیقین | من چه گویم با تو خود بینی درین
جوهر معنی ز عطار بود | زانکه او در علم معنی یار بود
ختم این سر کن تو ای عطار رو | ور نه کن در راه معنی جان گرو
جان تو در راه حق بجان شده | در حقیقت مظهر سبحان شده
رو تو رحمان از شیطان گزد | تا نباشی همچو شیطان در گزند
هر که او راه خدا را کشت رفت | وهم او اندر ولی شیران گشت
هر که بر گفتم بعالم خنده زد | شیر معنی بجانش پنجه زد

در قصهٔ سید زادهٔ تونی و شیر و راه بغداد

فرماید علیه الرحمة والغفران

بود در بغداد خود یک سیدی — داده او را جام معنی عابدی

زاهد و عابد چو باب خود همو — روی او بد همچو ماه و جود نکو

نام ابوالقاسم که اسم نیک وشت — او بجای صادقان عرفان نکاشت

عزم را کوفه کرد با کاروان — تا که حاصل کرد خوش مقصود جان

بد در آن راه جنگلی بس هولناک — صد هزاران تن درو رفته بخاک

که گهی از کاروان شیری گرفت — با غذای خویشتن خورشی گرفت

بود او را یک حماری همچو شب — که گهی بر آن حماری جو و قت

چند قدم از کاروان او پیش رفت — دید شیر ایستاده چون کوه زفت

پیل تن پر زور و مردم خوار شد — کشته از هولش هزاران مهر کند

حمله کرد او را پیش او دوید — از چنان هست خورشید امید

جست بر روی زمین گفت ای اله — جمله مسکینان عالم را پناه

لیک در خاطر در آخر بگذشت — وین معانی در دل او گذشت

گفت روزی عارف با فرجه گفت — شیر را باشد حیا در چشم جیب

خود حیای شیر در عالم مثل — هر بدارم جان او از این محل

هر که چشم خود بچشم شیر بست — شیر را بر او نباشد هیچ دست

خود نم

خود نماند و را از شرم هیچ — چشم بر چشمش نهاده گشت گیج

خود چنان نزد او آن سر بود — گردم این شیر و جانش سر بود

چشم سید با دو چشم ساخته — شیر مسکین سر به پیش انداخته

ناگهی اشتر سواری در رسید — خواجه خود را به پیش شیر دید

نعره زد گفت ای مخدوم خم — میخورت این شیر آخر دمبدم

او زبهر کاروان فریاد کرد — شیر برجست و را بر وباد کرد

چون گرفت و برد اندر چنگلش — پاره پاره از پا تا سرش

پس فدای جان سید شد غلام — این معانی هست در جامع تمام

چون خلاص یافت از شیران زمان — سوی کوفه شد بتعجیل او آن

چونکه سید کرد در کوفه نزول — آمدن خویشان که ای بو العجول

ما درین قصه بسی بیدل شدیم — چون کبوتر در غمت بسمل شدیم

لیک خاطر جمع تو دار گفت باب — هست در زندان سباع از ما جواب

بودم نام خویش او سید علی — عم یحیی بود مان نقد ولی — نوُر

گفت حدیث مصطفی شنیده — قصهٔ سلمان چنین نه خوانده

هر که او باشی ز نسل فاطمه — پیش او اشباع باشد صالحه

گفت این قصه به پیشم نقل کن — زانکه از بابام شنیدم ای یحیی

در زمان شاه منصور حکیم — کو خلیفه بود در تخت ای حلیم

بود در عصرش یکی عورت وجه   خلق عالم را زده خود برده

نام آن کذابه زینب در آن عصر   ساخته منصور از بهرش او قمر

گفت من هاشم ز اولاد علی   مال و حشمت دارم و هستم قوی

خلق عالم حرمتش میداشتند   زانکه از نسل نبی پنداشتند

هم خلیفه حرمتش میداشتش   زانکه تخم مهر در جان کاشتش

چون علی موسی الرضا شنید آن   گفت آریدش بر من روان

تا که گردد نسبتش پیشم درست   این چنین جاری زبان حادث است

آوریدندش به پیش آن امام   کرد او بر روی شاه دین سلام

بر خلیفه حاضر و خلق جهان   هست صد روشن این معنی این بیان

گفت ای خلیفه مادر خود را نکو گوی   تا که گردی این زمان با آب روی

گفت فلان ابن فلان ابن فلان   خود دروغش گشت ظاهر در میان

پس علی موسی رضا هر چند کرد   خود نشد معلوم بالنسب رابد

پس شمردا و ازکس نسب هاشمی   خود نیامد معتبر زان صد یکی

گفت علی موسی رضا هر چند کرد   دل از این معنی بکن بشنو تو پند

در سر آید بر سرت قهر عظیم   بعد از آن بر سر نهی تاج جحیم

پس خلیفه گفت یا خیر الوری   نسبت او روشن است و ربطی ما

پس امام المتقین گفتا شنو   گر همی خواهی که یابی چیز نو

ای خلیفه

ای خلیفه یکزمانی گوش دار   مستمع باش و زمانی هوش دار

پیش من خود نسب ثابت اصل او   بعد از این دیگر بیا دانش نسل او

من حدیثی یاد دارم از رسول   گویمت گر میکنی آنرا قبول

گفت گو ای قرة العین نبی   تا چه گفت آن رسول هاشمی

گفت امام دین که گفت آن پیمبر   بشنو این از من همه اصحاب من

ان لحوم فاطمة محرمة على السباع

هر او باشی ز نسل فاطمه   او بود پیش سباعان فاتحه

من همی خواهم که بینم این مقام   لحم پاکانست بر ایشان حرام

اندر این بیرون بکن بر جنگلست   واندر و شیر فراوان خود بدست

ما و او دست بجنگل میرویم   هر چه گوید شیر باز بشنویم

تا ببیند خلق عالم فضل ما   بعد از آن روشن شود خود نسل ما

پس خلیفه گفت این دم میرویم   تا حدیث مصطفی را بشنویم

پس روان گشتند هر دو پیشوا   بود شاه ما همه اولیا

خلق بغداد از یکی تا صد هزار   جمله رفتند در عقبشان بشمار

با خلیفه گفت با مقصود دین   هست این بیشه پر از شیران کمین

جمله مردم خوار شد بد و دلیر   کوه طاقت می نیارد جز که شیر

پس رضا گفتا که در جنگل رویم   تا از و مقصود خود حاصل کنیم

گفت کذابه که تو خود بس زو   زانکه هستی در دو عالم زشت رو
پس برانداو بر زبان اسم اله   رفت در جنگل خدا او را پناه
چونکه نزدیک چنان بیشه رسید   گفت سلمان زو زات مار او رعید
چونکه بوی آدمی بشنید شیر   شیر از بیشه برون آمد دلیر
چونکه چشم شیر چشم شاه دید   گفت چشم این زمان الله دید
بود او نور خدا و مصطفی   خلق عالم بر ولای او گوا
همچو گربه پیش شه غلطان شده   خلق بغداد اندران حیران شده
بعد ازان چون چشم او رزن فتاد   خود ز جا برجست
پاره پاره کرد جان سختش   بعد ازان با خاک یکسان ساختش
بعد ازان پیش شه خود آمد او   گفت ای روی تو چون قرآن نکو
مصحف روی ترا خوانیم ما   زانکه هست بیت شما شیر خدا
با همه شیران چو نقش پنجه کش   جن و انس اند خود کینه اند کش
ماه خورشید و ستاره بار منی   مدح او لو بید با حوران عین
دوستی او بجان خویش داد   تا ببلد علم معنی بی شمار
دوستی شاه بر جان نشانه   تا که کردی مظهر انسانیان
که تو جبش داد خریدار آمدی   در همه خوابی تو بیدار آمدی
دوستی او با شیران نشین   زانکه ایشان اند با تو همنشین

دو دوستی

دوستی داد چون سلمان کسی   تا بیابی نور عرفان بی قیاس
دوستی دارد که محبوب او است   در جهان جان همه مطلوب او است
دوستی دار با او یار شو   وز همه خلق جهان بیزار شو
زانکه این خلقان بی رو و زنو   سر بخاک پای بر غلان نهند
هر که جبش چون رضا و جان نهاد   حق تعالی سر اعیانش بداد
دوستی یقین در جان بنه   تا شوی مقبول خاص و عام و که
هر که پیر حب رضا و ادر رضا   جنت فردوس و را صید بیرا
می ندارم غیر جبش هیچ خیز   خود دیریش دشمنان باد تیز
دشمن ایشان بگویم خود که بود   آنکه جبش را ندارد در وجود
ای وجود تو همه سرکین شده   راه حق گم کرده و بی دین شده
حب ایشان نور حق باشد ترا   نور حق را او بدل خود سنان
تا خلاص یابی از نیران بغض   ورنه باشی بال و مه حیران بغض
بغض او از دل جمله ایمانت ببرد   سوی بیار دو دوزخ اسبابت ببرد
بغض در عالم ترا ویران کند   همچو روبه طعمه شیران کند
هر که را بغض علی در جان بود   کی ورا خود در جهان ایمان بود
خلق عالم جمله گمره آمدند   جمله بغضش را چو آن خاه آمدند
دوستی دار در جبش درست   کن جبرا تو ز بغضش در جست

هر که او را دشمن آن یار دید   چشم نابینای او خود چار دید
چار دیدن کار شیطان بود   دیدن حق راه رحمان بود
هر که راه خدا را چار دید   در همه دیده ور اغیار دید
گر تو نقل از مصطفی داری بیا   چار مذهب خود کجا باشد روا
مصطفی گفتا که راه راست زد   دزدی بکرد یکتائی کرد
هست ذات حق تعالی خود یکی   دو بدانم خود خدا را بیشکی
زود باشد که توانی در دو مانم   خود بهست نیز افتی چون غلام
زود باشد که تو چون ریب شوی   زانکه نبود خود ترا ایمان قوی
زینب کذاب نام هم دین تو   بود او را با رضا هم کین تو
رو تو کینه از درون خود تراش   ورنه هستی تو همی نبت تراش
گر نداری قلب خو باکی نماز   بهر نماز تو نبی هر روز در گداز
رو تو قلب خویش صاف ساز   تا ترا باشد نمازی هر نماز خود
ورنه او باشد گواه حال تو   اینچنین صورت نباشد خود نکو
من نمازی بوده ام ای بی‌نماز   قلب را بوده است دائم گداز
خود نمازی کن تو این قلب بیا   آب او را ساز حب مصطفی
هر که حب مصطفی دارد بدل   بیخود ذات حق نباشد او مخجل
ورنه باشد مصطفی بیزار او   بیشکی میدان خطا گفتار او

رو تو در دین نبی مردانه باش   ورنه خویشان هم بیگانه باش
رو تو ارباب معنی را ببین   دور باش از معنی محفل نشین
رو تو با درویش دین صحبت بتاز   تا نهد لوح عرفان در کنار
رو تو از تفسیر این مست خماز   دور باش و معنی قرآن بتاز
رو تو دوری کن از این خبث پلید   زانکه کردند بر کلام چون کلید
خود کلید چه دارند در بغل   بر حذر باش از این خبث و غل
راه شرع مصطفی ویران کنند   در میان کفر خود ایمان کنند
پس بگویند شرع فرماید چنین   خود گواهی باشی این فتوی ببین
رو تو کاری خود بیزدان راست کن   دین طریق خود بمردان راست کن
رو تو با حق راست گو ور راست باشی   تا نیاید بر سیرت هر دم ملامت
رو تو از قاضی بود دوری گزین   زانکه گیرد رشوت خود با خزین   شود
گر تو این کار از برای حق کنی   شرع ظاهر با شک قوی
شرع باطن مصطفی دارد بتو   شرع ظاهر نیست کردی تا نکو
این همه از بهر دنیا می‌کنی   نیست اسلام تو در معنی قوی
هست دنیا بس پلید راه زن   خود نداری شرع کیری راه زن
معنی دارد خود کتاب جیدرا   قاضی و دزد بهر بول خود کرا

[illegible]

خود بدرش زحمتشها کشید   رو باهم علت شبها کشید
تا رسد جهی ز وقفش خود مدام   هست اندر مذهب این حرام
منع حدیث دارم و گویم بتو   زانکه هستی عالم اندر شرع او

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

ای برادر حیله شرعی مباد   دست ازین جیفه دنیا بدار
گر همی خواهی جیفه بکذرت   بهر آن دنیا صحیفه بایدت
رو تو نیکی کار و از نیکی درو   تا بری از حیله ایها کرو
هست جو شیر مادرت اینها حلال   رو تو ترسان خویش را از ذوالجلال
منع کلام حق بحق دانسته‌ام   نه چو دیگر مردمان بربسته‌ام
من ز دنیای ندارم هیچ چیز   حب او را من ندارم در تمیز
فارغ و آزاد در کویش روم   هرچه او بید ز معنی بشنوم
من ندارم بخت با او نشیب   زانکه دارم کنج شبها ز نجیب
هست دنیا همچو لقمه پیش من   در جهان جان جانانم وطن
هر که ترک خلق در رسوائی بداو   دیده معنی به پیغامی نهاد
چونکه ترک خویش و رسوائی کنی   در حقیقه این بدنیائی کنی
بعد از آن جوهر را هم بخوان   تا بگویم سر اسرارت عیان
وز وجود خویش پاشد و رهانش   بعد از آن همره منصور باش

من زمظهر گویم این اسرار را   رو تو مظهر خوان و دان عطار را
هست عجایبها و روشن بیشمار   جوهر از دریای مظهر خوش براد
بیش ازین مصراعی یک گوهری   وز معانی های قرآن جوهری
هم ز بهارت ره ز جوهر ساختم   و اندران جوهر بمظهر تاختم
تا رسیدم در ولایتهای عشق   خود بدیدم   عشق
عشق   حیدر بود   زانکه او در شرع احمد در بود
این معانی ختم شد در شان من   زانکه باشی او چو روحم در بدن

در انگشتری دادن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

در نماز بسائل فرماید

دارم از بوستان حق گلدسته   کنج پنهان دانش از خود رسته
گفت روزی مصطفی بر مرتضی   در عبادت بوده از بهر خدا
پیش حق احرام بسته بود او   اینچنین حالت که دارد غیر او
بعض از اصحاب او اندر نماز   ایستاده پیش حق اندر نیاز
در نماز ایستاده مستغرق شده   تا هم بر یزدان و اصل مطلق شده
ناگهان یک سائلی فریاد کرد   از طریق ناتوانی داد کرد
گفت از بهر کریمی لایزال   سن کرم تو برین درویش حال
زانکه دارم معنی بی حد جهان   خود مرا چیزی بده ای جان جان

من زمظهر

بیکس از جان تو نومید نیست | غیر دار فضل تو امید نیست
من بتو امید دارم از کرم | زانکه هستی در دو عالم محترم
من بتو امید دارم ای ولی | خود بده این دم مرا انگشتری
من بتو امید دارم در سوال | زانکه داری در معانی علم حال
من بتو امید دارم یا امیر | این فقیر بی نوا را دستگیر
من بتو امید دارم یا علی | کن درین معنی تو ایمانم قوی
خود بقول بعض او بد جبرئیل | اندرین معنی یکی دیدم دلیل
چونکه سائل کرد آن لحظه سوال | بود حیدر با خدا در عین حال
بود حیدر در رکوع از بهر حق | خوانده ام از علم قرآن صد سبق
کاهذا وازی بگوشش کای کریم | رحم کن بر من اگر هستی کریم
پس نیقتاد دست خود را مرتضی | داد سائل را از انگشت او عطا
در رکوع او کرده خود این سروری | داد از بهر خدا انگشتری
سائل آن لحظه گرفته زود رفت | همچو آتش در میان دود رفت
چون بدست سائل افتاد آن نگین | گفت دارم من سلیمانی یقین
چون محمد گشت فارغ از نماز | گفت با حیدر که هستی اهل راز
این کرم خود در جهان آید ز کس | من بتو امید دارم هر نفس
مصطفی میگفت با اصحاب خویش | مرهم باشی علی بر جان خویش

این گفتار

این گفتار بود این رهنما | جبرئیل آورد از حق انما

انما ولیکم الله ورسوله والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون

حضرت عزت فرماید

گفت حیدر را خدا این تحفه داد | بر همه خلق جهان فضلش نهاد
گفت او وا ویلا بود در ملک فخر | خود یقین سید ابدا و اسرار فخر
من بحیدر باشم و حیدر بمن | ساختیم در جان معنی این وطن
غیر حق خود نیست با حیدر کسی | او بود در عالم معنی بسی
غیر حیدر نیست با من در وجود | زانکه کرده او بحق دائم سجود
غیر حیدر نیست مقصودم بسی | گفتم این اسرار معبودم بسی
غیر حیدر نیست در عالم ظهور | این معانی دیده اندر کوه طور
غیر حیدر نیست ایمانم درست | زانکه او باب علوم من بجست
غیر حیدر شاه نبود در جهان | او شده ختم ولایت این بدان

در واقعه غدیر خم فرماید علیه الرحمة

یک معانی دگر را گوش کن | جام حیدر را ز کوثر نوش کن
گفت روزی مصطفی اندر غدیر | آن غدیر خم گویند شاه عبیر
گفت با حق اشتیاق دارم رازها | گویم از راز نهانی بر ملا

پس بعد موداد که پیغمبر ساختند — از جهان اشترش در ساختند

رفته بر منبر رسول هاشمی — بود همراه او بر آن منبر علی

پس نبی گفتا بایشان این کلام — من چه گویم با تو چون گیج غلام

بعد از آن گفتا منم اولی ترم — بر جمیع مؤمنان من خود بنرم

دیگر آن که روح من خود مادر است — مؤمنان را او چو تاج کبر است

ایها الناس النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم وازواجه امهاتهم

هر که او باشد ببین من نجست — مهر حیدر در دلش باشد درست

هر که دارد در دل خود مهر من — مهر حیدر بایدش در جان و تن

هر که را باشم در اینجا پیشوا — بعد من باشد امیرش مرتضی

هر دو اند خود مرا این دم نبی — هم بداند این عم من ولی

پس زبان در زفغان در بار کرد — روی خود را خوب بار غار کرد

گفت این معنی ز من خود گوش کن — این معانی را بدان و هوش کن

خویش بشناس و رها او کرد — وانگهی گشت ولایت را او زد

حیدر گشت با تو و تو با حیدری — جنت این روش بهشت خارجی

من حقیقه را بگویم زین مقام — بست انعام شما این والسلام

من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه

وانصر من نصره واخذل من خذله

م بیان

من بیا این بگویم خود بتو — گر تو باشی همنشینی از او

من بگویم آنچه مقصود خدا است — در نهان و آشکارا علی و باست

من بگویم با تو را دستر پوش — گر همی خواهی بدانی ستر پوش

من بگویم هر دو اند در زبان — بشنود در گوش گیر و هوش بران

من بگویم در وجودت خود سخن — این معانی را بدان و فهم کن

من بگویم آنچه من دانسته ام — از زبان ح زبانان رسته ام

من بگویم قصه تمام — زانکه هستند گشتی و معنی بکام

من بگویم خود تو شی محبوب من — در دو دنیا خود تو تی مطلوب من

من بگویم آنچه پیغمبر بگفت — این در زبان بقرآن نو سفت

هر که دارد دوست باشم در درون — مرتضی گوید ز عرفانش که چون

هر که یار حیدر را دوست — خود دشمن نکون بردار اوست

هر که را او شاه او را ح بود — دست حیدر آن کردست من بود

هر که را او دوست من خود دو کشتش — خود برو تو دشمنش را پوست کش

یا الهی دوستش را دوست گیر — دشمنانش بجهنم تو تیر

یا الهی دشمنش را خوار کن — همره آن دوزخی در نار کن

یا الهی در وجودم غیر نیست — زانکه در راه بلا هم سیر نیست

پس عمر گفتا بر خواست علی — خود ترا بخ بخ بلا بر کر نبی

بعد از آن گفتا که ای تو پیشوا　　در ضمیر معنی حق رهنما
هم تو باشی خود امیر مؤمنان　　هستی در معنی زمان جان جان
من ولایت بجان کردم قبول　　زانکه هستی این زمان پور رسول
پس عمر اند معانی بر زبان　　من ندارم از تو این معنی نهان

بذلک ما ابو الحسن اصبحت مولای
و مولای کل مؤمن

هستی تو مولای جمله عارفان　　زین حدیثم برآورده زبان
هست در جانم هزاران روح آزاد　　باطن آنکه همه مفتوح آزاد
هست در کوشت هزاران پنبه بر　　پنبه غفلت ز گوش خود ببر
زانکه غفلت از خدا دورت کند　　وز طریق مصطفی دورت کند
دو تو بنشست عمر تو صلح مکن　　واندرین دنیای دون سیری مکن
نه تو دین داری و نه دنیاستی　　بر طریق کافران تو چیستی
خود نداری براه راستی　　زانکه در معنی نداری هیچ تو
بوی معنی در دماغت کی شد　　در دل نادان معانی هیچ شد
جمله خلقان هر کنج و کنج نه　　در عیان دارند مرکب و رنج نه
دانمی در رنج کنج و کنج نهان　　گنج دارم هم معانیها عیان
گنج ها از کنج او آورده ام　　واندرو یک جوهر بنهاده ام

من کلیدش

من کلید شهر از مظهر ساختم　　باب او را خود ز حیدر ساختم
هست شهرستان این در مصطفی　　رو بمظهر کن با آخر انما
کو نمیدانی تو شهر و باب را　　هم تو منکر خود شوی اصحاب را
هست اصحابش ابوبکر و عمر　　تو نداری خود تو ز اصحابش خبر
حب ایشان دار و راه بخرج رو　　جان معنی را بجانان کن گرو
جان جانان کیست با جانم بگو　　لیک کفر اوست ایمانم یقین
جان جانان آنکه باب علم اوست　　در ره تحقیق جانان علم اوست
جان جانان آنکه مظهر گفته گشت　　در معنی را بجوهر سفته گشت
جان جانان آنکه او را مصطفی　　چند نوبت کرده با او خود دعا
جان جانان در دل نور اوست　　دیده و جان محمد پور اوست
جان جانان آنکه با او یل اثر گشت　　در درونش در برونش آنکه گشت
جان جانان آنکه جبریل امین　　سالها بوده و با خود همنشین
جان جانان آنکه روح هم پیش اوست　　در حقیقت کشتی نوح هم اوست
جان جانان آنکه در دم صبح و شام　　مدح او باشد همی نام نام
جان جانان آنکه در دل یقین اوست　　هل اتی خود آیت تمکین اوست
جان جانان آنکه نام او علیست　　هم بظاهر هم بباطن با نبیست
جان جانان آنکه او را قدر تست　　خود ید الله دستکاه قدرتست

جان جانان آنکه علم من از اوست   بلکه با عطار در معنی همو ست
جان جانان مرتضی باشد بتو   چون ندانستی بر واز کوی او
جان جانان کرده در جانم وطن   آمد این دم بوی منصور ز من
بود منصور آنکه سر را فاش کرد   نقش بود او خود و نقاش کرد
نقش این مظهر ندارد نقش تو   زان برآرد سر زمانی نقش نو
نقش این مظهر ندیده هیچ کس   دم نگهدار و مگو با کس نفس
من چو عمر خویش پنهان داشتم   در میان جان چو جانان داشتم
زانکه نام یار من شنیستم رو   ظاهر است اسرار پنهانی درو
زانکه مقصودم بمعنی خود همو ست   هست دریا نی و این گوهر درو ست
جوهر دریای مظهر خود یکیست   این همه پیش اهل صورت خود شکیست
من که عطارم ز رشک بر خاستم   اصل معنیها ز مظهر آراستم
اصل معنی است یکی گفتم من عیان   لیک پیش اهل صورت گشت نهان
هست این عالم پر از غوغا و شور   هر کسی دین گرفته خود بزور
و اندران دین میکند عیبی خراب   خود همی هست بر ایشان عذاب
هر که با اهل جهان همراه شد   او چو شیطان نفس را هم یار شد
هر که در دنیای دون آلوده شد   او بکلی بر بلا پالوده شد
هر کسا و راه خدا خوار دید   و اندرین مظهر کجا اسرار دید

هرکه

هرکه او اسرار سبحانی شنفت   در حقیقه راه انسانی نرفت
هرکه او با اهل معنی یار شد   رو یقین میدانکه او عطار شد
هرکه اسرار ولی خواهد شنید   غیر او را خود ز دل باید برید
هرکه او را دل بصفا ننگ شد   پیش او اسرار منی بی رنگ شد
هر او را دل بمعنی راه یافت   در طریق او طریق شاه یافت
هرکه او را دیده احوال بود   در دو عالم کار او مهمل بود
هرکه او راه نبی را راست رفت   عاقبت در دین او دارد شکست
هرکه را با مصطفی ایمان بود   حب شاه من ورا در جان بود
هرکه طاقت به معنی طاق نیست   در ره ایمان عزم او عاق نیست
هرکه را با غنی عبادت همره او   او خلاصی یافته از قهر او
هرکه را با شی محمد پیشوا   هست ایمن از همه خوف و رجا
هرکه را با شی علی خود رهنما   او رسید خود بشهر علا
هرکه را با سعد کمال علم شی   ایها الناس الحق بود خود بکشتی
هرکه را با شی بقرآن التجا   از درون برآید چون انما
هرکه را با شد قباله سر درخت   علم صورت را بکلی شست ثبت
هرکه را با شی سعادت همرهش   شد بمعنا اشه مظهر سلطان همرهش
اصل من از تو ولی شاه بود جاه   باشدم در مشهد سلطان برا

من یکی از خادمان درگهش بلکه گرد آستان باخودرهش
خود بود فخر ملائک خادمت کرده بد جوران بمعنی باد جست
هر که بر قول نبی نبود درست خود طواف روضات هد مست
فخر من اینست کز فلک توام ورنه من در ملک دنیا جو نیم
فخر ایشان خود بملک جاه نیست غیر را در پردهٔ دل راه نیست
هست این پرده میان ما و خلق از پس این پرده ام داده سبق
من سبق را از علی آموختم جوهر معنی بمظهر دوختم
جوهر و مظهر ز معنیهای اوست واندرین دنیا چو روی او نگوست
ای ترا روی بهر انسان شده عالمی در روی تو حیران شده
یا امیر المؤمنین این بنده ات از گناه پر سنه شرمنده است
یا امیر المؤمنین اسرار سوخت در میان آتش اسرار سوخت
یا امیر المؤمنین دستم بگیر زانکه باشی در دو عالم دستگیر
چونکه دستگیر شوی انسان شد او بعد از آن از جسم خود بی جان شد او
لاف منصوری زند در ملک او هم کشتی لاف منصوری در او
جمله ملک و ملائک آن تو ناصر خسرو شده دربان تو
من دلیلی دارم یکی خود النجا حاجت عطار مسکین کن روا
مظهر و جوهر زد و نان دور دار تا که گیرد روح عطار قرار

بس زعینم

بس زعینم مژده دادن که رو خاطر خود را مرنجان شنو
مظهر و جوهر ز کان ما بود اندرین دنیا نشان ما بود
این همه معنی ز گنج کبریاست کی بگوییش بعقلش کجاست
جوهر و مظهر با اهل دل بهم صرف میکوشش را با اهل کاو بهم
اهل دل چون کرم لب آب بود در میان آب و گل خاکی بود
اهل دل معنی انسانی بود نه چو اهل گل که حیوانی بود
اهل گل خود ظاهر انیک دید او گلستان ظاهر نیک چید
اهل دل با حق تعالی گفت راز خود شنید او رمز و با او باز
اهل دل داند معنیهای او زانکه در سر باشدش سودای او
اهل دل داند تفتیش را یقین این معانی را بیاد رمز بین
اهل دل داند همه غوغای او زانکه او بر روی بود صهبای او
ای شده در ملک معنی پایدار خیز و با اهل معنی پایدار
هست احمق دور از معنی دل همچو حیوانان فتاده او بگل
اهل دل دارند جام معرفت تا کجا یابد مقام معرفت
اهل دل دانند سیر پیر یار من زانکه او بوده است بود و تار من
اهل دل داند حقیقت را تمام تو چه میدانی که هستی همچو عام
اهل دل گویند راز دل بدل چون ندانستی شوی پیش خجل

گر همی خواهی که اهل دل شوی / همچو عطار اندرین منزل شوی

رو تو منزلگاه سلطان را طلب / تا بیابی سر معنی بی سبب

هر که او در حال سلطانی بود / بر سرش خود تاج سلطانی بود

بو سلیمان اهل دل زان راه یافت / معنی عرفان ذل از شاه یافت

چند چیزی کن بمعنی اختیار / تا بهل جام معنی صد هزار

چند چیزی را همچو منی بدل / تا کند او خوان القامت بحل

اولا ترس از خدا باید ترا / گر نه بارت خود سزا باشد ترا

پس دویم خلق جهان را رحم کن / زانکه گفته خود محمد این سخن

رو تو امر حق بخود تعظیم کن / خلق را از شفقت تعلیم کن

بعد ازان رو طلب کن راه را / و اندران ره رو طلب کن شاه را

فی التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله

تا که ایمانت شود محکم ازو / در میان جان تو میدارش نکو

دیگر آنکه در میان خلق رو / توشه گیر و در درون خلق شو

لیک یک دو سالک باید ترا / تا بود معنی که گفتار ما

چونکه دانی سر ما سر نوش بخش / در میان عاشقان خوش نوش بخش

رو چو عطار قناعت پیشه کن / آنگهی مظهر بجوهر نوش کن (توشه کن)

زاد راهت هر چه باشد ای عزیز / دشمنان باشند

دو بادر

رو برادر اهل دنیا را مبین / زانکه ایشانند گمراهان دین

رو تو با درویش عارف باش شاد / بعد ازانی جوهری درویش آر

تا بگوید جوهری ذات عیان / اندر آیی در میان سالکان

من ز غیرت دیگرم در بی شمار / گر تمی باشی دو جوهر بیار

مردی این کو شود از عالم است / هر که در کوشش بدارد جاهلیست

رو تو ذکر خویش را زین به بیاد / وانگهی اندر جماعت کن نماز

رو تو از لقمه بد پرهیز کن / نه تو نفس خویش را خونریز کن

بعد ازان روزه دار از کل نفس / زانکه باشی روزه تو غل النفس

رو تو روزه دار چون مردان مرد / نفس خود را از همه میدار فرد

رو تو کشتن نفس مکر دانش تو سیر / وانگهی بر خود مکر دانش دلیر

رو تو با او یار شو از عزیز / زانکه داری تو با او خود کار ریز

رو تو از مردان دین غافل مباش / زانکه ایشانند ما را خواجه تاش

رو تو دست خواجه ما را بگیر / زانکه شد عطار خود را دستگیر

رو تو با ارباب معنی کن حضور / زانکه ایشانند چون دریای نور

گر تو اهل فضل را بشناختی / دین و دنیا را بیک جو باختی

رو معانی دان تو و اسرار دان / تا شوی در ملک معنی جان جان

رو بدریا وصل کن ای قطره را / گر همی دانی علوم نقطه را

نقطه با آب ولایت را طلب / وانکهی از او هدایت را طلب
گر بیابی سعی عالم راه بر / انبیا را کی فرستادی خبر
انبیا را خود ورا باید بهر / خود ورا لطف خدا باشد نه قهر
گر تو ایمان شوی این راه بر / از حقیقت خود کجا یابی خبر
انبیا را خود ورا باید بجود / تا بگوید علم معنی خود بجود
گر بیابی خود ورا در جهان / روز مظهر جوی تا گوید عیان
هر چه ایشان گفته الا آن شنو / هر چه ایشان کرده آمد باز گو
تا شوی در ملک معنی مقتدا / خیز و بر خوان ره افضل تا علا
تا رسی در آنچه مقصود بود / خود ببینی آنچه مطلوبت بود
راه حق رفتن نباشد کار تو / زانکه میخواهی بسی از راز تو
هر که از کس باشی بدل / پیش عزت باشی بشکسته دل
رو تو از بهر خدا دل شاد کن / [illegible] را از غم آزاد کن

در عقد بستن اصحاب رسول با یکدیگر بفرموده نبی علیه السلام در باب برادری

خواجه نوری با میخانه بود / از وجود ناقصان بیگانه بود
علم معنی از وجودش همچو نور / شعله میزد بر طریق نور طور
یک شبی در پیش آن بحر راز / از حکایات شهان میگفت باز

ازمعانی

از معانی مشایخ وز علوم / از احادیث نبی از نجوم
گفت گوش بود ما را خود اهم / از مقامات صحابه بیش و کم
گفتمش از حرب صفین گو سخن / باز حرب نهروان هم یاد کن
چون امیر المؤمنین این قتل عام / کرد و گفتا هم منم زین صد کلام
این چنین قتل از چه کردست / پور بوسفیان بگو بر دین کیست
صد هزاران سر ز تن بیجان شده / ذو الفقارش چونکه خونریزان شده
پور بوسفیان ز اصحاب نبی است / جنگ او با مرتضی از بهر چیست
گفت با من او که گویم سر این / گوش خود را سوی من دار ای امین
بعد فاروق زمان چون نور رفت / ملک دنیا جمله با منشور رفت
گفت ای یار و برادر خویش من / خواجه ایم که باشد بیش من
لیک ملک شام ویران میشود / بر طریق قوم هامان میشود
بایدت رفتن بشام و عدل کرد / حال دنیا را بیاید [illegible] کرد
بس [illegible] منشور او را بهر خویش / وانکه بود [illegible] در جهان پیوند خویش
خاطر درویش مسکین شاد کن / مسجد اندر شام مصر آباد کن
هر چه گفته خود نبی تو آن بکن / در چو صدیق این زمان میکن سخن
در چو فاروق این زمان تو راه نیک / تا که باشی منصب این جلد نیک
او گرفته منشور و رفت تا حد شام / عالمی را بست بر خود هم بنام

گاه گاهی او ضروری داشت ظلم / خود نبود او را بران ظلم هیچ جرم
چند باری پیش عثمان قصه اش / ذکر کردند و نیامد غصه اش
عاقبت از ظلم او گشت او شهید / آن خلیفه از خدا در روز عید
قوم اطراف بدند در قتل او / خود نیامد هیچکس در غسل او
زانکه آن قومی بدند بی حد قوی / بر طریق اهل سنت بر روی
هم بایشان بود مالک یار شد / زانکه او ذکر او بیزار شد
بود صدیق آمده با او بجنگ / باب خود را او زده صد بار سنگ
چون خبر بردند بشام و او شنید / دست بر سر زد که وا ویلا شهید
زین خبر خود صبح او چون شام شد / از طریق عدل خود او خام شد
پس تفحص کرد کین غوغا که کرد / با چنان نوری چنین سودا کرد
بعض از قریش با طراف آمدند / این دو سه دیگر بالطاف آمدند
جمله اینها پیش حیدر آمدند / بر طریق راه بوذر آمدند
پس امیر از شام او را طلب کرد / اینچنین او خود براه شرع کرد
این درخت از باغ سلطان آمدست / جمله کردند بیعت خود داد دست
چون همه در بیعت شاه آمدند / وز همه راهی یکی راه آمدند
ملک او را جمله با عباس داد / بر تمام اهل فضل خود نهاد
بعد از آن زد تشنیع بر آن روان / گفت رو این خط بجهد [illegible]

گفت دارم

گفت دارم خون عثمان را طلب / زانکه او را قتل کردند بی سبب
باشد این قوم پیش تو بنزد شان / تا بریزم خون ایشان در جهان
گفتش ای نور عینم نیست این / مرتضی تو مگو این خود چنین
مرتضی چند بار با ایشان بگفت / شرم دارید از خدا روز نخست
گر عداوت میکنی با اهل دین / بر شما خود تیغ دارم آتشین
ترک کردند از جماعت چند روز / تا که بیرون رفته شاه دلفروز
بشنو از من خود حدیث بی حجود / تا شود این گوش ایشان نیست بس
من زبان شیخ ام این سخن / گفت نیست است این معانی مبهم
شافعی گفته است این معنی همه / بلکه گفته است نیز در عقبی همه
کین چنین جنگ زدن نام در نوشت / زانکه چون جمع اصحاب اندر وست
گفتش این خود ضرر باشد تمام / چون بگوییش به پیش اهل عام
لیک گویم چند سخن از فضل شاه / زانکه او باشی در اثبت و پناه
گفت روزی مصطفی اصحاب را / خود بگیرید بکر شما دارید جا
خود بگیرید بکر شما یاری کنید / خود مرا از خویشتن راضی کنید
چونکه من راضی شدم حق یار شد / از بدان خود حق همه بیزار شد
گفت با صدیق که خود یار منی / در معانی خویش با ز غار منی
دوست میدارد که صدیق آمدی / غرق در دریای تحقیق آمدی

پس عمر را گفت کای صب آمده / وره معنی همه دسب آمده

هر دو را با یکدیگر نسبت نهاد / هر دو را از خوان خود نعمت بداد

چون محمد روی عثمان را بدید / گفت کاهی نور آمده در علی پدید

دیگر آنکه کاتب وحی نبی است / رو بعبدانه بند این بنده کی

عقد بستن هر دوشان با یکدگر / همچو خورشید که او دا دو قمر

روبرو با یکدگر بد داد شان / خاطر ایشان شده زین گونه شان

بود حیدر خود بیک گوشه خموش / کان صحابه جمله میکردند خروش

مرتضی برخاست راهی بر گرفت / مصطفی از بهر او کوثر گرفت

گفت یا شاه ولایت حال کو / زانکه تغییر شده در حال تو

گفت یا ختم النبی المرسلین / خود زمن چه جرم دید پیش ازین

جمله انعام دادی خود بهم / من شده در گوشه خود متهم

گفت با نور ولایت خود یقین / جبرئیلم گفت رو کن اینچنین

بعد از آن گفتا کای صنع اله / حق تعالی بست بتو خود عقد شاه

خود همه کروبیان حاضر شدند / ماه و خورشید اندر آن منظر شدند

حوریان خود جمله جان افشان شدند / در رخ سلطان دین حیران بدند

حق تعالی بیعت با بسته است / تو نپنداری که این خود بسته است

پس مبارکی گفت احمد شاه را / زانکه روشن دید او آن ماه را

عقد می باید

عقد می باید که با زیب بود / در جهان بی ظلم و بی کینت بود

رو تو عقد بند با ایشان درست / دامن اولاد ایشان کن تمت

رو تو از اهل خدا آگاه شو / خود بدین مصطفی همراه شو

چون بدین مصطفی همراه شوی / خود بگفت ابلهان کن ره روی

گفت گفتار کلام است و حدیث / من نخواهم آنچه داری جلیت

رو تو بیعت کن با اولاد رسول / تا کند الله ایمانت قبول

خود درای راه ایشان راه نیست / کور وی کاین ره بجز در چاه نیست

هر کرا چیزی بخاطر خوش شود / دفتر سازد که ظاهر خوش بود

رو تو غیر از راستی چیزی مگو / زانکه این باشی بعلم خود بگو

هر که رد فرد تعالی کشد / عاقبت حالش بچو سنگ لالی کشد

ای برادر خط تعالی می کشی / این همه غوغا ببین بهر خطی

عالمی از بهر خط گمره شدند / جمع دیگر بهر خطوط انغمه شدند

خط نغمه با خط احمد جمع کن / بعد از آن معنی ایمان سمع کن

خط کلام است و حدیث و روح / دیگران میدان چون جرح

هیچ میدانی که در عالم چه شد / این همه حیله و برقت از که شد

زان کسی کو راه حق بوشیده رفت / آستان دوزخ و بوسیده رفت

رو تو با حکم خدا کاری مکن / گر کنی کاری تو بیداری مکن

هر که از دین نبی بیزار شد   تو یقین میدان که او مردار شد
اعتقادی نیست بر گفته کسی   زانکه [illegible] اندر ایشان کسی
هر که او در راه دین تقصیر کرد   خویشتن را در جوالی پیر کرد
هر که او آید که همراهی ما   جای او دار بهشت با صفا
نیست هوا اندر چشم تو غیر حق   رو تو می بینی برو با او گرو
در جهان خود نبود ای عزیز   تو نه بینی تا کسی وجه تمیز
هر چه در عالم بظاهر عاطل است   تو یقین میدان که اجزا باطل است
رو بظاهر نیک باش و نیک رو   تا بباطن تو شوی اسرار او
رو مقام بی خدا اندیشه کن   وانکهی گفتار ما را نوش کن
رو تو آن توشه به بند مردانه وار   زانکه این داری ندارد خود کنار
رو کناره گیر از شهر بدان   رو ببستانی و خود رو از مال
رو تو نیکو باش هر چه باش باش   زانکه این معنی بلا باشد باش
رو بالای آسمان را بجز   تا که یابی از بلای او اوش
گر بلا از وی بود نیکو بود   خود بلای تو همه از تو بود
هر بلا کز او بیاید خوش بود   بر سر تو خود بلای تو شود
گر نداری روی چون معصیت   رو بخوان   تا مکرمت ل
رو بحجت کار کن با شاه حق   زانکه عیانا نباشد راه حق

راجو

راه حق از معصیت کردی خراب   من ز جور تو ولی دارم کباب
کور نبود آنکه راه حق رود   باشد او بینا و او بر حق بود
رو مکن با اهل حق آنجا نزاع   گر کنی کاری تو باشی چون سباع
حیف باشی که چو شیطان در جهان   خود تو لواسی شوی با این و آن
رو تو از وسواس شیطانی درکش   تا ببینی در درون نیک خو باش
ساختند یک خانه را هفتاد در   جمله شد اندر دین احمد بی خبر
باب یک را ام نگفت مصطفی   مصطفی گفت علی تا بابها
خود را از بابله در علم حق   تا بری از جمله صدیقان سبق
رو از این در قول شهر مصطفی   تا ببینی جنت فردوس را
چونکه جنت یافتی با حق گرو   رو تو مفتاح العلیم از حق شنو
زانکه حق دانا ز سر خلق شد   هم درون جبه وان دلق شد
من درون جبه دیدم شاه را   در درون خویش دیدم راه را
گر بدین و مذهبش تو نگروی   در حقیقه دانکه تو ملعون شوی
مذهب بد از دلت بیرون کن   تا شود جان تو ایمان روان
مذهب شه را بگیر و راه او   تا که باشی علم شرعت خود نکو
من بدین اهل سنت رفته ام   بر طریق اهل سنت رفته ام
هر که باد این سرشته در کلم   لیک مهر شاه باشد در دلم

غیر از ویش همه ویران کنم | زانکه گفتست شاه خود آن کنم
زانکه گفتست شاه بانی سخن | عیب من زنهار وا بین تو مکن
رو تو از ویش بکن بیک خانهٔ | واندر آنجا نه گنج ما نهٔ
گنج و ما به جبله باشی ترا | چون نداری رو بکن خانه جدا
خانهٔ تو خانهٔ شیطان بود | پیش تو دیو لعین رحمان بود
خانهٔ تو پر ز بغض کینه شد | لاجرم ویران چو شهر کوفه شد
خانهٔ دل را ز غش باش کن | وانگهی رو جان دشمن چاک کن
جان دشمن چاک وارم در سخن | زانکه دشمن را نباشد هیچ بن
من سخن از ذات او گفته ام | وین در معنی هم از او سفته ام
ورنه از عطار کی آید سخن | این معانی را بدان و فهم کن
در درونم آتش شوقش بود | در میان جان من ذوقش بود
ای تو غافل از درون و از برون | خود درون رفتی با بیرون چه کون
ورنه من از دست معنی ساختیم | سحر اینجا زاد و ره پرداختیم
راه روشن ساختم از نور او | جان ندیدی شد نعیم کور او
جان من نور و لای او گرفت | این دو عالم خود صدای او گرفت
بعد از آن شاه بود او کلاه شد | بود در خواب او ولی بیدار شد
من نه را او کشتم ز بهر گل بسی | عاقبت گل را بچید هیچ کسی

بوکهارا

بی کس ترا که هم من گل ز گل | زانکه ما شدیم گل از لبتان دل
تا که می داد و یکی گل کین برگست | من در این حیرت که این گل خود شکست
گفتمش ای مرغ عجب حال این | گوی با بام شود سترم یقین
گفت این معنی که با تو گفته است | گلشنی از بوستان آن گفته است
بلبل آن بوستانم ساختند | بعد از آن مست جهانم ساختند
هر که این معنی که دارد در سرشت | هست در وجه حوران بهشت
هیچ غافل بر ملا این را بگفت | جمله واندند این معانی را نگفت
من نگویم این را بگفتم در جهان | هر چه او گفتست بگویم در عیان
من زبان در دریا تان داشتم | من نشان بی نشانان داشتم
سالها در حیرتش حیران شدم | واندرین دریای بی پایان شدم
بوی گلزارت دماغ من گرفت | عالمی نور چراغ من گرفت
رو ببر تو از چراغم روشنی | گر نباشی همچو خفاش و دنی
رو تو روشن باش از روشن دلی | باغ بر جانم همه چون مرهمی
گوش کن تا اسرار خود همچو من | تا رهانی پای از شیطان بن
تن ترا ویران ز دنیا می کند | خود دلت روشن ز دنیا می کند
تو بدنیا چونکه تن پرور شدی | از چنین تن عاقبت بی سر شدی
از تن بی سر چه آید غیر هیچ | هیچ را گویند بعضی خود که گنج

گنج باشی نیز و دوزخ یقین   سهل باشی گر تو باشی اینچنین
رو برادر هیچ صلوة بساز   تا شود در رد بهای رحمت بر تو باز
چون حبیب یافتی جنت ببند   خود مر اغولان دین زحمت دهند
چونکه رحمت یافتی دیدار بین   این سخن نقلست از سلطان دین
آن امامی کو ورا دادیم بحق   برده از کل و ملائک او سبق
خوانده او علم لدنی بر نظام   رو شده خود علم معنی با نظام
خود نظامی یافت علمش در عیان   زانکه حق باشد در معنی نهان
دیده حق را معنی در یقین   هست کشف نور اسرار دین
من یقین علی خود حق بین شدم   تو بچشم سر بود او را ببین
من یقین علی خود حق بین شدیم   زان جهت با اهل در یکی شدم
هر که فرمان پیر نا گفته   او وجود خویش بی سر یافته
هر که با حق راه ایمان برد   ورنه از شمشیر من کی جان برد
حق بقدرت داد ما را ذوالفقار   تا برارم از دل بی دین دمار
من بغیر از حق ندارم هیچ چیز   زانکه دارم حب حق را در ضمیر
هر چه گفتست حق آن کرده ام   غیر حق را جمله ویران کرده ام
گفته و دیده ام حق را نه غیر   غیر را در این معانی نیست سیر
ای برادر راه حق خویش برد   زانکه ایشانند در دین پیش فرد

روچو

روچو او دین محمد را بگیر   تا شود روز بهشت دستگیر
رو تو با دین محمد دار نیکش   زانکه در قرآن ثنا گفته خدا اش
رو ثنای او بجان پیوند ساز   تا شود پیوند تو با اهل راز
من با اهل راز گویم رازها   زانکه دانند معنی لن ترانیها
جمله عالم فتنه غوغای اوست   در همه جای بمنزل و ماوای اوست
او ظهوری کرد در جان و جگر   لاجرم اسرار میگوید بدر
مدح اسرارم بکر منصور دار   هر دمی جای گرفته او قرار
گاه عاشق گاه معشوقست او   گه مکان و عزه بوقت او
گاه سلطان گاه رحمان گاه طور   گاه رفته در درون نار و نور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف   گاه قهر و گاه جبر گاه نف
گاه اید گاه گوید گاه نی   گاه داده جوهر معنی جلی
گاه جان و گاه بیجان سر چو جان   گاه گشته در درون خود نهان
گاه عیسی گاه موسی گاه طور   گاه کرده در رخستی خود ظهور
گاه جود و گاه احسان و گاه غم   گاه بوده در معانیها کرم
گاه ایمان گاه برهان گاه نوح   گاه در اجسام انسان روح روح
گاه حکمت گاه رحمت گاه شکر   گاه گوید در معانیها که بکر
گاه طوفان گاه باران گاه نم   گاه گشته در معانیها جو یم

گاه خانه گاه باور گاه خم   گاه کردی خویش را در خانه کم
گاه تو با گاه بینا با همه   گاه بوده همچو چوپان در رمه
گاه راعی گاه در رعی گاه شرع   گاه اصل در یقین و گاه فرع
گاه احکم گاه محکم گاه جم   گاه سلطان زمین گاه یم
گاه عیدی گاه دیدی گاه عید   گاه پیر و گاه عالم را مرید
گاه کردی گاه در روی گاه پیر   گاه سلطانی دو عالم را وزیر
گاه کاهی گاه جانی که روان   گاه در ملک معانی شه نشان
گاه حسبی گاه جسمی گاه شط   گاه در آب و هوای همچو بط
گاه سالی گاه ماهی گاه روز   گاه باشی همچو ایمان دلفروز
گاه سر گاه پیری گاه فرد   گاه بوده با ملایک در نورد
گاه شغلی گاه جلدی گاه حور   گاه ای همچو انسان در ظهور
گاه شادی گاه زاری گاه نه   گاه آیی در میان
گاه دردی گاه کرم گاه سرد   گاه باشی که بر جانان چو گرد
گاه حالی گاه قالی گاه قال   گاه باشی در درون پر ملال
گاه روزی گاه زاری گاه شمع   گاه کردی در معانی علم جمع
گاه رومی گاه شامی گاه مصر   گاه باشی در صد دریا چو جسر
گاه زاری گاه ناری در زبان   گاه شیری همچو حیدر در مکان

گاه فکری

گاه فکری گاه بکری گاه ذکر   گاه آیی در درون من بفکر
گاه بادی گاه عادی گاه کار   گاه باشی با ملایک یادیار
گاه نوحی گاه روحی گاه خط   گاه آیی بر سر شیطان بلط
گاه مل گاه گل گاه خار   گاه منصور آمدی بر پای دار
گاه بودی گاه عودی گاه نای   گاه سازی در درون پر سزای
گاه ذوقی گاه شوقی گاه روح   گاه باشی بر سر جمع فتوح
گاه آدم گاه این دم گاه دم   گاه محمد چون علم
گاه عصمت گاه رحمت گاه نام   گاه آیی همره احمد بجام
گاه تاکی گاه باغی گاه می   گاه آیی بر سر جسبا که می
گاه نغزی گاه مغزی گاه دل   گاه کردی خط قاضی را خجل
گاه قاضی گاه مفتی گاه زید   گاه در شانش معانی چون عبید
گاه اول گاه آخر گاه حمد   گاه بر بالای روی خود کمند
گاه با من گاه بی من گاه من   گاه در ملک معانی جان و تن
این که من گفتم همه گفت ولیست   این همه معنی ز گفتار ولیست
من ز نی این معنی این راز را شنیده‌ام   بلکه در عین معانی بوده‌ام
دیده‌ام خوبان عالم دیده‌ام   تو نه پنداری که من نادیده‌ام
هر که باشی اهل بازار دنی   در میان خلق میدانش دنی

هر که عارف گشت رفت از ره برون   ورنه افتاد او بچه خود سرنگون

ذو دو بیا بگذر ز دو بیا مبین   زانکه هست شیطان ما چون دو بین

تا بگیرد غار دا افکار کیند   وانکهی مردار بر دارت کند

رو چو حیدر بگذر از دنیای دون   تا بیا و بر ندا زدارت بکون

حیدر از دنیای یکی درهم نداشت   بلکه او تخم جو آدم هم نکاشت

بود او را مصطفی خویش عمی   فاطمه او را بمعنی محرمی

بود او بودند محبوبان حق   خود نبرده هیچ شخص زیشان سبق

من سبق دارم از ایشان بحر بحر   خشکی تو چند باشی بحر بحر

نهر خود سیراب کن از بحر من   تا بروی کن خانه ات از بهر من

هر که با من یار باشد او خود چون منست   در درون خانه من دو و منست

شهر من شهر امیرست ای پسر   تو نداری خود ز شهر من خبر

شهر من توست و شاه بود هری   خاک طوس است جوهر من چلی

خاک این وادی نهر جان و بران   این معانی را شمر دارم نهان

هست مکه با مدینه جان ملک   ملک من ایشان شده سلطان ملک

شعر ملک من دارد و تو مرتضی   آیت زید آمد و دیگر رضا

سرخ کو ملک گشت سرخ از گچی   هست سلطانم بمعنی بنده اش

خاک سلطان را ز یار است نی شتون   گر تو مستی خود بمعنی ذو فنون

من ازان

من ازان حاکم که خاکم نور باد   بند آنکه نام همه معمور باد

هست نام من محمد یا فرید   گشته عطار معانی بر مزید

من زبان علم عطار آمدم   لاجرم اسرار گویا آمدم

من شدم عطار عطار انمن   من بدم اسرار و اسرار انمن

من بحکمت چونکه این اسرار را   خود ندانستی بمعنی چار را

چار یارند مقصد و مقصود من   چار یارند حامد و محمود من

چار یارند پرده اصل کمال   چار یارند در معانی بی زوال

چار یارند کیک در مظهر یک اند   چار استون شریعت بی شک اند

چار یارند در معانی یکتن اند   تیر غیرت را بغیر خود زنند

من که گویم مدح ایشان من بحق   بر کنم بنیاد بد را بیخ و بن

رو منافق حب ایشان کن بدل   تا نباشی پیش عزیب خود خجل

خود منافق را نباشد زین ورست   زانکه میدان بود بغضش نخست

خود منافق را مبین و زود باش   تا نیفتی خود بمعنی در بلاش

هست منافق بی حقیقه در جهان   هیچ در معنی ندارد او بیان

هست منافق در چون عوان   تو در او در صورت خود گو دان

هست منافق بود گو خود [illegible]   زود باشد گو شدند آخر بجا

هست منافق در همه جا بکه و رو سیاه   دو کر بر از صحبت او خود نورد

هست منافق همچو زنبوران زرد　　در همه عمر نسالک نیش کرد
هست منافق دشمن ارباب فضل　　رو بکن زود نیش دین خویش عدل
هست منافق دین و کردار تو نیک　　همچو حجاج آمدی در دین بو لنگ
خود منافق نیش دارد در بغل　　تا زند بر پور حیدران دغل
نیش او زهر است کفتی تیز روا　　خود روان برخیز و نزد من بیا
تا به بینی شهد زنبوران عشق　　دور باد از وجود اهل فسق
دین ما در اصل وصل دانش　　واصل ابدا چو اصل و نسخ
آدم صورت نباشد آدمی　　رو تو معنی بینی و گو تو آدمی
خود کل آدم با اسرار او سرشت　　ونفخ فیه من روحی نوشت
بس بحکم حق ملائک سجده اش　　فرض دانستند کاو بد بنده اش
این سرشت حق بام غیب بود　　خود عزرائیل لعین را عیب بود
عیب او دارند طلایق در سرشت　　زانکه او آورد کندم از بهشت
حق بآدم کفت کندم حذر　　تا نیفتی از بهشت عابد ر
کر تو این کندم بخوردی بهره کنی　　در جهان از بهر خود توجه کنی
رو کذر از کندم و با حق نشین　　تا تو واصل کردی از علی یقین
رو بفرمان خدا کردن بنه　　تا شود این عقل و فهمت زور به
مرتضی کرنان کندم بوی کرد　　بهر این مردم بعالم طعن کرد

رو تو چون

رو تو چون حیدر مخور کندم بدهر　　تا نه بینی در دوزخ نیش زهر
چون زکندم دور کردی نفس را　　با حیا و علم باشی آشنا
بعد از آن آید حیا زو یک عقل　　تا بکیر و از علوم عقل نقل
زانکه این علم از خدا آمد بوی　　من بکویم کین کسان بود یکی
چونکه عزت خلعت آدم بداد　　تاج اسرار شد روان بر سر نهاد
کفت ای جبریل این شه تحفه را　　بر ببر و آدم خاکی ما
کو که این شه تحفه ارض آمده است　　از برای جد مطلق آمده است
تا باشد خود یار و ندیم　　هم بتو باشند در معنی مقیم
خود با ایشان و باش با ایشان فیهن　　تا که حاصل کرد دوست اسرار دین

در فرستادن عقل و حیا و علم حضرت عزت
بادم علیه السلام

پس نظر کردم آدم از معنی او　　کفت بس نی تو مرا عقبی او
عقل خواهم تاج دارم شود　　علم خواهم در دلم محکم شود
خود حیا در چشم من غالب شدش　　زانکه او را علم مولا باشدش
هر کرا حی ی زنا کردند قبول　　شرح این معنی همی داند رسول
هر کرا با عقل همراهی بود　　دید او ماه تا ماهی بود
هر که را علم از معانی بوده است　　جای او اسرار تا خ بود بهشت

هر که را باشد حیا همراه او | آدم معنی بود آگاه او
هر که دارد عقل و علم و همراه اوست | خود حیا و فضل منزلگاه اوست
منزل ما جای عشاق آمده است | زانکه او در ملک معنی طاق آمده است
هر که دارد عقل این دو می‌بوند | ورنه دارد عقل اینها کی روند
هر که دارد عقل راه در حق رود | نه چو طفلان درون چه رود
رو تو از پی عقل با او آن کن کنار | تا نباشی همچو حیوان در قطار
خود حیا اهل معانی را بود | این معانی جان جانی را بود
جان من دان هر تو می‌انداز دوست | زانکه او را علم معنی خود از دوست
عقل با حلم و حیا هم خانه شد | بعد از آن خود می به میخانه شد
وز می میخانه عشق آمد برون | گفت با شیخ حقیقی این زبون
خیز تا هم با معنی خود دیم | وین لباس زهد را بیرون دهیم
در لباس زهد باقی هیچ تو | در میان آب که باشد تو مغز
دل ز باطن پاک کن تو از برون | تا نپندارند از ریا بکون
ظاهر و باطن بمعنی پاک ساز | بعد از آن اندر مساجد کن نماز
گر نمازی پاک خواهی پاک شو | ورنه یار و در زمین چون خاک شو
تا بروید گل بمعنی صد هزار | بلبلان از شوق آیند بیقرار
شور ما را حالت مستان بود | نه همین از شوق بی نالان شود

عاقبت

عاقبت اسرار را [redacted] کرد | لاجرم او با اسرار فراش کرد
دیگر آنکه زخم بر جانش زدند | فرقها از کلهٔ بر حالش زدند
او بگفته حال باکان را همه | رو مکن از چرخ حالی تو کله
زانکه این چرخ بخرج آورده است | خاطر دانا و آزرده است
خاطر دانا بها دارد ازو | زانکه این سر بسته‌یاب ز تو
سر اسرارش بهای آمده است | جوهر ذاتش عیانی آمده است
صد هزار آزار دارم در درون | لیک بستم باب معنی از برون
ای شده مشغول صورت همچو شیخ | زان شدی محجوب صورت همچو شیخ
ای بها در غیر حق را بست کن | دفتر معنی ما را اوست کن
رو بخوان گوش کن اسرار من | تا بیابی کلبهٔ عطار من
کلبهٔ عطار جای عاشقانست | واندرو اسرار دید عارفانست
خود نباشی اهل فقر و منزلم | گفته او هم نباشی حاصلم
من ازین صورت برون رفتم تمام | صورت و معنی او دارم مدام
من کتاب صورت خود شسته‌ام | چشم جان عارفان بر بسته‌ام
عالم حالی بهم عالم گرفت | ملکت ار وارسته آدم گرفت
عالم معنی با اهل راز است همچو نه | چون نمیدانی تو میگوی کیست
علم نی در عرش حوران خوانده‌اند | علم تو بدانکه غولان خوانده‌اند

علم غولان از ره بیرون برد	علم معنی بر سر گردون زند
علم صورت صورتت ویران کند	صد هزاران رخنه در ایمان کند
علم صورت اهل صورت را نکوست	لیک در معنی بغایت نانکوست
علم ظاهر هم بصورت ظاهر است	زانکه او در علم صورت ماهر است
علم معنی در دل خود جای کن	علم صورت را بزیر پای کن
علم معنی را بخود همراه بین	علم صورت را ز بهر جاه بین
علم معنی عشق دارد در زبان	علم صورت عقل دارد در عیان
علم معنی عالم جانها گرفت	علم صورت منزل و ماوا گرفت
علم معنی خود حیا در چشم داشت	علم صورت در ضمیرت تخم کاشت
علم معنی کرد جانم آشکار	تا بدید او را به یار شهسوار
علم معنی کرد با ما آشتی	زانکه عزم دارم زبان آشتی
علم معنی کرد ما را بیش یار	گفت آنست در معانی ام سوار
علم معنی آمد و شیطان گریخت	در درون جز همه ایمان گریخت
علم معنی آمد و آدم گرفت	در معانی جمله عالم گرفت
علم معنی آمد و روحم بداد	حب سلطان در درونم نهاد
علم معنی آمد و گفتار شد	پیش او احمد آمد و کرار شد
علم معنی سر فراز دین ماست	در دو عالم آیت تلقین ماست

علم معنی با دل

علم معنی با دل من راز گفت	قصه آدم یکایک باز گفت
علم معنی عشق را در بر گرفت	رفت و کیش او ساقی کوثر گرفت
علم معنی کفر و دین از هم ربود	گفت رو این دم بکن حق را سجود
علم معنی آمد و احمد شنید	گفت انا الحق بعدی در عشق دید
علم معنی آمد و عرش گرفت	بعد از آن در اصل خود در عشق رفت
علم معنی با محمد راز گفت	بعد از آن با شاه مردان یار رفت
علم معنی کرد در آدم ظهور	بعد از آن او برد موسی را بطور
علم معنی بود اسرار خدا	پیش عیسی رفته انوار خدا
علم معنی شاه بد در سر غیب	خیز و بیرون کن سر خود را ز جیب
علم معنی با دل عطار گفت	در شریعت گفته تکرار گفت
علم معنی در طریقت راست بود	در نهان سر حقیقت را نمود
علم معنی مصطفی را شرح داد	بعد از آن با شیخ هم با فرح داد
علم معنی با علی همراه بود	خود نبی الله از آن آگاه بود
علم معنی شه بجو هم نشین	لاجرم مظهر بگوید این چنین
علم معنی را رسول الله دید	زانکه حیدر را بخود همراه دید
علم معنی در دلم معنی نهفت	بعد از آن در مظهر آن بی نیاز رفت
علم معنی راز معنیها بپرس	در حقیقت رو از ما و تو بپرس

علم کهیعص — هست در معنی بقرآن نجات
علم معنی خود کلام الله خواند — بر زبان ذکر ولی الله راند
علم معنی گشت در بازار عشق — یافت او سررشته اسرار عشق
علم معنی را هدایت کار کن — خیز و خود را در خوبان یار کن
علم معنی پادشاه علم بود — زان فقیر بی‌نوا را علم بود
علم معنی کاروان سر غیب — دامن من چاک کرده با نجیب
علم معنی در دل عطار یافت — زان معانی کو به اسرار یافت
علم معنی را شریعت خانه‌ای — غیر آن خانه همه ویرانه
علم معنی خانه دلها گرفت — اندران جا منزل و ماوا گرفت
علم معنی بود همراه نبی — گفته او اسرار خود را با ولی
علم معنی گوش کرده جبرئیل — هست گفتار نبی الله دلیل
علم معنی در همه جا درس گفت — شمه‌ای زان او بجاه فرس گفت
علم معنی روح شد نه کالبد — در همه جا منزل ماواش دید
علم معنی قاف تا قاف آمده — زان معنی صاف آمده
علم معنی در دو رو نم زند علم — زان سبب بر هم زنم لوح و قلم
علم معنی در دلم اسرار گفت — گفت این معنی همه بر دار گفت
علم معنی طبل غیبوری زده — ضربت کو فخر منصوری زده

علم معنی یک

علم معنی یک ورق از علم تست — کافر همان حلم تست
علم معنی بود اسرار نهفت — شاه مردانش درون بیم گفت
علم معنی بی شد و آواز کرد — هم بابل را ز خود را ساز کرد
علم معنی کرد بلبل همنشین — این زبان گفتار او در خود بدی
علم معنی را الستی که بود — خویش را بر باد داری همچو دود
علم معنی با علی گفتا نبی — اینچنین اسرار کی داند نبی
علم معنی مرتضی را جام داد — بعد از آن در شرع او را نام داد
علم معنی با علی اسرار گفت — بعد از آنش حیدر کرار گفت
علم معنی با علی همدم شده — در میان جان و دل محرم شده
علم معنی پیش وجود در گشت — در میان جان عاشق نور هست
علم معنی راز مظهر بر درو — وانگهی اسرار بلی شنو
علم معنی راز مظهر نوش کن — بعد از آن چون مظهرم در گوش کن
علم معنی را عبارت دانه شی — بعد از آنش آدمی بخواده شی
علم معنی گفت و گو واز کسی — مثل این مظهر ندارد خود کسی
علم معنی را عبادت جاه نیست — وندران خانه خدا داد نیست
علم معنی گشته در معنی گواه — همچو مهدی که آید او در غاز
علم معنی مهدی جهت شد بعلم — هست از مهدی مرا این علم و حلم

علم معنی مهدی من دان بغیب / زانکه آن سه دارد سر بجیب

علم معنی دارم اندر کفت او / رو بخوان تو جوهرها ز لطف او

علم معنی کو بدست مقصود ما / در درون لطانه قل هذا کفا

علم معنی دان و بر مجاهه کن / خیز و فکر توشهٔ این راه کن

علم معنی دان و سرگردان مشو / همچو کوران جهان بیرسان مشو

علم معنی دان و در راه حق برو / ور دل الله کلام حق شنو

علم معنی دان چو شاه بو کشف / تا شود بر تو ز غایت منکشف

علم معنی دان و از صورت گذر / تا خلاص یابی از نار سقر

علم معنی دان ز احمد بحر بحر / تا نیفتی در درون چاه قهر

علم معنی دان چو صدیق و عمر / گر تو داری از علوم دین خبر

علم معنی داشت حیدر در یقین / زانکه او بد مظهر اسرار دین

علم معنی دان و علم اولین / هم باو ختم است علم آخرین

علم معنی دان تو باب اولیا / زانکه او بوده است نفس مصطفی

علم معنی دان اگر مرید نبی / همچو معنی زمان بر خلد نبی

علم معنی دان و خاک راه باش / رو محب دوستان شاه باش

علم معنی دان و خلع راهبان / گر همی خواهی که باشی کشف دین

علم معنی دان و تو خود را بدان / زانکه آن دانش ترا دارد زیان

علم معنی دان

علم معنی دان نه در خویش ببین / زانکه این معنی ندارد خویش بین

علم معنی دان و از صورت گذر / زانکه صورت بین شده خود در بدر

علم معنی دان و معنی فاش کن / همچو منصور که گفت این سخن

علم معنی دان و از خود کن حذر / زانکه خود بین را نباشد خود خبر

علم معنی دان که معنی سهل نیست / همچو دین او همین بر جهل نیست

علم معنی دان و راه شرع رو / تا بری از جمله ابلهین گرو

علم معنی دان بحکم مرتضی / گر همی خواهی که باشی با صفا

علم معنی دان که معنی روح تست / مثنه سوار کشف خود و نوح تست

علم معنی دان اگر کمره نبی / ور طریق شاه مالالان سنی

علم معنی دان ز جعفر در جهان / زانکه با او بوده علم حق عیان

علم معنی دان و صادق را شناس / بعد از آن از علم او کن تو لباس

علم معنی دان و عقل حال گیر / وانکه او گفت مراد قال گیر

علم معنی دان و خوش عطار باش / در میان چشم و دل او بدان باش

علم معنی دان و چون خورشید شو / یا برو در ملک خود جمشید شو

علم معنی دان و در قصد او امین / زانکه دارد در حق او در یقین

علم معنی دان و فتوی کو شکن / حب او باشد مرا خود بیخ و بن

هر که دارد حب او ایمان برد / ورنه ایمانش همه شیطان برد

رو جبش و درون دل بکار — تا دران حب نور بینی بی‌شمار
برو تو جبش دار وزن دولت — تا نروید خار غفلت از کلت
برو تو جبش دار دانای کزین — تا نکی باشی ضماری همنشین
رو تو شهباز معنی پرپاد — ورنه باشی همچو شه خوار و زار

در واقعهٔ روح و جسم و راست رفتن راه حق سبحانه و تعالی

رو تو روح خویش را شهباز کن — نه مثال کرمکی پرواز کن
رو تو روح خویش را اکبر حبیب — بعد از آن در معانی بین کرسیت
دشمن بسیار دارد روح تو — لیک با او همره است مفتوح تو
رو تو دشمن کو دکردان روح تماد — تا امین باشی در معنی جو باد
دشمن روحت همه تخیلات واز — دیگر اندکا بلی داری نماز
دیگری خود نقش داری همچو سک — آهوان حرص کیری خود بنیک
خوبکذا بر آوردی تو نام — خود برین جز نهادی تو دام
دیگر آنکس غافل از یاد حق — بهر یک دینار کردی غرق
از غرق در مرکسدو اندیشه کن — در معانیها عیار دستینه کن
بهر حال و حیله داری بیج و درو — خیز وافشان دامن دیرا زو کرد
کرد بدعت کرد و برکردت کرفت — زانکه ورد خلق از دردت کرفت

خود اما

خود امانت نیست پشت ذره — در درون تو بود بس کینه
خود حسد دید تو باشد در جهان — زانکه منصب داری با جرم کران
دیگرست وسواس بر وبخوت د مرات — اینچنین لقمه ترا خود درخورات
دیگر کن علم باطل در روست — همچو شیطان سبق کرستا کروست
کر دو شیطان یکی توحید کنی — آنکه حق گوید تو اورا رد کنی
خود وجود حیله و شر تو شده — خود خیال آنکسان بر ور شده
رو صدقه بر در معنی کن جو مرد — تا خلاص یابی تو از زمن
هست جسمت حقه پر زیم و خون — وقت خوردن خود صباحی سر نکون
هست حبلت پر از سرکین دود — اندرین آلوده کی رفتی مرد
اندرین دنیا مکن زنهار خواب — زانکه این معنی ندارد این ثواب
کر جو حیوانان بخوردن راضی — من ز تو بیزار کر هم قاضی
قاضی شرع محمد نیستی — زانکه در شرع محمد نیستی
در شریعت رو نه بینی همچو او — کور معنی تو خبر داری ببو
رو از بنها بکذرد مقصود بین — در میان جان خود معبود بین
رو تو این قطره بدریا وصل ساز — زانکه این معنی بدانند اهل راز
رو تو جسم پاک کردن همچو روح — تا بری کشتی بدریا چو نوح
رو تو غیری را از جسم دور کن — بعد از آن خانه‌ات پر نور کن

غیر بیرون رفت حق آمد درون — ور سوی الله آمدی تو رهنمون
من درون خانه دارم راز حق — در بروی خلق بسته در سبق
من سبق از پیش خود کی خوانده‌ام — بر زبان عین غیر او کی رانده‌ام
من سبق از مرتضی دارد بگوش — لیک دارد این سبق صد پرده پوش
هست از آن یک پرده پیش جبرئیل — در درون پرده اسرار جلیل
آسمان یک پرده اسرار تو — زین زمین یک کرده‌ای اسرار تو
غیر او خود نیست با عطار هیچ — رو تو بدنام من این نام هیچ
غیر او در دل ندارم مهر کس — زانکه مدح او خدا گفته است بس
هست عطار این زمان بس مستمند — تشنه مجروح فقیر و دردمند
لیک از فضل تو خواهد عاشقی — کن بلطف خویش بروی مشفقی
خوان انعام تو باشد در حرم — سر سودای تو باشد در سرم
ای ترا ملک معانی در یقین — جمله کروبیانت خوشه‌چین
ای ترا معبود محرم داشته — در میان جان آدم داشته
هست اسرارم عینی بود بود — در همه جا مظهر ایشان نمود
جوهر ذاتم ترا ایشان کنند — در معانی هیچ و در غلطان کنند
جوهر ذاتم عیان الله عیانست — مظهر من هم نهان اندر نهانست
مظهر و جوهر برابت آورد — بلکه خود نزدیک مشابت آورد

یارب

یارب یارب بحق انبیا — یارب یارب بحق اولیا
من ز تا لا بلا ان کنتها یکم نهان — زانکه دیدوم من در روح حق را عیان
حق عیانست پیش حق بینان عشق — حق نهان باشد به پیش اهل فسق
حق عیانست پیش ارباب کمال — حق نهانست پیش جمع قیل و قال
حق عیانست پیش جمع اهل درد — خیز این رفع که خواندی در نورد
حق عیانست پیش درویشان دین — گاه رفت از آن و گاه آمد باین
حق عیانست در وجود اهل اول — تو شدستی پیش و نقشی خود خجل
حق عیانست پیش من در علم کفر — خود گرفتار آمدی در علم کفر
دارم از علم لدنی نقطه — هر دو عالم پیش او خود ذره
رو تو مقصود از او حاصل بکن — تا بیابی جان معنی دین سخن
من سخن گویم چو در شاه وار — بهر تو آوردم و کردم نثار
من سخن در ذات یزدانی خوانده‌ام — بعد از آن مظهر بایشان خوانده‌ام
من سخن دارم بایشان بحر بحر — خیز دارین بحر بیرون از بهر
بعد از آن بهر گشت و زرع کن — اصل حاصل را نثار شرح کن
من سخن دارم بگویم پیش کس — زانکه تو واقف از کیش کس
کیش ترسای به کست این تو — زانکه در کیش بود تلقین تو
کرده هفتاد و دو فرقه دین را — از محمد شرم دارای بی‌حیا

رو تو راه اهل سنت دادرست
زانکه راه شرع در ظاهر همو ست

من ترا راهی نمایم راست پاک
وانکهی کویم که راه حق کجاست

من ترا راهی نمایم از نبی
رو باین راه و مکن خود کاهلی

من ترا در راه حق رهبر کنم
وانکهی در دین پیغمبر کنم

من ترا در راه حق خندان کنم
خارجی را همچو سگ کریان کنم

من ترا راهی نمایم همچو نور
تاکه در عالم معنی ظهور

من ترا راهی نمایم از کلام
انما بر خوان اگر داری نظام

من ترا راهی نمایم از یقین
زانکه هستی مؤمن هم پاک دین

من ترا راهی نمایم از رسول
رو تو از عطار کن این ره قبول

من ترا راهی نمایم همچو عشق
رو باین راه و مکن زنهار فسق

من ترا راهی نمایم کر روی
واندرین ره کن تو عجز دلقوی

من ترا راهی نمایم در علوم
بعد ازین هم عارف کوید روم

من ترا راهی نمایم وز انست
کر نیابی اعتقادات توانست

من ترا راهی نمایم از ولی
سر بنه در راه او کر مقبلی

من ترا راهی نمایم از علی
زانکه او دارد نشان حیدری

من ترا راهی نمایم از حسن
رو باین راه و تو [illegible] حسن

من ترا راهی نمایم خود بطور
تا ببینی مکر رخسارش چو نور

محمد رضا

من ترا راهی نمایم در بدن
تا ببینی شاه خود در خویشتن

من ترا راهی نمایم عشق کفت
آشکارا خود مکن سر نهفت

من ترا راهی نمایم در کرم
غیر ازین ره خود بعالم نسپرم

من ترا راهی نمایم از کمال
کر تو باشی فاضل و عابد جلال

من ترا راهی نمایم همچو روز
آتش دردت آخر نیز سوز

من ترا راهی نمایم فکر کن
رو تو یاد کردکار و ذکر کن

من ترا راهی نمایم از خدا
لیک باید که تو باشی پارسا

من ترا راهی نمایم از علیم
رو تو آنرا خوان بجنات النعیم

من ترا راهی نمایم تا روی
ور نه رفتی نیست ایمانت قوی

این چنین سالکان سر کرده اند
لاجرم در هر دو عالم زنده اند

این چنین ره را نبی احمد دید
او حقیقه را همه از حق شنید

خود نبی ره را بفرزندان نمود
راه ایشان نیز و حق را کن سجود

راه ایشان کیر و ترس از خود ببر
تا نیفتی در درون چاه دیگر

راه ایشان کیر تا حق بین شوی
ور نه اندر کورتن در کین شوی

راه ایشان کیر و دنیا ترس کن
در محبت باش کینت ترک کن

راه ایشان کیر تا ایمن شوی
در ره معنی همه باطن شوی

راه ایشان کیر و در جنت درای
زانکه جنت باشد ایشان را سرای

راه ایشان گیر و با سلمان نشین / زانکه سلمان دیده است خود علی ابن
گر روی این راه بهتر لها رسی / ورنه کی در معنی دلها رسی
گر روی این ره که سلمان گو بیست / بعد از آنت نور ایمان گو بیست
گر روی این ره که تو نورانی شوی / در میان جان بکامی میشوی
گر روی این ره بحق واصل شوی / ورنه چون دیوار شوره گل شوی
گر روی این ره تو دنیای مبین / ورنه روشین و سودای مبین
گر روی این راه دین همراه است / مصطفی و بو رهیم همراه است
گر روی این ره شوی واقف شوی / در درون خویش کی بینی تو کش
گر روی این ره دولت روشن شود / بعد از آن چشم تو هم گلشن شود
گر روی این ره مثال جان شوی / ورنه در ملک جهان بیجان شوی
گر روی این ره شهادت یابی تو / ورنه اندر گور حیرت یابی تو
گر روی این ره معانی دان شوی / خود درون جوهر انسان شوی
گر روی این ره خدا راضی ز تو / مصطفی و مرتضی راضی ز تو
گر روی این ره نجات خواست / وانکهی در ذات داری خواست
گر روی این ره سعادت یار تست / بی روان حق همه در بار تست
گر روی این ره بذات حق رسی / خود با نوار خدا مطلق رسی
گر روی این ره نظام حق شوی / تا شوی خلاق هم حق بین شوی

گر روی این

گر روی این ره شوی مقبول خلق / ورنه خود در ملعنت هستی بخلق
گر روی این ره تو در وقتی دلست / ورنه مستانی برای از کلست
گر روی این ره عبادت پیشه کن / روز و شب با ایمان دین اندیشه کن
گر روی این ره محبت بایدت / ور ز دل عطا محبت بایدت
گر روی این ره که همراه گیر / بعد از آن رو دامن آن شاه گیر
گر روی این ره جواب تیم اف / تو چو اسمعیل کن جانت کیرو
گر روی این ره تو طفلان کن کرم / وانکهی بیرون برا ز ذات ستم
گر روی این ره ز سر باید گذشت / ورنه اندر گور ته باید نشست
گر روی این ره چو من جان خیز هم / هم تو علم معرفت خوانی همی
گر روی این ره بلطف اندک بسی / خود بکنج خانه حیلهٔ کسی
گر روی این ره بهتر باید سفر / تا ببینی در جهان خود حسن شهر
گر روی این ره تو حب نازنیش / تو طلب کن جوهر ذاتم ز خویش
گر روی این ره بسر کن تو نظر / تا ببینی در وجود خود خطر
گر روی این ره خدا را باید زیرک / خود همه اقبال بر آید ز سر
گر روی این ره تو بر از خلق هم / تا نگردی پیش ایشان منهم
گر روی این ره عمل باید گشت / تا نکهی از غلام باید گذشت
گر روی این ره طلب مشکل براد / زانکه گر تو معنی در گل

کر روی این مجو آزار خلق | رو بمعنی کن نظر در زیر دلق
کر روی این ره مهانکن پیر کن | تا نکو بیندت بدیها ده سخن
کر روی این ره برو الکوده شو | وانکهی بر ارملانک تو کرو
کر روی این ره تو فرد و فرد شو | در میان اهل دل یک مرد شو
کر روی این ره تو خانه کن خراب | تا دهندت آب کوثر چون لباب
کر روی این ره ز زن باید کذشت | بلکه از صندوق تن باید کذشت
کر روی این ره تو دنیا بریز | بعد از ان از اهل دنیا کن کریز
کر روی این ره ز راه خود کذر | زانکه هست راه خدا خود بی خطر
کر روی این ره تو خورده دان شوی | در معالی عیسی عمران شوی
کر روی این ره تو کوچ کوچ کن | تا رسی در منزل حق بی سخن
کر روی این ره تو مارا یاد کن | روح مارا از دعای شاد کن
کر روی این ره تو منزل کر بیت | اول از کعبهٔ دل کو بیت
کر روی این ره تو شافع باش او | ورنه اهل الله از تو بد مکو
کر روی این راه می باید کرم | زانکه این اسرار شیخ محترم
کر روی این ره شفقت کن بخلق | تا ببندت جامهٔ شاهی و دلق
کر روی این راه باید همرهی | تا نماید اندرین راهت رهی
کر روی این راه با یاران بهم | می ترا خرکاه در کرسی نهم

کر روی این راه با

کر روی این راه با ماران مرو | تا نیفتی در درو جاه وکرو
کر روی این راه یاری نبودت | مظهر و جوهر مکن تو همرکست
کر روی این راه جز راضی تو | لیک نبود محض دین رافضی تو
کر روی این راه بی رهبر مرو | در روی می بایدت صد جان بحو
کر روی این راه با عطار باش | زانکه او سیدو است صد بار باش
رو تو این راه مردو دنبال کس | زانکه معتادند در معنی و بس
رو تو این راه رضا ده بر قضا | تا دهندت در معانیها بها
جنک خود با اهل ایمان نیک نیست | ساختن ایوان و کیوان نیک نیست
طاق کیری دیدهٔ ایوان او | عاقبت خواهد شدن حیران او
خود ندیدی وقت عام را | کشته حیران بخود ده جام را
رو تو جنک را مال خویش کن آشتی | زانکه از جنکت نباید داشتی
جنک باید بهر دنیا و دین | خود مسلمان نباشی هیچ کین
هر که کین دارد تو با او جنک کن | خان و مانش را شبی سنک کن
اهل اسلامند بی کین و دغل | بر سر ایشان بیاد و صد بلا
رو تو این راه مکن کمراه او | زانکه از حق نفس هست کمراه او
هست بیدین آنکه آزار دو کسی | خود بیش مدار باش چو سکی
سک ندارد رو بکند میکی بر سر | رو بران در بایکاه ان خرش

سنگ بر خود میکند در جان تو / زانکه او دانست خود ایمان تو
اصل ایمان آنکه بر دار باش / خویش را منصور بین و دار باش
این مراتب پیش درویشان بود / تا نگوید جمع از مستان بود
هست کرده پیش عاشق مستی / تو که هشیاری نمیدانی که جست
جستن عاشق بسی آسان بود / رفتن او پیش عاشق جان بود
زین مراتب خواهی از سر کذر / ور نه چون بایت بر دار در کذر
بایزید او در کذشت و در ندید / لا جرم در پیش احمد سر ندید
بایزید روان و سر حیدر بود / اول و آخر همه سرور بود
سرور مردان ندانستی و رفت / خود نخواهد سوخت بنیادت چو نفت
بیست و شش را بشنو و فریاد کن / بهر خود یک خانه بنیاد کن
کدخدا در خانهٔ مردم مشو / کشتهٔ از خویش را رو خود درو
هیچ کس را در درون خانه ات / خو نسازی کدخدا بیگانه ذات
گر کنی تو بود خود را کدخدا / شرع او را داده نشو و نما
گر کنی تحفه چو فرع مطلع / خود صفا یابد تو از حق با صفا
گر نه در آلوده کی مانی و رفت / عاقبت باید ترا در خاک خفت
هست اینها بهر فرزند ای پسر / چونکه داری تو جهان را بخور
هست فرزند میوهٔ انسان کل / قل هو الله احد برخوان و قل

خود یکی

خود یکی است اصل انسان در جهان / لیک باشی هر یکی را یک نشان
رو تو خود را اندر زبان نیک باش / تا بیابی از ملائک صد عاش
هست گفت را بشنو لازم در حضور / گر نداری زبان خود قصور
زینهاری بد مکن نزدیک خلق / تا نیفتد رخنه قهرت بخلق
کذب را اندر میان خود میار / تا نگیرد چشم اعیانت غبار
غیبت کس را از خود بیرون فرست / تا در آید رحمت حق با فرست
رو تو در راه طریقت فرد شو / در طریق اولیا یک مرد شو
چند باشی همچو زن نادان ها / خود زبان بد بدون کن همچو ما
از زبان ساز بانان کن سخن / وان سخن را رو تو نیکو فهم کن
راز را در شرع منهم گفته است / در با اسرار طریقت سفته است
زانکه قدر درجه داند مقبلی / باید او را عارفی و مقبلی
خر چه داند قدر زعفران ای پسر / علم داند مهرهٔ خر ای پسر
عام باشد مفلس دنیا و دین / زانکه ایشان را نباشد در یقین
در بود نیش عیار اهل دل / در بود علم معانی را سجل
در بود اسرار یزدان در کلام / قفل باشد و یقین بر جان عام
او کشاده کی شود بی اهل فضل / کن ز نو پیش اهل فضل غسل
غسل باید ز همه چیزی جهان / زانکه صاف کرد دست دل در مکان

چونکه صاف گشته‌ای تو در یقین حق تعالی خواندت الصادقین
نیست گوشت بند وجودی آمدست زانکه او در رشته عودی آمدست
عود در رشته وجودت نعره زد خود ز هر یک دم صد قطره زد
ای تو زر پیدا بکرده بهر جاه جان گوشت را بکرده خود تباه
گوید آن وای وای بر احوال تو جان تو می بینم اکنون تا نکو
رو که از صد شیطان آزردست بلکه او خود بیش شیطان آردست
من ز فرمانش یکی سر تافتم قهرها شد کین سراپای یافتم
تو بدو زی نیک تا از این من مجال تو دل دارم حزین
چون تو باشی جز خلاصی یافتم از شادی اندرین دم تافتم
این چه حالست ای پسر گفتم ز خویش کار بیرون شد رفته خود در پیش
کار آنست کاری رضای خود راست غیر این معنی همی دانی خطاست
نیست و نه بندم بهزاران بند شی بر طریق مصطفی پیوند شی
کار آنست که شرع محکم بود در طریقت نیز او محرم بود
زانکه دارد گفته‌ها اصل تمام نو بیدا اصلان علاء آخر مقام
خود با یشان خویشی و پیوند مکن زانکه بداصل را نباشی هیچ بن
هیچ جو ببین خشک تابا خود اصل را زانکه او قابل نباشی وصل را
هرکه دارد اصل او قابل بود وز ظهور او کشف واصل بود

هرکه دارد

هرکه دارد ذات او واجب بود ورنه کن ناگفته او فانی بعید
هرکه او اول باشد همنشینی رو تو او را دیده انسان به بین
هرکه او واصل ایمان محرمست او ز اصل کارخانه آگهست
هرکه او از اصل دارد نقطه هست دریای حق او قطره
قطره در بحر واصل شد پدید گشت دریا در حقیقت بحر دید
بعد از آن در بحر آمد در بود هست مظهر کونت آن در کنون
اندرین در صد هزاران بحر غم پیش لطفت صد هزاران قهر کم
هرکه با ما واصل شد واصل شود هرچه جویی خود از او حاصل شود
رو تو از کند و کمی دنیا ببر تا شود خرجین بر باز در
رو تو از بداصل تو پیوند را تا بکی داری درونت کند را
در خرجینت شیطانی جو نیز لاجرم باشی خر شیطان نیز
چون ابنی بندم رسی بندم ببین با نظام عشق پیوندم به بین
بند دارم من گفته اولیا با تو گویم تا بگویی ام دعا
زانکه بنداری تو من شوارست صد پیام از علم باطن دادست
هرچه گویم بشنوی بود عزیز تا بگردی در جهان بچو نشیر
گرد یا نم الکن است لا نذکرست لیک معنی دل جانم با وست
زانکه هستی از معانی بی خبر

نقطه

بعد ازان خود را شناس و اصل خویش | سختی و بیناعلی تو وصل خویش

هرچه گویی و کنی تو در جهان | عاقبت بینی ورا خود هم عیان

هرچه گویی در نصیحت ای پسر | اولا خود را درون آن نگر

رو تو قدر مردمان نیک دان | دوست دار در سود خود کن امتحان

رو تو کن دانای نیکو اختیار | یک نظر در بینی آن دانا برار

تا مسیح روح تو دانا شود | وز کلیم دل بجان بینا شود

رو تو جمله دشمنت را دار دوست | تا نه بیند از تو همچون مار گوشت

رو تو اندر کار علم فکر کن | زیر دستان را به شفقت ذکر کن

زیر دستان را نوازش کن بسی | تا بیابی از وجود خود خبر

چونکه خوبی میگفت نیکو سخن | رو تو این معنی نیکو ورد کن

رو تو از بخل و تکبر دور باش | در وجود علم همچون نور باش

جهد کن علم معارف را شناس | تا نکی باشی چو سلطان هراس

روز دانش اوستادی تو بحق | زانکه این معنی نهانست زیر دلق

روز بهر حق تو جان خود بباز | باش منصور حق میدار باز

رو تو از نهار ای مترسان خلق را | از دل و جانت برون کن زرق و ریا

رو تو اهل دل طلب نه اهل گل | زانکه اهل دل طلبد اهل کل

اهل دل آنست که عشق یار داشت | در الم نشرح لبی کار داشت

در الم نشرح

در الم نشرح چه گفته رو بدان | زانکه با او سرها بوده عیان

هرکه از قرآن حق بیدار شی | والضحی واللیل اذا سجی بیدار شی

هرکه با قرآن رود و قرآن شود | همنشین سورهٔ رحمن شود

هرکه در مغز قرآن راه یافت | دیده خورشید را چون ماه یافت

هرکه او با فقر باشد همنشین | می نهم بر خاک پیشش این جبین

هرکه دارد این مراتب یاد مات | در خور سودای این سودای مات

ای پسر در کوشش کن این پند | تا که باشی در جهان پیوند

هرکه پیوندی بود واصل بود | زانکه او را با خدا وصل بود

ای پسر میدانکه ای عزیز است | در جهان او بکار او نکیست

ای پسر گر بشنوی پند پدر | عاقبت سلطان شوی با سیم و زر

چون شنید از باب خود فریاد کرد | جمله خاک صومعه بر باد کرد

گفت هر کردم ایا ای رهنما | عفو کن با جرم این بیچاره را

من بدم چون طفل نادان در جهان | حال من بد همچو حال آن بدوان

سالها در کوی ظلمت عمر خویش | صرف کردم همچو بید آن کیش

حالا زین کیش براه بر خدا استم | راه شرع مصطفی آراستم

بعد ازین حکم شمار بر جان من | شرع دین احمدی ایجان من

هرچه فرمایی تو ای پیر طریق | من بجان گویم و داشم الرفیق

پند پیران بهتر از عمر دراز | زانکه ایشان اند خود در علم راد
پند پیران چو اسم اعظم است | هر جراحت را مثال مرهم است
پند پیران مرهم جانی بود | پند پیران راز پنهانی بود
پند پیران باشد است چون پیشوا | پند پیران باشد است خود مقتدا
پند پیران چون نماز و روزه است | پند پیران در شریعت سجده است
پند پیران آفتاب بی زوال | پند پیران است عمر و ماه و سال
پند پیران است فتح الباب دین | پند پیران است با تقوی قرین
پند پیران است تاج اولیا | پند پیران است در کنید صدا
پند پیران است بحر موج زن | پند پیران است در خوش عدن
پند پیران است اصل عمر من | پند پیران است وصل عمر من
پند پیران است شیخ و پیشوا | پند پیران است بی مکر و دغا
پند پیران است علما این جهان | پند پیران است مکان اندر مکان
پند پیران است کلاه اصل دارد او | پند پیران است که غسل دارد او
پند پیران است درون زنده | پند پیران است که دارد دیده
پند پیران است کلام معنوی | پند پیران است که در مثنوی
پند پیران بهتر از گنج روان | رو تو این معنی ز پیر غیب دان
هر که باشد همنشین روز شد | او شمع بین که روشن سوز شد

پند پیران است که میخواهی گزین | تا که باشی با دل شب همنشین
هر که با شب همنشین شد نور شد | او به پاکی بهتر از صد حور شد
هر که با شب همنشین یار دید | او چو منصور زمان دیدار دید
هر که با شب همنشین شد روشن است | رو بجان عاشقان چون روشن است
هر که با شب همنشین شد اوست | در میان مؤمنان او متقی است
رو تو رو نزد شب توکل آر پیش | تا بیابی در حقیقت کام خویش
رو توکل کن بنزد گاه اله | تا که باشی تو ز شیطان در پناه
هست نفس شوم تو شیطان تو | هست آن خود معنی قرآن تو
رو ز نفس شوم بگذار ای پسر | تا بیابی از همه معنی خبر
جمله مردان ز نفس برخاستند | جامه ایمان بخود آراستند
هر که از نفس و هوا بیزار شد | او بصدیق [illegible] خود یار شد
هر که او از دین بدین حکم شاه | مهر او در جان ایشان او فتاد
هر که رفته اولیان را یافت | او طریق راه حق آگاه یافت
در طریق کسب همراه شما | من بگویم با تو کرداری و فا
این وفا خود خاص جان جانهاست | در وفاداری چو عطاری کجاست
این وفا جبرئیل احمد را بود | یا معانی دان ابجد را بود
بو که این معنی ز خاک او شنو | یا زجان جان پاک عزی شنو

یا شنو از مظهر مظهر عجا
تا ببینی ذات یزدان بی لقا

در وفا حب علی دارم بدل
کشته حب او بجان هم بحل

حب او را در جواهر ذات خوان
بلکه او را در جواهر ذات خوان

جوهر ذاتم ز مشکلهای اوست
هر که خواند مظهرم هم پای اوست

گر بخوانی وندانی خارجی
ور میان این کتبها خارجی

گر بدانی هست وفای تو درست
ور نه هستی در وفای او سست

بی وفائی جمع پیش خارجی است
خود بایشان متفق ان ناصبی است

ناصبی با سگی بی دین شده
او دستر ناپای خود دگر کین شده

این جماعت دشمنان حیدراند
پیش من لایق به تیغ خنجراند

اصل این بند از بدای زنده
ور ندانستی بمعنی مرده

تیغ و خنجر بر سر دشمن بزن
تا نباشی پیش مردان همچو زن

اصل این معنی بگویم ای پسر
زینهار این بشنو چون جان شکر

بند دارم در جهان من صد هزار
لیک این بند را نبود چون شمار

اصل بند از بدای ای پسر
دین و دنیا را بکن زیر و زبر

در معانی بند آزادی در حقیقت فرماید

بند از اوست ای آزاد مرد
رو بر از غافل و خویش کرد

سالها غافل از این آمدی
لا جرم چون دیو در تنگ آمدی

رو تو این پند

رو تو این پند پسر در گوش گیر
بعد از آن چون من ز عشقت جوش گیر

هست این پندم کلام کردگار
از زبان مصطفی با یار غار

لعنت احمد یا ابابکر این دعا
این دعا می بود از رب العلا

حق تعالی آیه بر من بخواند
غیر را از پیش خود کلا براند

من بگویم آیت اسرار او
لیک تو این معنی جای بگو

این معانی حق مقام گفته است
در بدر پای معانی سفته است

انما یک آیتی بوده تمام
هست این آیه به پیش خاص عام

من بگویم آیتش گر بشنوی
تا که گردد گرد گوشت خارجی

حق بر و بود بر من نیکویست
من بگویم خود کلام حق نیکیست

مصطفی گفتا ابا صدیق من
حق تعالی گفت او را این سخن

این سخن آنست که او با علی
بر سر خلقان عالم چون نبی

نفس او ستد ر معنی کلام
ختم این معنی باو شد والسلام

ختم این آیت مجید دان در او
زانکه هست او در جهان چون ماه او

حیدر کرار محبوب خداست
جمله انس و ملک بر این گواست

غیر حیدر این مراتب کس نداشت
رو به پیش کور رو چشم ماست

گر نمی بینی الش ولایت نیستند
در طریقت خود هدایت نیستند

هست ولایت بهره تو غافلی
همچو باب خویش تو جاهلی

هر که را با او ولایت همره است او ز حال هر دو عالم آگه است
هر که او در خود ندید آن شاه را عمر ضایع کرد و گم کرد راه را
جای بی راهان بود بیراهها هست سرگردان و در دل جاهها
باشد آن جاه بلا و صاعقه زانکه او نشناخت نفس ناطقه
هر که بشناسد امام خویش را او خلاص یافت از دوزخ شما
در امام کل کل بشناس ساز بر قد معانی صد لباس
رو تو در ظاهر ببین خود نقود باز بنگر در جهان صورت نمود
هر زمانی صورتی دارد عجیب از کمال حق نباشد این غریب
گاه آدم آمد او گاه نوح گاه عیسی مجرد گاه نوح
اوست آنکه مظهرش گویند خلق هم عجایب دارد از شرق و ز بر دلق
من ورا دیدم یقین خویشتن لاجرم چون بحر گشتم موج زن
مرده بودم بعالم همچو تو زنده گشتم از دم عیسی او
هر که او را زنده با او زنده شد ورنه چون او مرد هر ان خود مرده شد
رو تو او را بین و اصل خود دو زانکه غیر او نباشد راه رو
راه او راه خدا شناس صبی روی او روی خدای خارجی
دست او خود دست حق دان ای یقین گر نمیدانی برو قرآن ببین
کفر نبود این سخن در پیش من فوق ایدیهم بخوان ای خویش من

این سخن

این سخن از روی درس و ملاست خوانده ام صد بار من بی کوشه
وجه او بین و تو عاشق شو چو من زانکه از عشاق آمد این سخن
خوانده ام من وصف او در کلام گر نمیدانش علم چون حرام
علم از عقل از او دری بسر عالمان را علم کم از وی بسر
رو بعقلش بین عقل کل گریخت زانکه در سینه عشق اما خون ریخت
عشق و عقل انبیا و نقدی ببین بعد از آن بر تخت انسانی نشین
هست انسان جمیع ذات کمال او ندارد در دو عالم خود زوال
گر سخن گویم جهان بر هم زنم همچو منصور از سر خود بگذرم
لیکن شرع احمدم محکم بود خود طریق حیدرم همدم بود
فکر سر آنکس خورد کو را سرشت خلعت دیبا مرا در بر است
از برای جاه سازد خانه ها خانه مردم کند ویرانه ها
اینچنین کس هست مردود ازل زانکه باشد مکر و دکر او دغل
من ندارم مکر و کید این جهان محو او باشم چو عاشق جاودان
هر که عاشق گشت او دین شد بحق نکته اول قبر وار علقین گذشت
هر که عاشق گشت او مقبول گشت از برای خود او مقتول شد هش
صد هزاران جان فدای عاشقش همچو عطار این زمان صد بنده اش
بنده خاص خدا بوذر بود کز درون آتش حیدر بود

یار بات بیش حیدر بوستان   آتش نمرود بروی گلستان

نور او همراه ابراهیم بود   خود دل دشمن از و در غم بود

سجدهٔ جمله ملائک بهر اوست   آدم ما قطره‌ای از بحر اوست

تو واحمد با علی یکی بود   پیش ما بی ما هر که شکی بود

شک میاور نور ایشان را ببین   ورنه تو باشی چو شیطان لعین

هر که ایشان را نداند لعین است   طوق در گردن مر او را آن کسی

نور یزدان علم رحمن بوتراب   او نرفته در جهان هرگز بخواب

دیگر آنکه خط دنیای دون   او نخورده‌ای پسر بو گو که چون

حق تعالی حکم کرد کلی آدمی   تو مخور گندم که واری بی‌غمی

گر بخوری گندم ز ما غافل شوی   در جهان بیوفا جاهل شوی

او بحکم حق نخورده   او شده رمعی چو حی زنده

رو ببینش هیچ حی در خویشتن   زنده کی تو با او شد و ز بدن

روشنائی دولت ایمان اوست   علم ابراهیم واحمد زان اوست

جمله کروبیان مهمان او   اولیا و انبیا بر خوان او

او بود روح روان جان ما   او بود چون لعل دین کان ما

لعل کان روح انسانی بود   حب او خود آب حیوان بود

هر که او حب نداد در جان ندید   هست ملعون هر که در خون ندید

حال آن

حال آن ملعون شنید که در جهان   خود چه کرد با او امیر مؤمنان

نقد حیدر را بطالع کشته است   او با اولاد علی بد کرده است

خود نبی با مرتضی بیزار از او   خود همه اصحاب هم بیزار از او

جان آنکس در قیامت چون بود   دوزخ عقبی از وی پر خون بود

بود در دشمنی و نشانه عیب بین   خود جهان کرد از بادشه لعین

خود مصیبت بود از خاصان بود   بود ملک بود همچون جان بود

هم پس مختار نقد بو عبید   خود گرفته جان ملعونان تصید

چون نقد مرتضی اند و شمان   بس طلب کرده جمع مؤمنان

تیغ بر ایشان و دشمن زاند نه حق   کفر یا در کوی ایشان ماندند

عاقبت بر دست بو مسلم بجز   کرد خاک هیچ را همه زیر و زبر

کرد بر جانش خدا و در راه حق   اعدا را همچنین بوده هم سبق

این جماعت تیغ بهر حق زدند   کوس سلطان جود مطلق زدند

این محبان نبی و حیدر اند   در طریق شرع احمد انور اند

این ما از تیغ ایشان ام شد   مهر ایشان در دو رو تم تر شد

خود همه نسل بنی امیه را   کرد اند ویران چون نفس کوه را

بعد از تن خود خلافت کرده اند   جمله دلها را جراحت کرده اند

از پی دنیا ز دین برگشته اند   خاطر احمد بسی آزرده اند

قصد فرزندان احمد داشتند   تیغ را بر فرقشان بگذاشتند
رو تو ایشان را ز دین بیرون شمار   تا نباشی همچو شیطان استوار
بعد از ایشان خود بنی عباس شد   دین احمد را چو قلعه پاس شد
خانهٔ در شرع احمد ساختند   چار استون اندرو برداختند
هر یکی بر جای آن بر جز جهان   چار عنصر محو گشته از بیان
بوحنیفه بود یک استون دین   شافعی را همچو او میدان یقین
احمد حنبل چه گویم ای پسر   دین او خود روشن است مثل قمر
ابن مالک را بیا بر خوان تمام   زانکه بود علم شرعش با نظام
بیشک احمد دین ایشان ملک بود   پیش اهل نبی این کی خوبک بود
خواست ما لا از دل ما راه شرع   پیش اهل نعمه اصلست و فرع
زین عجبها مقده تن گسست شد   چون بذات ما رسید او بست

خانهٔ دین نبی کردند خراب   خون مومن ریختند و بدین صواب
چار مذهب بهر ایشان ساختند   دین ایشان را برون انداختند
بوحنیفه گفت کین دین اکمل است   پیش من نبی خود مجمل است
من همه احیاء دین مصطفی   زانکه علم دین ندارد خود فنا
شافعی گفتا که دین من حق است   پیش من گفت نبی خود مجمل است
هر چه گویم از روایت مرسل است   این معانی از دل من خوبک است
گفت من چون پاکان روشنست   این زبانی است که بیرون از گشت

گفت من چون گفت پاکان از روشنست   این زبان است که بیرون از گشت
گفت مالک آن امام راستگوی   برده ام در علم شرعش راستگوی
من به شرع مصطفی در یافتم   همچو عیسی در رهش خر یافتم
مذهب صالح بر صالح است   زانکه او اصحاب دین را مادح است
دین احمد چار کرسی ساختند   خود ولایت را درو برداختند
جعفر صادق شده کرسی نشین   زانکه داند علم حق را او یقین
جعفر صادق بکرسی شو نشست   زانکه خود او در سر عرشش نه بست
شرع احمد بین که صادق دین است   چار مذهب اندرو گردیده است
چار مذهب آن ورود تو چون سنگ   تا نیفتی در معانیها بتنگ
چار مذهب هر که دارند مذهبست   دیدن اغیار را او کافر است
شک میاور چار مذهب وان غرض   این معانی را ندانستی تو عرض
عرض و طول این معانی در دست   مذهب سنی درون مهمل است
هست سنی در شریعت راه بین   در طریقت علم عاشق را به بین
علم عاشق جمله عالم گرفت   رفت و دین عیسی و مریم گرفت
زانکه دین تو بقلب اندوده اند   قلب کی گرد ابسی لوده اند
دین قلابی نیاید هیچ کار   راه زر روی انبیا تو خرم دار
دین احمد دین پاکان خالص است   خود ببین دیگران کفر و بلاست

شک ندارد ذات بی‌همتای او / تو فرو رفتی درین سودای او
عیسی مریم نمیدانی که بود / روح حق دانم ورا در علم خود
روح حق با مصطفی در باز شد / مرتضی اش صاحب آن راز شد
من شدم سودای معنی او / زانکه دارم فتوی و تقوی او
رو ببین سودای او را چون جنید / در کمند عشق او شو همچو صید
در کمند عشق یکتا آمدم / نه چو رسوا هر جا آمدم
ای تو هرجائی شده در دین خود / مکر و حیله کرده خود تلقین خود
رو تو شرح مصطفی رنگ نگر / ورنه ایمان تو دارد صد خطر
هر که او را دیده احوال بود / کار او در دین حق مهمل بود
هر که او را بینش احول بود / خود مظاهر دیدنش چون سگ بود
هر که او را دیده معنی بود / پیش دین عاشقان چون مه بود
هر که او را همچو من ایمان بود / رهنمای او شه مردان بود
رو تو شه را در وجود خویش بین / تا شوی همچو سلیمان نگین
خاتم ملک سلیمان دین تست / علم شان کو کشف تلقین تست
زین مذهب نبی المرسلین / مذهب من مذهب صادق امین
غیر این مذهب که مذهب هیچ / صاحب فتوای ما حیف است هیچ
صاحب فتوای ما خود هیچ بود / زانکه او چو ریسما بر پیچ بود

شاه دین

جمع و تاب آمد همه این دین تو / زانکه در علم صور خود بین تو
رو ز خود بگذر که تا یکتا شوی / در معانی خدا بینا شوی
هر بینا شد خدا را دید او / سوره طه ز حق بشنید او
سوره طه باشد جمع کن / رو کلام ایزدی را سمع کن
هست دریا از علمش موج زن / تو نداری قطره در بحر تن
چونکه از دریای تو روی کرده / خویش را در دین چو مغزی کرده
مور تشنه لنگ و لوس مانده / از لب ابر وحدت رانده
خشک کرد ز بی آبی درخت / رو وجود سبز دان همچو بخت
تخته تخم نبرد سعادتمند سد / زانکه اسرار ورا اش پیدا شد
گر همی خواهی که باشی زنده نام / رو بجو از آب کوثر یک دو جام
تا شوی چون خضر زنده در جهان / در جهان در معانی جاودان
دین و عقبیت در فرمان شود / ذات پاکت رحمت رحمان شود
همنشین روح باشی در ظهور / همنشین نوح باشی در حضور
قطرات خود لاف دریائی زند / روح پاکت لاف یکتایی زند
قطره چون با بحر شد پاک آمد او / ملک از افلاک چالاک آمد او
قطرهٔ ناپاک که آید به بحر / رو بسوی نار انداز لش بقهر
قطرهٔ پاکان پاکان شد قرین / ثبت این در مظهرم بشد یقین

حیدر کرار آن جوهر بود خود به پیش ما همه مظهر بود

مظهر و جوهر کمال مصطفی است اندرو اسرار او از خداست

مظهر و جوهر عطائی آمده از وجود خود فنائی آمده

جوهر و مظهر تو بیرون خویش دان تا ببینی نور عیسی را عیان

صد هزاران عارف صاحب کمال خود مرا خوانند اندر وقت حال

حال نی در جوهر و مظهر بود مدعی ام خود زسگ کمتر بود

میل ناحق کرده ای مدعی در همه دنیا شده ستی خارجی

دین باسلام نبی باشد درست غیر عشق او زجان مارست

عشق او سوز دل عشاق شد بر همه خلق جهان رزاق شد

من که از رزقش چشیدم ذره از وجودم بر آید نعره

نعره من بین درین مظهر تمام از دل و دریا بر آمدم جام جام

از دل مظهر هزاران چشم خاست چشم از وی هزاران بحر داشت

خود درون هر کدام از بحر وی صد ثمن لولو ببین در قعر وی

هزاران لولو و صد خورشید گشت روح انسان در رو آدم کاشت

هزاران لولو یکی خورشید بین پیش هر خورشید صد جمشید بین

پیش آن خورشید انسانی دلا رو ببین از ذره در بحر ما

بعد ازان تو ذره خود را بدان پیش خورشیدی که او باشد عیان

میل بالا

میل بالا بهتر از میل پستیست این معانی را بدان نیکو که چیست

بین که عیسی میل بالا کرده است خویش را در ذات او جا کرده است

همت پستت کند پشت الهی پس برد اندازد ترا اندر سقر

رو تو چون شهباز پروازی بکن رو تو با معشوق خود بازی بکن

تا که همچو کشف بینی تو تجم عاقبت با وسیله گردی همچو نجم

تا که همچون کشف داند خویش محو باشی و نیابی بند خویش

لو کشف باشی و دنیا تخم تو تو نداری در معانی هیچ رو

رو که از تخم دار خود نیز کم تا بمانی در وجودت کو عدم

هست شهباز انکه او شهباز شد چون محمد پیش آن شهباز شد

در واقعه ظلم پادشاه زاده و پند دادن او را شیخنا ابوالحسن الخرقانی علیه الرحمة فرماید

بود سلطانی بملک چون پری عکس رخسار رخش چون شمع خاوری

همچو او نی مادر گیتی نزاد خاطر خلقان ز عدلش گشته شاد

گرچه کوچک بود ملک شاه جم داشت با او خود بزرگ خود قدم

از بزرگ دین و انسان جهان در طریقت راه حق اسرار دان

جمله شاهان خواجه اش میخواندند بلکه خود را بنده اش میخواندند

خود بزرگان آن اکابر صد هزار بهر دیدار رخش بعالم بیقرار

جمله خلقان ز فیضش بهره مند — عارفان بود ز لطفش ارجمند
بود او بوالقاسم و را اسم شریف — ذات پاکش بوده همچون گل لطیف
دائما با یاد حق بود آن قمر — در طریق مصطفی بر راه بر
شیخ عالم پیشوای اهل فضل — جمله درویشان حق را داده حل
من بعصرش گوشه خوش داشتم — غیر حق را پیش خود نگذاشتم
من بعصر او کتاب عاشقان — می نوشتم تا بداند اش عیان
من بنزد خویش کمتر بوده ام — لیک مهرش را بجان پرورده ام
زانکه او با شاه خلقان جمع بود — کار ایشان پیش او چون شمع بود
منع شاهان را نکردی هیچ او — تاج شاهان داد بودی هیچ گو
خلق آسوده بعصرش همچو من — ظلم را پیشش نبوده خود سخن
من بعصر او حضوری داشتم — تخم عصرش را بمظهر کاشتم
مظهرم در عصر او ختم الکتاب — رو کتاب آخرین در باب باب
زانکه آخر معنی اول بود — در شریعت کامل و اکمل بود
در دم آخر بمظهر دم زنم — در ولایت آل حیدر دم زنم
غیر ازین دم خود مرا نبود دمی — ریش از دم را بود او مرهمی
ریشها دارم ز دشمن صد هزار — لیک مرهم نیز دارم بیشمار
مرهم من حیدر و اولاد اوست — لاجرم این ریش و زخم من نکو

خودم

نغمه
خودم از زخم دشمن پاک نیست
مظهرم باشد بر امن و امان — لیک پنهان دارم او را از بیان
مظهرم دارد هزاران بحر در — رو تو جلب معرفت را کن تو پر
تا که گنجینه شود آن جیب تو — بوی جانت آید از آن سیب تو
مظهرم را نیک دار ای نور چشم — تا بگویدت که داری دل چو چشم
مظهرم باشد نهفته از بدان — بلکه او کردت ز چشم بد نهان
نغمه
جوهر ذاتم بشبها خوانده است
هست مقصودم ازین گفتن نکو — تا بدانی سر اسرارش نکو
شاه زاده را امیری خواستند — تا برند از ره چو راهی داشتند
راه ایشان بود ظلم و ظالمی — لیک شیخ بود در ظاهر قوی
چونکه شیخ از حال شان آگاه شد — خود دلش با درد و غم همراه شد
روز دیگر خود امیران آمدند — پیش شیخ خود فقیران آمدند
بانگ بر زد گفت ای جمع کبیر — خود همی خواهید باشد چون امیر
خود بپرسید از خدا و قهر او — زانکه این عالم بود خود شهر او
عالم و آدم نه او خود آفرید — آسمان و این زمین کرد او پدید
هر چه از هستست جمله است اوست — غیر این معنی بهر رنگست پوست
خود شما خواهی که ملک شه کشش — خود بجان و خون کنی افکنده اش

دور تر سیوا از جلال قهر او | ورنه او برد شما را او بهو
سوی قهر او جهان گشته گمت | صد هزاران را بجا افکنده است
هر که با خلقان بظلم آید برون | او فکند آخر بچاهش سرنگون
هر بد کرد او همه یابد بدی | گشت او در شرع احمد او رهی
رو بترک ظلم آزادی کنید | وز طریق شرع آزادی کنید
مصطفی بیزار از اهل ظلم | پیش اهل الله این خود هست جرم
گر شما این کار را دارید امید | پنج عمر خویش را ببرید اید
چونکه چندی کاهی بر آمد زین سخن | بار کنید عدل خود را بیخ و بن
چونکه بشنیدند سخن از شیخ دین | جمله کردند ترک این معنی یقین
چونکه بشنیدند ازین حال شیخ | گفت کنند شاخ دولت از بیخ
گشته دولت شان نیکو چون بد اند | همچو مست خمر ایشان بیخود اند
زانکه اول ملک می کرد خراب | بعد از ان ایشان بکردند خراب
خلق و ملک شاه سرگردان شود | اندرین معنی همه ویران شود
چونکه پیش شیخ میران آمدند | جمله بر ظلم خندان آمدند
شیخ بسیاری ازین معنی بگفت | قهر خود هیچ از ایشان نهفت
گفت ای شیخ ولیین و مقتدا | هست در علم شریعت پیشوا
جمله شهر را بروه آید از ستم | پیش ما این ظلم باشد والسلام

بپیش شه

پیش شه گفتند جمعی پر ملا | اندرین معنی نباشد جرم ما
شاه ما راضی شده بر ظلم خلق | شاه ما پوشیده خود صد جامه زرق
چون شنید این شیخ رفت او پیش شاه | شاه رفت و کرد باغی اشتباه
شیخ امین را ز پیش خود نداد | شیخ گفتا یا الهی داد داد
بعد از ان آن شیخ از ملکش برفت | خود دل او گشته از غم لخت لخت
چونکه زر بوستاند او لشکر کشید | سوی ملک دیگران خنجر کشید
او برفت و ملکت عالم گرفت | مال مسکینان همه او ستم گرفت
چون کمال یافت در ظلم آن پلید | گشت با او لشکرش زیر و زبر
بود دوران شهر سرداری حقیر | کرد شاه لشکرش او را اسیر
شاه را گفت او و او سر بر کند | گشت این شاهان عالم را او بند
جمله شاه لشکر و اهل و عیال | هست اندر گردن آن شاه وبال
گر نکردی ظلم و ویران کردی | او درون نار سوزان گر شدی
گر شنودی او سخن سلطان شدی | در ممالک صاحب فرمان شدی
خلق بودی راضی و حق نیز هم | پیش شیخ دین نبودی متهم
شهر رعیت را یقین ذلت گرفت | خلق از قهر او هیبت گرفت
عاقبت شود و سر بر باد او | خود تو این پند از من یاد باد
صد هزاران مرد و زن جان باد فداد | این بلا خود بر سر ایشان نشست

هرکه دارد او جفا یابد بلا
رو گذر از جور تا یابی صفا

پادشاه و میر و قاضی بزرگ
جمله و قصد بره دارند همچو گرگ

مال مسکین حلال خود کنند
دائما جاه و بال خود کنند

هست بره رعیت ایشان همچو گرگ
دین خود را هیچ کرده همچو ترک

دین ترکان ظلم باشد در جهان
این معانی کتاب من بخوان

بر نه دارد سلطنت شان در جهان
عاقبت ویران شود شان خانمان

عمر ایشان هست کوته همچو هیچ
زانکه داد در رعیت یابد هیچ

دیگری بود دیگری بود دیگری
عاقبت بیرون نیاید سروری

هرکه عادل بود سرور بود
همره او خواجه قنبر بود

هست سلطان آنکه سلطانی کند

حکم انسان عدل باشد ای پسر
نه ز تو باشد جهانی در حذر

عدل کن گر پادشاهی خواهی تو
خیل و احشام سپاهی خواهی تو

عدل کن کز عدل یابی کامها
صیت عدل تو برافزود نامها

عدل کن کز عدل یابی بزد کمین
ورنه از تو خون چکد [illegible]

عدل کن ای تو غریب این جهان
بیشتر زانکه بر غنت بدنشان

عدل کن چون هیچ روز مهلتست
عدل کردن خود کمال حکمتست

عدل کن ای جان جمله عاشقان
زانکه عادل دیده او نور عیان

عدل کن

عدل کن ای شهسوار روح دین
تا بیابی در میان جان و دین

عدل کن نام تو بهره شوم
بر تمام کائنات آگه شوم

عدل کن تا کفر بگریزد ز تو
هر هست باشد همه ایمان تو

عدل کن تا تو نگردی خوار زار
ورنه آرندت به بسته پای چار

عدل کن ای پیش خود مغرور جاه
تا که باشی در دو در دو پناه

عدل کن مثل نبی المرسلین
تا که باشی همنشینی حور عین

عدل کن کین عدل تاج ملکت است
جمله شاهان جهان در سلک تست

عدل کن کز عدل معنی دان شوی
همچو یوسف باز در کنعان شوی

عدل کن تا تاج باشد بر سرت
خود مکان جائی دهندت کوثرت

عدل کن کز عدل بهر تاج تست
شاه عادل از جهان اخراج نیست

عدل کن تا محرم الهام شوی
پیش انسان خدا بینا شوی

عدل کن با تو سلیمانی کنی
همچو اسکندر تو سلطانی کنی

عدل کن تا که نه نوحت دهند
همچو ابراهیم مفتوحت دهند

عدل کن تا مصطفی نوازدت
مصطفی در پیش خود بنشاندت

عدل کن تا خلیفه دانمت
در دو دنیا چون صحیفه دانمت

عدل کن کو تو بجای احمدی
ورنه چون بوجهل مانده بدعتی

عدل کن تا عدل یابی ابتدا
رو بعدل اولیا کن التجا

عدل کن تا تو عزیز جان شوی　　همچو یوسف باز با کنعان شوی
عدل کن گر ذوق بیداری چو علی　　ایستاد خود بود کشتا بیزعلی
عدل کن تا پاسبان دین شوی　　بعد از آن با دشمنش درکین شوی
عدل کن کز عدل دشمن مرده شد　　دوست از عدل تو با رشک زنده شد
عدل کن کین عدل دارد صد حیات　　او بذات خود بود عین صفات
عدل کن تا تو ز عالم برخوری　　ورنه تو از آن جهان بی‌بر شوی
عدل کن تا شاه ترکستان شوی　　وارث ملک همه ایران شوی
عدل کن تا ملک آبادان شود　　روح احمد از تو خوش شادان شود
عدل کن تا منبع احسان شوی　　همنشین سوره رحمن شوی
عدل کن تا راه یابی پیش حق　　رو بدان این مظهر من این سبق
عدل کن وز عدل کام دل ستان　　تا بمانی در جنت صد بوستان
هر که عادل گشت او انوار شد　　بر طریق خواجه عطار شد
هر که عادل گشت او مردانه شد　　او ز غصه‌های بد بیگانه شد
من ز عدل خواجه‌ام عادل شوم　　بر تمام علم دین کامل شوم
من ز عدل خواجه خود بنده‌ام　　شادی خود را مبارک دیده‌ام
من غلام قنبر و فیروزی‌ام　　مقبلم بخت و سعادت روزی‌ام
در کتاب من خوش آمد کم شده　　وز ایاز خاص او این دم زده

این کتاب

این کتاب من معانیهای روح　　هست این مظهر یقین کشتی نوح
حال مظهر را ز مبدا بر برو　　بهر مظهر جان خود را کن گرو
جهد کن تا مظهرم آری بکف　　واندرو برخوان تو شرح عرف
مظهر من نور حیدر آمده　　همچو خورشیدی منور آمده
مظهرم پنهان شده از چشم غیر　　عاقبت بیرون بیاید او بسیر
سر او باشد بملک اولیا　　رو تو او را شو طلب از ملک‌ها
جاه ملک و مال را نبود جمال　　بیش درویشان دین با ذوق حال
در زمان آخرین کرد او ظهور　　بجنّت او اهل معانی را حضور
ذوق حال من درو بنهفته‌ای　　جبه مستان حق بر دوخته
در درون جبه‌اش این شه ببین　　خود باو منصور را همراه بین
هر که عاشق گشت او منصور شد　　دین و دنیااش همه معمور شد
عدل باشد سوی عاشق در وصال　　عدل باشد نزد نااهلان وبال
من بعدل خود شناسم عدل را　　تو بظلم و جهل کردی اقتدی
اقتدا نی من بحی لاینام　　اقتدا نی تو بظلم و جور عام
شمعها دیدم بعدل افروخته　　از شعاعش خصم عالم سوخته
هر که دارد عدل ایمان زان اوست　　همچو خورشید در ایوان اوست
هر که عدل او محمود شد　　در دو عالم مقصد و مقصود شد

هر که دارد عدل با او هر چه هست　　تا تمام با یاد حق اندر دو عالمت
هر که دارد عدل جام و جم دوست　　در معانی عیسی مریم نکوست
عیسی مریم بعادل همنشین　　مصطفی دارد باو همت یقین
هر که عادل گشت چون خورشید یافت　　او بهشت عدل از علی بیشک بیافت
مرتضی اش فتح و نصرت آمده　　اولیااش منع ظلمت آمده
هر چه خوردی کن ترا کردم بحل　　لیک عدلت کن بحظ خود سجل
عدل پیش مصطفی و آل اوست　　در معانی همچو روی او نکوست
رو چو آل مصطفی تو عدل کن　　خویش را با اولیا تو وصل کن
تا شوی واصل بجز اولیا　　بعد از آن بینی تو در جنت لقا
رو تو این دم غیر را در خود مبین　　زانکه باشد غیر شیطان لعین
غیر را بیرون کن با او حرام　　تا نباشی در جهان رسوا چو عام
عام باشد خود بشیطان همنشین　　او ندارد در شریعت هیچ دین
دین تو باشد بدریای مانده　　پیش تقلید سبقها خوانده
^هست فتواهای تو خود نادرست　　زانکه واقف در رشوه زاری گشت
دیگر آنکه خدمت ظالم کنی　　داری با ایشان دل خود را قوی
بر سر گورش صلا زن گشته　　دین خود بر باد جمله داده
باز گوئی من مدرس گشته‌ام　　من بدین خویش جابر بوده‌ام

علم آنست

علم آنست که برای دین بود　　نه ز بهر جیفه ننگین بود
تو ز بهر جیفه خوانی علمها　　واده‌ای از دست خود اسرارها
هست اسرار کمال علم تو　　تو ندانستی یکی اسرار او
علم اسرار و معانی کلام　　پیش عطارست جمله والسلام
گر بدانی علم عطار ای پسر　　کی بخوانی فتوی کذب و سکر
گر بدانی حالت عطار را　　هست کردی و بدانی کار را
^کار کردن کار مردانه بود　　ضعف و مرکب حال بیماران بود
^ضعف و مرکب کار و زاد خود دور کن　　خویش را چون اولیا مستور کن
هست مستوری و پاکی پیش عدل　　این معانی را بعالم کن تو بذل
رو تو شفقت کن بخلق روزگار　　تا نباشی تو بعالم شرمسار
شفقت خلقان بظاهر دور کن　　نام حق را تو بباطن ذکر کن
تا شود دنیا و دین تو نیکو　　مصطفی آخر بگیر دوست تو
داشتم دامن تو با حبیب　　هست این عطار مسکین را طبیب
^خود طبیبی و بیماران تو نی　　هم تو درد عشق و هم درمان تو نی
^درد دارم من ز ظلم بد بسی　　لیک گفتن می نیارم با کسی
هر که یک ظلم کرد او صد بیش دید　　راه دوزخ او مکر در پیش دید
هر که کرد او ظلم حق بیزار او　　مالک دوزخ بود غمخوار او

هر کرا او را میل ظلم آمد است   کار او را جملگی جرم آمد است

اولا از حق تو بیزاری کنی   بعد از آن در ظلم خود کاری کنی

جای آن ملعون اسفل دان یقین   نیست جای خود و را غیر همین

جای اهل ظلم دوزخ آمد است   خود به بغض عادلان دوزخ آمد است

بوذر غفار اندر نار رفت   نار پیشش نور او گلزار رفت

هر کرا او ظلم نبود بوذر است   او بجان و دل محبت حیدر است

رو چو سلطان خدمت شاهی بکن   یا چو بوذر خدمت شاهی بکن

رو بعزت نه قدم در کوی او   ورنه کی یابی تو ره در سوی او

دو بیکدم خود سکندر جان کند   او بنا های جهان ویران کند

اوست سلطانی که عادل نام اوست   کوس سلطانی و جان بر بام اوست

هر که دارد ظلم حیدران دشمنش   همچو شیطان طوق دار در گردنش

طوق دارم خود ز عدل احمد هزار   گردن من هست اندر زیر بار

من گنه کارم خدایا عفو کن   جمله مکروهات ما را محو کن

من گنه کارم بسی از کرد خویش   عفو تو هست مرهم این جان ریش

من گنه کارم ز دست خویش خویش   خود خلاصی ده مرا از جمله بیش

من گنه کارم ز دست روزگار   یا احد این بنده را بیرون بیار

من گنهکارم ز فعل و درد خویش   شرم دارم خود بسی از کرد خویش

من گنه کارم

من گنه کارم بعدا از گفت خود   عفو کن این گفت ما را لطف خود

من گنه کارم ز قید این جهان   بار الها از قید ما را وارهان

من گنه کارم درین دنیای دون   کرده است دنیا بسی خود زبون

من گنه کارم ولی عفو آن ز تست   عارفان جمله را درمان ز تست

من گنه کارم خدایا رحمتی   کن بدین عطار مسکین شفقتی

من گنه کارم بهشتی ای حکیم   رحمتی بر جان عطار ای رحیم

در معانی اسرار حقیقت فرماید

گنه کارم ز فعل خود گنه کار   خداوندا تویی دانای اسرار

گنه کارم که فرمانت نبردم   ولیکن باده لطفت بخوردم

مر بخشیدی کای عطار مسکین   تو گشتی عاقبت مقبول این دین

نکردی توبه همچون نصوحا   بداوند جام معنی ات مصفا

تو گشتی پاک معصوم و مطهر   گرفتی دامن اولاد حیدر

از آنکه شربت ایشان چشیدی   دو عالم پیش خود چون بیضه دیدی

ز مشرق تا بمغرب نام دارم   ز عدل و بنداران جام دارم

اگر یک قطره از جامش کنی نوش   کنی هستی خود را تو فراموش

شوی واصل بدریای یقینی   انا الحق گوئی و منصور بینی

اگر از جام او داری تو باده   نکردی تو بکردی خونش لاده

اگر از جام او داری تو نامی | بکن عطار مسکین را سلامی
اگر از جام او داری تو شوقی | تو داری در معانیها خوش ذوقی
اگر از جام او خوردی پیاله | نکردی پیش اعظم تو پیاده
اگر از جام او داری یکان درد | به پشت شافعی باشد چو شاگرد
اگر از جام او خوردی تو سالک | ترا کاری نباشد خود بمالک
اگر از جام او کردی مکمل | تو کردی خارج از گفتار حنبل
اگر از جام او نوشی بعالم | تو باشی جملگی اسرار آدم
اگر از جام او نوشی بتحقیق | شود گفتار ما او حیات تصدیق
اگر از جام او نوشی بمعنی | نهد بر فرق تو صد تاج تقوی
اگر از جام او نوشی باسرار | به بینی تو ورا در عین دیدار
اگر تو جام او نوشی دمادم | ترا باشد سلیمانی و خاتم
اگر تو جام او نوشی چو احمد | شریعت را بدانی همچو امجد
اگر تو جام نوشی چو حیدر | دو عالم گردت بی شک مسخر
اگر تو جام او نوشی حسن وار | خدا یار تو باشد در همه کار
اگر تو جام او نوشی حسینی | بظاهر هم بباطن نور عینی
اگر تو جام او نوشی و عباد | تو باشی جان و روح جمله عباد
اگر تو جام او نوشی چو باقر | شود بر تو همه اسرار ظاهر

اگر تو جام

اگر تو جام او نوشی چو صادق | چو باشی در تمامی علم حاذق
اگر تو جام او نوشی چو کاظم | بمانی از بلائی بد تو سالم
اگر تو جام او نوشی رضا کو | در آور دین و دنیا پیشوا کو
اگر تو جام او نوشی تقی وار | شوی از خواب غفلت زود بیدار
اگر تو جام او نوشی نقی بین | مبین خود دشمنان آل یاسین
اگر تو جام او نوشی چو عسکر | ترا قطره نماید حوض کوثر
اگر تو جام او نوشی چو مهدی | تو باشی در زمان خویش هادی
اگر تو جام نوشی امینی | ظهور اولین و آخرینی
اگر تو جام او نوشی چو منصور | انا الحق گویی و باشی همه نور
اگر تو جام او نوشی چو سلمان | تحقق کردی اندر عین عرفان
اگر تو جام او نوشی چو بوذر | ترا باشد مقام قرب قنبر
اگر تو جام او نوشی ابواذر | بود شمشیر تو مانند اژدر
اگر تو جام او نوشی چو مختار | چو ابراهیم آذر باشی سردار
اگر تو جام او نوشی چو حارث | شوی شمشیر باشی را تو وارث
اگر تو جام او نوشی چو عمار | مسبب بینی اندر عین این کار
اگر تو جام او نوشی چو مسلم | چو میثمی از بلا باشی تو سالم
اگر تو جام نوشی در ایام | به بینی بایزیدش را به بسطام

اگر تو جام او نوشی بیابی   تمام علمها را تو چو آبی
اگر تو جام او نوشی شوی مست   بکوی عشق خود در پیش بنشست
نبی این باده خورد و نورها زد   هزاران آتش اندر جان ما زد
نبی این باده خورد و حال ما گفت   طریق عاشقان را بر ملا گفت
نبی این باده خورد و گفت ای جان   چرا غافل شدی از شاه مردان
نبی این باده خورد و گفت او داد   ز سر بگذشتم و از پای افتاد
نبی این باده خورد و شادمان شد   به پیش عارفان اسرار ظاهر آن شد
نبی این باده خورد و بی خبر کرد   درون خویشتن را او آتشی کرد
نبی این باده خورد و گشت عاشق   چو منصور او شده در عشق صادق
نبی این باده خورد و گفت الله   تو بی خود در جان او بیدار و آگاه
نبی این باده خورد و خانه را کرد   با اسرار خدا او آشنا کرد
نبی این باده خورد و گفت عطار   تو بی اندر میان عاشقان بار
نبی این باده خورد و رفت در راه   همی نالید و میگفت ای تو آگاه
نبی این باده خورد و دست بنهاد   سماع کرم را با او صفا داد
نبی این باده خورد و از جه برآمد   خروش غلغل آن شهر برآمد
همه او را همین گوید عشق گشت   که عشق او را به خود سرشت
از اسرارش همه دلها شود شاد   که او دست خرم هستی خود باد

از اسرارش

از اسرارش جهان آباد کرد و   دل عشاق و دانا شاد کرد
از اسرارش منور جان عاشق   هلاک گشته خون ایمان فاسق
از اسرارش تو مظهر گشته عارف   ندا و آواز می آید که هاتف
تو با تف ندا کو غیب است   سر خود در گریبان کش که جیب است
ز جیب او همه اسرار دیدم   همه ملک و فلک عطار دیدم
ز اسرار همه دیدار دیدم   خدا را پیش آن دادار دیدم
محمد هست دلدار معارف   گواه پاک او ما هی بیاضی
شریعت با طریقت چو او شد   ظهور اوست اندر ذات انسان
شریعت خانه و دلهاست   طریقت بر سر آسمانست
حقیقت وصل وصل آن گلی شد   چو بود سوی رب العالمین شد
از آنجا رفت در چاه و بی شد   از آنجا او برآمد منبی شد
از آن می هر که خورد او چو مرد مشتاق   فغان و ناله او چون جرس شد
وجود من منی مدهوشی کو   همی خواهم که گویم با تو نیکو
ولی از دست این مشتی منافق   نمیگویم من این اسرار لایق
دگر گویند عطار است و رافض   هر آنکه گوید این خود کمانست
به پیشم کمتر از حیض زنانست   هر آنکس کو دراین خود کمانست
دو با نص خود کتاب اولیا را   دوباره خوانده ام هم انبیا را

ذکر با اولیا بسیار بودم   حدیث اولیا چون جان شنودم
ذکر احمد مجید راز گویم   تمام اهل فضل اسرار جویم
مرا یار است اندیده پنهان   کهی گوید که رو تو راز خود دان
ذکر میگویدم آن یار برگو   با وکن ختم معنی این زمان تو
نبی اسرار و عرفان مرتضی است   بدان درجاه مقصود او خدا است
همه معنی آیات کلام است   ز عزت با محمد او پیام است
امین کبریا چون جبرئیل است   تجلو لطف و عصمت چون خلیل است
خدا او را ولی الله خوانده   بر رفعت مصطفی اش شاه خوانده
بهر قرنی برون آید بلونی   لوا آباد میدان دو کونی
محمد با علی از نور ذات اند   درون جان عاشق چون صفات اند
خدا نور است نور او خدا است   بشرع این معانی مقتدا است
محمد از وجود خویش برخاست   تمام نور حق با نور او راست
چو قطره سوی بحر آمد نکو شد   انا الحق گوی در معنی همو شد
چه میگویی تو ای فاضل بیا گو   برو انسان کامل را دعا گو
ز انسان نور تابد از معانی   تو از انسان کامل دانا ی
حقیقت را درون جان ما بین   شریعت کنیان آن سرا بین
دو عالم پیش خود نگین است   بتحقیق و یقین دانم چنین است

مکنی

من این دعوی ز اصل کار دارم   جهان ز الله رو بیمار دارم
من این دعوی بمعنی باز گویم   بپیش شاه خود این راز گویم
من این دعوی بدانا کی توانم   از آنکه گفت باشد در زبانم
مرا دعوی بغیر باشد ای یار   که او دو بین شده در عین پندار
مرا دعوی مسلم گشته در دین   که شرعم از محمد هست تلقین
مرا دعوی رسد در کل آفاق   که هستم در معانیهای طاق
مرا دعوی رسد گر زو بگویم   نشان پای او را من بجویم
بهر خویش هیچ کس نگفتم   دری از بهر دنیا من نسفتم
از و خواهم از و گویم همه چیز   بریش دو دشمنی دارم دو صد نیز
مرا فلک معانی شد مسخر   بیمن همت اولاد حیدر
مرا گنج معانی همچو شبلی است   ترا استاد شیطان لعین است
مرا گنج معانی رهبر شد   ندارد این معانی گوش کر شد
مرا گنج معانی در درونست   به پیش دین تو دنیا زبونست
مرا گنج معانی گفت برخیز   برو از جمع دنیا بی پرهیز
مرا گنج معانی پیشما است   حضور و جان من دیدار یار است
مرا گنج معانی با دلایل   کتبها یم شده فضل فضائل
مرا گنج معانی بی زوال است   ترا از معانی قیل و قال است

مرا گنج معانی در قطار است   که اختر های مستم در قطار است
مرا گنج معانی در ظهور است   از آن شرح من در گنج نور است
مرا گنج معانی بی کلید است   مگر کین از جنید و بایزید است
مرا گنج معانی رهنما است   امیر المؤمنینم پیشوا است
مرا گنج معانی در ضمیر است   ز اسرارم خوارج در ظهیر است
مرا گنج معانی بس کبیر است   امیر المؤمنین دستگیر است
مرا گنج معانی همچو عشق است   نه جایم کوفه و مصر و دمشق است
مرا گنج معانی مرتضی است   که او خود تاج و عین اولیا است
مرا گنج معانی در کتاب است   که نام یار من در روی خطاب است
مرا گنج معانی آن امام است   که او را جبرئیل از جان غلام است
مرا گنج معانی آن امیر است   که او جبار اکبر را وزیر است
مرا گنج معانی جعفر آید   که او باب علا از جود آمد
مرا گنج معانی شاه داد است   چنانکه قنبرش را ماه داد است
مرا گنج معانی حیدر شاه است   که هر دو کون پیشش چون گیاه است
مرا گنج معانی نهج او شد   از آن گفتار من در دین نکو شد
مرا گنج معانی او بداده   منم خاک ره آن شاه زاده
نشستم از خراسان چون زمین شد   همه ملک خراسان زانکه این شد

امام هشتم و نقد محمد   رضای حق بداد و دین احمد
هویدا قرة العین ولایت   باو همراه بد کل هدایت
بدان تو کعبه بر حق مرقدش را   از آنکه هست محبوب هدایت
بقول مصطفی حج است طوافش   چرا کردی تو ای ملعون خلافش
ز کعبه یک شعر است ان ینالش   بگویم لیک نتوانی فکندش
درون کعبه ما نقد شاه است   که آن محبوب و مطلوب اله است
محل کودکی در آستانش   بسیها خوانده ام ورد زبانش
مرا از روح او آمد مددها   دگر گفتا نشابور است ترا جا
بوقت کودکی من هفت ده سال   بمشهد بوده ام خوش وقت و خوشحال
دگر رفتم نیشابور تون هم   بآخر گشت نشابورم چو همدم
بشابورم بدند خود سالکان جمع   ز ایشان داشتم اسرار ما سمع
باول سه کتب تقریر کردم   بآخر یک کتب تحریر کردم
جواهر نامه با مختار نامه   بشرح القلب مظهر بجا ماند
مرا معراج نامه پیش حق خواند   جواهر نامه است چون لآلی بحر خوند
ز اسرار نامه ها هشت است   بشرح القلب دیباچه گذشت است
ز بعد این کتب سه کتب را   که تا کرده وجود خود مصفا
بوصلت نامه دان وصل معانی   ز بلبل نامه ها و انما سیی

زحلاجم جهان در گردش آمد   فلک از قدرتش در گردش آمد
کتب بسیار ادم کر بخوانی   ز از دنیا و عقبی را بدانی
ز او تا جی شوی سالک آیی   براه دیگران خود باک آیی
بدان کین مظهر جان کتبها است   در و اسرار دین حق هویداست
بیا از جان که مقصود جان بین   یقین عین خود عین العیان بین
بیا بین آنچه مقصود الهٔ است   که او ملک ملائک را پناه است
بیا بین نور حق اندر معانی   که نور اوست نور جاودانی
بیا بین نور او را در وجود است   بشکرانه بکن او را سجودت
چو آدم نور حق را پیش خود دید   ورا بود آنچنان روزی و صد عید
بعدل او اشارت خود که کرد   که ای بابا همه مردان توی کرد
بکن عدل از رها خواهی دکر را   وکرنه بیش ما نبود دکر باب
بکن عدل از محبت مصطفای   غلام چاکر آل عبای
بکن عدل از ره حکمت بالیقینی   که علم عدل باشد خود امینی
بکن عدل ولیکن در جهان تو   که تا باشی سعادت جاودان تو
بکن عدل و کرم با خلق آفاق   که تا باشی میان صالحان طاق
بکن عدل و کرم کر می توانی   که این مانده بدنیا جاودانی
بکن عدل و کرم ای نقد آدم   که تا باشی میان عالمان خاتم

بکن عدل

بکن عدل و کرم تا نام مانی   میان عاشقان آرام مانی
بکن عدل و کرم کر تاج خواهی   ز شاهان جهان اخراج خواهی
بکن عدل و کرم در ملک دنیا   که تا باشد ترا عقبی مهیا
بکن عدل و کرم ای تاج و تختم   که تا کرد و همه دنیا چو بختم
بکن عدل و کرم تا جان دهندت   بوقت مرگ خود ایمان دهندت
بکن عدل و کرم ای فخر الانام   اگر داری تو بر این قطره کام
بکن عدل و کرم کر ملک خواهی   که این باشد نشان پادشاهی
بکن عدل و کرم تا راه یابی   بزین جنبات صد ماه یابی
بکن عدل و کرم کر می توانی   کتاب ظلم را دیگر نخوانی
بکن عدل و کرم کین فخر دین است   نشانی اولیا میدان که این است
بکن عدل و کرم تا شاد کردی   ز دوزخ بیشکی آزاد کردی
بکن عدل و کرم تا زنده باشی   میان اولیا فرخنده باشی
بکن عدل و کرم ابجا بدرویشی   که خورشید است قرصی خوان درویشی
بکن عدل و کرم ورنه زبون شو   درون دوزخ تابان نکون شو
بکن عدل و کرم ورنه طرابه   درون آتش سوزان کبابه
بکن عدل و کرم کرنه بمردی   ز دنیا حسرت و اندوه بردی
بکن عدل و کرم ورنه اسیری   بغل و بند و زندان بمیری

بکن عدل و کرم ورنه فتادی تو بر خود این در محنت گشادی

بکن عدل و کرم ورنه تو خوردی درون دانه در جهل مردی

بتو هر چند که گویم از معانی تو این را بسوی افسانه خوانی

معانیهای عالم جمع کردم ز چشم دوستی خود جمله مردم

ز عالم دو گشتم می موجود همه بوده مرا از علم مقصود

ز بحر علم دارم جامها بر بر دوستان تو از الفاظ ام در

تو آن در را روان در گوش خود کن ز هم عشقم ز روحش خود کن

تو آن در را نگهدار و غنی شو بکوی راستان همچون شهی شو

ز بحر علم دارد جان من جوش ولی صورت کردم فراموش

ز علم انبیا دارم سبقها ز شرح اولیا دارم ورقها

کتابی را که ما ایمان نویسی بود بحر و دو کرا چون نویسی

کمال علم بود دانستن جانست ولی در ذات انسان بین که آنست

جو انسان که نیست علمت نباشد میان مردمان حکمت نباشد

جو انسان نیستی تو سر نداری تو مرگ خویشتن از پر نداری

هر آنکس را که دنیا خویش باشد ور از قوم و ز دین بیش باشد

ز بحر علم دارم بحر وافر کنم در راه جانان جمله ایثار

ز بحر علم دارم صد کتب من در و بنهاده ام اسرار رب من

هر آنکس

هر آنکس را که دنیا همنشین است ورا شیطان ملعون در کمین است

هر آنکس را که دنیا یار دانست ز خود و عقبی همه بیزار دانست

هر آنکس را که دنیا دشمن اونست بتحقیق و یقین دین نفس اونست

هر آنکس را که برد ما ز راه نباشد از خدای خویش آگاه

هر آنکس را که دنیا کام دل شد با خدا او ز دین حق بدل شد

هر آنکس را که دنیا نقد کام است مقام آخرت بروی حرام است

هر آنکس را که دنیا برقع افکند ورا کرد او بزیر پرده در بند

هر آنکس را که دنیا خود مقام است ورا در عالم قدسی نه کام است

هر آنکس را که دنیا بر گزیده است فلک او را اگر خود حمیده است

هر آنکس را که دنیا بر کشیده است فلک او را بزیر پنجه دیده است

هر آنکس را که دنیا پیشوا شد محمد یا علی از وی جدا شد

هر آنکس را که دنیا فکر باشد مرا او را دین حق کی ذکر باشد

هر آنکس را که دنیا صید باشد مرا او را آفت هر کی قید باشد

هر آنکس را که دنیا دام باشد نشاط این جهان کی بر دوام باشد

هر آنکس را که دنیا ذکر باشد برو کر جنبش کی فکر باشد

هر آنکس را که دنیا در نگین است ورا صد دشمن بد در کمین است

هر آنکس را که دنیا خویش کرده است ورا تیغ چو زهر در جگر شد

هر آنکس را که دنیا گشت ساقی   برو مستی که دنیا گشت باقی
هر آنکس را که دنیا خود حیاتست   با فرا اصل حال او محالست
هر آنکس را که دنیا آرزو شد   سیه رو گشت حال او چو مو شد
هر آنکس را که دنیا زیر پا شد   چو عیسی بر فلک بر کو که چون شد
هر آنکس را که دنیا نه بخود نیست   بهر جار فصل و دا هیچ ز دنیست
برو تو حب دنیا بی غم دان   تو اصل دانش و دین خون غم دان
برو با یار کو اسرار و راز م   برو ریش باب معنی کن تو بازم
هر آنکو دین ندارد مرده است   میان عاشقان او با صفا نیست
بروای یار و با عطار بنشین   که تا یابی بوقت مرگ تلقین
چو تلقین یابی اندر بهشتی   وگرنه دین و ایمانت بکشتی
ترا عطار از قرآن دهی پند   برو خود را بقرآن کن تو پیوند
ترا عطار از اسرار گوید   نه با نفس و هوایت یار گوید
که تا محکم شود ایمان و دینت   شود حاصل نهایت یقینت
چو دانستی یقین تو یار ما باش   درون جبه خود اسرار ما باش
م بروای یار دینم را وطن کن   پس آنگه با کتبها هم سخن کن
برو با اهل معنی خلوتی کن   بجام اهل معنی شربتی کن
بروای یار پیش یار درویش   که او باشد ترا پیوند و هم خویش

بروای

بروای یار با او چون کرم باش   بپای او تو عبدا خویش حاش
بروای یار سالک را دعا کن   تو این دنیای دون از خود رها کن
بروای یار و خاک آن قدم شو   پس آنگه سرافراز انجمن شو
بروای یار با او همنشین باش   بجود بردباری چو زمین باش
اگر دانا بیابی اندرین راه   ترا مظهر کند از حال آگاه
اگر در منزل او راه یابی   بهر دو کون بیشک جاه یابی
اگر دانا دهد جام شاهی   بگیری ای فلک تا ماه و ماهی
اگر دانا ترا افکند از پای   سرت رفت و نیابی هیچ جا جای
برو تو دانش زنار بر کن   ز دانشهای نادان تو حذر کن
ز دانشهای نادان بعد چه رفتی   چو خرکسته خورده و در رها فتی
ز دانشهای نادان کرده ده کم   بخوردی یک دمی از آب زمزم
ترا چون آب زمزم نیست جانی   وصال کعبه کی یابی چو مردان
ز کعبه یافتم مقصود کعبه   از آنم مشتری گشته چو زهره
مرا با شاه کعبه حالها شد   که رفت از دور دنیا نالها شد
در آن بهره تو مقصود طلب کن   تو مقصودم تو مطلوب طلب کن
در آن مطلوب محبوبم هویدا گشت   ز سر تا پا بی جانم پیدا گشت
مرا با اوست بیعت در معانی   تو این اسرار معنی را چه دانی

مرا با اوست این دنیای دین هم / ظهور او شده عین الیقین هم
مرا از اوست کاین جای که بینی / ترا گر راست با او گر نشینی
اگر شخصی بگوید دین هم اوست / تو خود تشخیص وازی که نیکوست
ترا از بهر کشتن نام برند / ز بهر وصل کردن آفریدند
ترا از بهر دانش آوریدند / ز بهر بینش خود پروریدند
ترا انسان کامل نام کردند / میان سالکانت جام کردند
پس آنگه ریختندی دو شرابی / که انسان و ملک خوردند چو آبی
همه از جرعه مدهوش و مستند / هم از جوی پیرامن نخستند
همه مستند سرمستند و هشیار / درین دنیای دون دون گرفتار
برو عاشق کن از گرفتاری آن چرخ / که تا گردی چو معروف دوران کرخ
ز کرخ دل برون آی و تو جان شو / چو معروف حقیقی بی‌گمان شو
مرا خود آرزوی لامکانست / که آنجا شاه او حی عیانست
جهان خود پر ز انوار تجلاست / ولیکن دیده تو مثل اعمی است
ترا انوار جانان را نیست روشن / ازان افتادی اندر چاه بیژن
برون خانه روشن کن از نور / رفیقی اندرو بستان بدان خود
که تا از راه بر آرد و براهست / همی باشد او نسبت تو تاهست
ترا باشد رفیقی نیک ایمان / بدین علم تو باشی چون سلیمان

ترا باید

ترا باید رفیق نیک چون عدل / که یابد از لقایش هم فضل
بیا تا ما و تو اسرار گوییم / میان خانه و بازار گوییم
با اسرارت نمایم راه توفیق / بکن این علم حقانی تو تصدیق
اگر این علم را خوانی به تکرار / با او واصل شوی در عین دیدار
بیا و وصل حقانی ز بر کن / تو انسان از علم حق خبر کن
مرو تو علم عاشق گیر و دین / که تا گردی چو منصور خدابین
برو تو واقف اسرار عطار شو / درون کلبه عطار خوش شو
که تا بینی که سرمستان کدامند / میان دیده بینا عیانند
هر آنکس کو ازین جرعه چشیدست / دو عالم را بمثل ذره دیدست
ملائک با همه انسان عالم / طفیل مصطفی اند بلکه آدم
محمد هست محبوب خداوند / همو بوداست مطلوب خداوند
همو باشد بدین اسرار محرم / همو باشد بیا را بهمدم
تو بار یار را بشناختی / ازان ایمان و دین را باختی
تو بار یار محبوب محمد / بدان ای چو او در معنی احمد
تو بشناس کو او اسرار و بیت / میان اولیا او را دیدست
تو بشناس آنکه مقصود جهانست / معین بود بهر این کار دانست
تو بشناس آنکه او را حق ولی خواند / محمد بعد خویشش خود وصی خواند

تو بشناس آنکه او دانای نار است   تو بشناس آنکه او بینای زار است
تو بشناس آنکه او در عین دید است   همه کلهای او بخشیده است
تو بشناس آنکه او ید اله است   همه مولای خود را عز خواه است
تو بشناس آنکه او باب الحیاة است   بشهرستان احمد چون جهان است
تو بشناس آنکه او ماجل نود است   کهی او جان کهی او خرقه بود است
تو بشناس آنکه او ما را یقین گفت   یقین از گفت شاه مرسلین گفت
تو بشناس آنکه او ستر معانی   درون بی ز غیر او چه جانی
که بر آنگه همی گفت جانش   محل نزع بوسیده دهانش
بآن بوسه باو اسرار با گفت   دگر او را سرو دستار دما گفت
همه سردار باشد اولیا را   همو دیدار باشد انبیا را
اگر خواهی که دانی بیش و است   نگویم تا بدانی معتقد است
امیر المؤمنین حیدر ولیم   محمد فخر آدم شد ندیم
امیر المؤمنین اسم وی آمد   ز بهر دیگران این خود کی آمد
امیر المؤمنین باشد امامم   که مهر اوست وابسته بجانم
امیر المؤمنین نور خدا است   دگر او نطق نفس مصطفی است
امیر المؤمنین است فضل آدم   امیر المؤمنین است عقل آدم
امیر المؤمنین روح روانم   بمعنی نطق گشته در زبانم

امیر

امیر المؤمنین دانای سرها   امیر المؤمنین در جان هویدا
امیر المؤمنین سید آنکه شاهست   مراد کل اقها پناهست
امیر المؤمنین درویش آمد   درین عالم ز جهل بیخویش آمد
امیر المؤمنین است اسم اعظم   امیر المؤمنین است خود مکرم
امیر المؤمنین است خود زمانه   امیر المؤمنین در هر مکانه
امیر المؤمنین بحر ولایت   امیر المؤمنین جاه و جلالت
امیر المؤمنین راه طریق است   امیر المؤمنین بحر عمیق است
امیر المؤمنین شمشیر بران   امیر المؤمنین خوش شیر غران
امیر المؤمنین است ماه تابان   امیر المؤمنین اصل قرآن
امیر المؤمنین قهار آمد   امیر المؤمنین جبار آمد
امیر المؤمنین در علم محکم   امیر المؤمنین با روح همدم
امیر المؤمنین را تو چه دانی   که بغضش را میان جان نشانی
ز بغضش راه دوزخ پیش گیری   ز حبش در ولای او بمیری
ترا گر دین و ایمان پا بجاست   ترا حبش ز حق در دین عطاست
درین دین خود بسی من راه بردم   همه این راه در آن جاه دیدم
بغیر راه او کان راه حق است   دگر با جمله مکروهات دق است
تواند رو وقف راه ساختی   که از درس معانی بازرسی

بود در مدرسه تو علم حق دان   نه تغییر به معنی قرات

بغیر آن وقف ترکان کاهلانست   تراین خدمت منصب و بالی

به پیشم جمله شرعی میاور   به پیش جز نباشد جمله باور

تراحیلاست در روحال تلقین   ازان کنده برکشته جو نرکین

مرا با حال پاکان کار باشد   که در پاکی همه انوار باشد

مرا با اهل معنی ذوق باشد   کماز عشقش دو رویم شوق باشد

مرا با اهل عرفان راز بالت   که از درویش در رویم نالها آت

مرا با اهل وحدت گفت گویست   که کفه دیگر الم همچو تویست

مراز هر عشقش یکدو جویست   که پیشم یم نادان جوی سبویست

مرا هر دو جهان بر مثل مویست   باتش سور معنا این دم که سوییست

فی مناجات حضرت حق سبحانه و تعالی وسیله

مرا کاری که در پیش راه آست   که عالم در چشم کباه است

مقید مانده ام از دست اطفال   بیکا وقتی بدرد آید مرا حال

مرا از دو ردایشان ورزاید   زمانه دایم انگشت خاید

خداوندا بحق جود و فضلت   بحق رحمت و احسان و عدلت

بحق جمله محبوبان درگاه   بحق جمله مظلومان درگاه

بحق اولیا و انبیا آت   بحق اصفیا و اتقیا آت

بحق جمله

بحق جمله قران و کلامت   سپهداری که داری در رقابت

بحق جمله ذکر و بیانت   بفضل جمله روحانیانت

بحق آتش شوق کریمان   بحق حالت ذوق ندیمان

بحق سوز جان مستمندان   بآب دیده پرهیزکاران

بحق آن یتیمان زرد بیمار   بحق آن یتیمان نگونسار

بحق آنکه دارد پیش قرب   بحق آنکه هست دردین توسرب

بحق عاشقان مست اسرار   بحق عارفان سینه افگار

بحق خاک و باد و آب و آتش   بحق آنکه خوندی تو بدانش

بحق جام وصل واصلانت   بحق ذکر او داد و نهانت

بحق آن شهیدان کفن تر   بحق آن یتیم دیده بر در

بحق آن شجاع سرفدایت   بحق آنکه داد پیش عطایت

بحق آنکه او را آوریدی   میان ریخ ملاذ بپروریدی

بحق آنکه چون منصور مست   بحق آنکه او مست الستت

بحق آدم و نوح و سلیمان   بحق شیث با موسی عمران

بحق خضر و الیاس یعقوب   بحق ارمیا با هود ایوب

بحق دانیال ادریس یحیی   باسمعیل اسحق و بعیسی

بحق یونس و جرجیس ذوالکفل   بیوشع و بزکریا و ذوالنقل

بحق یونس ابراهیم احمد بصدق آن شعیب پاک بی‌مد
بحق اولیاء ما تقدم بحق انبیاء دین پر ستم
بحق مصطفی و آل یاسین بحق مرتضی آن نور بلقین
بحق فرزندان او پاکش بحق عابدان خاک پاکش
بحق پیروان آل حیدر بحق جانشینان پیمبر
بحق شیعه شیر و شبیر با بسه بیدی عابد بشیر
بحق باقر دریای رحمت بحق صادق آن نور حقیقت
بحق کاظم آن بحر تحمل بحق آن رضا کان توکل
بحق آن تقی چون باب معصوم بحق آن نقی کشته مظلوم
بحق عسکری آن تاج ایمان بحق مهدی آن هادی بران
بحق بوذر و سلمان قنبر بحق یاسر و عمار و آذر
بحق بصری مالک بن دینار بحق آن محمد واسع کار
بحق آن حبیب اعجمیم بحق خالد مکی ولیم
بحق عتبه با شیخ فضیلیم بحق رابعه نور بصیرم
بحق شاه ابراهیم ادهم به بشر حافی آن شیخ مکرم
بحق شیخ دین ذوالنون مصری بیا زید و شقیق آن پیر بلخی
بحق عبدان شیخ مبارک بحق آن که بگرفت ستارک

محو داود

بحق داود طایی و حارث بحق احمد و حرب و وارث
بحق عبد سهیل معروف اعلم بسماک بغدادی و با سلم
بحق پیرده محمود لالا بحاتم حی اصم آن نور والا
بحق شیخ عصر و شیخ مرسل به شیخ احمد خاوری و فاضل
بحق بوتراب حضرویه به یحیی معاذ آن پیر حرفه
بحق شه شجاع مرد بغداد به یوسف حسن با شیخ حداد
بحق شیخ دین منصور عمار بحمدون قصاران بحر اسرار
بحق مرد حق احمد عاصم به شیخ ما جنید آن مست قاسم
بحق عمر با عثمان مکی بحرزا و ابو عثمان نوری
سفیان بد
بحق آن محمد بحر رویم به ابراهیم رقی بلعطا کم
بحق یوسف اسباط و یعقوب به ممنون محب شیخ ایوب
بحق شیخ بو شیبی و وراق بحق مرتعش آن بکر رزاق
بحق شیخ با فضل مغرب بحق حمزه طوسی و مهلب
بحق شیخ علی مرهبا سه بحق احمد مسروق جانی
بحق شیخ عبدالله روغد بحق شیخ مرشد کو شب رحل
بحق پیر حاجات کریم که او بوده باین عالم میرزم
بحق شاه سرمستان افاق که نام منصری بوده روز طاق

بحق شیخ محمد جریری / که او را بوده انفاس کبیری
بحق شیخ ودستی حاورانی / که او را بوده حکمی کاروانی
بحق نالش عطار مسکین / بحق ره روان راه این دین
بحق کعبه بطحا و زمزم / بحق سجده گاه باب آدم
که این ظلم داده تو ضعها نی / و یا بر سرنهش تاج ملانی
و یا رحمی بده یارب ودا تو / که تا کرددول درویش نکو
و گر اهل معانی را حضوری / خلد تا طاعتش باشد جو نوری
و گر دست عدو کوتاه کردان / بدرویشی فقیرم شاه کردان
چو درویشی فقیرم شد مسلم / ز شم هر کائنات والله اعلم
و گر اهل و عیالم و خیل و خانم / تو شان جمعیتی ده در وصالم
و گر این بنده را کنج و حضوری / خداوندا با خود صبوری
و گر از خلق و دوری ذوق دارم / ازین دوری بجود بش شوقی دارم
و گر از خلق دارم من بتوی / ندارم با ایشان دستدوی
و گر از هر کسه بسیار آمد / ولیکه جمله اقرار آمد
خداوندا دلم از اد کردان / بعدل خود تنم را شاد کردان
خداوندا کنه بسیار دارم / ولیکن جمله را اقرار دارم
قلم در کش درین طومار کنجم / که غرقه اندرین دریای ظلم

خداوندا

خداوندا ترا زیبد حکومت / و صنعت را ندانم حد و غایت
خداوندا بسی من دردمندم / درین دریای خون غوطه مندم
خداوندا مرا دنیا زبون کرد / ز کوی عاشقان تو برون کرد
خداوندا ازین کویم درو کن / بکوی عاشقان درو کن
خداوندا بلا بسیار دیدم / درین کوهم جفا بسیار دیدم
محل آن شدست کازاد باشم / میان سالکان دلشاد باشم
خداوندا نباشی حال شیتو / خداوندا نباشی قال بیتو
تو یی حال و تو قال تو یی روح / ز تو کردان کشت هر نوح
هر آنکس را که خواهی تاج بخشی / ز ملک عافیت صد تاج بخشی
هر آنکس را که تو خود باز خوانی / ز خواب غفلتش بیدار مانی
هر آنکس را که تو با او نباشی / بهر دو ملک نیاکشت عاصی
خداوندا تو یی درمان دردم / برحمت سرخ کردان روی زردم
خداوندا که تو مقصود وست / که زو ام علم شرعی در کمیت
خداوندا مراده علم جانده / تو این اسرار پنهانم عیان ده
خداوندا تو یی حلال مشکل / ز تو باشی مراد بیاد حاصل
خداوندا ز تو خواهم امانی / که حل مشکل تی این جهانها
خداوندا اگرچه اهل عالم / بسوی بیکران دارند تقدم

مرا جز تو نباشد یار و همدم   ز دین مصطفی هستم مکرم
بحمد الله که عطار فقیرست   شده در ملک معنی چون امیرست
خداوندا باو فضل و کرم کن   برو علم معانی خوان علم کن
خداوندا ز تو انعام خواهم   ز خم عافیت صد جام خواهم
خداوندا مرا از رنج رها کن   ز فضل خویشتن صد بیم عطا کن
تمام اولیا از وی گذشتند   که تا از ملک این مسکین رهاستند
خداوندا که طاقت ندارم   تو کردانی ازین وحشت خلاصم
خداوندا ز تو اسم مراد است   کنار ازادی و فردی هم عبادت
خداوندا به بیشت سهل باشد   که کار ابچنین مسکین برآید
خداوندا فراغت خواهم از تو   بده تا کردم این کار نیکو
خداوندا ازین دریای جودت   بده یک قطره تا ادم سجودت
مرا از بحر جودت شبنمی بس   نداره و خانات یک مرهمی بس
اکر بد می تو از خورشید بودم   بر درماه معانی خود ستودم
خداوندا تو احمد کن شفیعم   که تا دنیای و دین کردد مطیعم
خداوندا بذات پاک حیدر   بکن این جسم جانم را منور
خداوندا مرا ده آشیانی   بکنج عافیت یا بم مکانی
که تا این پنج روز عمر باقی   بطاعت صرف سازم همچو ساقی

خداوندا

خداوندا ازین ساقی کوثر   شرابم ده که تا کردم منور
خداوندا ز دو خوا پناهی   که از ظلمت شدم مثل کیاهی
خلاصی ده ازین ظلمت تو ما را   که تا یابم ز تو نور لقا را
خداوندا درین معنی فسردم   ز دست نای خود که ما بمردم
خداوندا مرا انعام داری   ز بحر حیرتم صد جام داری
خداوندا ز تو حکم جلال است   از آنم شاعری سحر حلال است
خداوندا ز تو کفتم عطا است   که او را و ملائک دلالت
خداوندا مرا نظم دوال است   که مقصود همه اثبات است
خداوندا تو ام این نظم داری   نظام ملک عالم را نهادی
خداوندا تو میدانی که عطار   نرفته یک قدم بر راه اسرار
خداوندا نیم زراق و سالوس   نکردم تخته جز ان بکالوس
خداوندا بدین مصطفایم   باسرار علی مرتضایم
خداوندا بفرزندان حیدر   کناه بنده را بخشی چه بودی
خداوندا دعا به زین ندارم   شفیعم او بود در روز شمارم
شفاعت خواهم در روز محشر   علی مرتضی است یا دو شبیر
مناجاتم بنام مصطفی ختم   که او بوده میان انبیا ختم

در بیان عبارات خراسان و بغداد علیه الرحمة

سخنها دارم از سر معانی | ولی موقوف کردم تا بدانی
بگفتار عجایب برو ریدم | از و مقصود صد معنی بدیدم
در این معنی مرا حال عجیب است | که در گفتارم سر غریب است
یکی روزی مرا یک مشکلی بود | که در آن مشکلی بس حاصلی بود
برا گفتم که این مشکل کجا حل | کنم حقی است میشم مشکل حل
روان سوی کتب خانه دویدم | ز بعد ساعتی در وی رسیدم
کتبها را ز یک دیگر گشادم | کلید علم را در وی نهادم
باخر گشت آن مشکل مرا حل | نماند در وی معانی هیچ مهمل
بن کل همه حل مشکلاتم | ازان معنی چکد آب حیاتم
نظر در روی دیگر ابیین کردم | از و یک شربت دیگر بخوردم
عجب سری در او معلوم کردم | که خود را از جهان محروم کردم
چنین گوید حکیم روح افزای | که در ملک هری بودند سرین
سه عیار دلیر ملک شبگیر | برفتاری که رو بر و انداز تیر
سه عیاری که از تزویر ایشان | تمام ملک پر تزویر ایشان
بغایت از کمال عقل و دانش | عجایب نام و شان در آفرینش
تمام علم عیاری و مردی | بکل دانسته بودند همچو حسنی

بزور و فکر و مکر علم تلبیس | ببرده گوی از میدان ابلیس
همه شاهان بایشان فخر کردی | که ایشان هر انسان مکر کردی
بسی در ملک عالم سیر کردم | همه جاهای عالم دیر کردم
بنوک تیره جانها چاک کردند | بسی مردم بزیر خاک کردند
بسی خوردند مال مستمندان | بسی برده اند تاج جمله شاهان
یکی پیری و استادی در این کار | هدایتشان را که اسمش بود عیار
بعیاری و مردی بود مشهور | ولیکن این جهان را بود مزدور
هر آنکس کو بعالم شهسوار است | باخر از زیر مرکب استوار است
هر آنکس کو بدنیای شود دست | شود این همت و امید او پست
هر آنکس کو که مکر و حیله آراست | باخر گرد خود در دین ببابست
هر آنکس کو بمخلوق خدا زد کت | شود این صفت والای او پست
کمال خدمت مخلوق حق است | نباری بهر خالق جو
هر آنکس کو سر دارد بر ایشان | خدا دارد مرا او را در پناهش
وگرنه سر دو دل سر تبانی | بهر دو کون خود عزت بیابی
هر آنکس کو شود مزدور مخلوق | بناید نای خلوتش جوان بوق
اگر تو مرد حقی ای برادر | چرا کردی بمردی این چنان در
هر آنکس کو در مخلوق داند | خدا او را ازانی در ز دو دراند

بروی پیش چندان باب احمد   کزین در نور بینی مثل او حد
منم از باب نبی در یافتستم   ولی آن در برروی غیر بستم
بعیاری ربودم گوی توحید   ز میدان سخن کو مرد تجرید
بکن از سیر عطارت فراموش   که او بیدد جهان خود در خروش
بسی فتنه ازو در دین بزید   بسی انگشت در دو لبشان برید
دران عمران دو ده میر شد   وصال او دو ساعت پیش از آن شد
ورا عزت نبود و دانش دین   ولیکن بنگ میدانست او کین
ببد کردار و حیله چو شیطان   نبد کس در جهان چون او زبان دان
زبان اکری و عمری بتوتارش   زبان هندوی پشتو چو بازش
زبان ترک و کرد و لور و ل هم   زبان فارسی اعراب و مغل هم
زبان اوزبکی با لفظ قلاق   همه دانسته او سیاق و یاق
زبان ملک چین و ملک اوز   همه دانسته بود و بیش فزود
ورا در علم عیاری کتبها   همه را درس گفته او شبها
بعیاران عالم خنده کردی   بطراران بهر جا حیله کردی
بلاندان چند نفر خود زد کشتی   که این در علم بودند پای سستش
بود در شب بهر شغلی حیله آموز   تمام خلق از ایشان شد جگر سوز
یکی دوری بهم در ملک عالم   همه گفتم ز سخن اندر آدم

بگفت

بگفت آن پیر با ایشان که یاران   بعیاری سبق بردند ز شیطان
چو من در ملک عالم نیست عیار   همه شاهان مرا باشند خریدار
چو عجب و نخوت آمد در دماغش   یکی روغن بریزم در چراغش
کزان روغن بسوزم همچو عودی   برآید از دماغش زود دودی
یکی گفتا ز نادانش که ای پیر   ز عیاری شنیدم من کتب گیر
یکی گفت آنکه چون عیار بغداد   نداور دهم عالم کسی یاد
بملک این جهان مهو شنیانم   که کس الله علم به از ایشان ندانم
ز میدان شان هنر دست خلق باری گوی   که شطارت پیش ایشان مثل کم گوی
هم ایشان تاج گنجور بودند   هم ایشان تخت و قیانوس بودند
هم قلعه زابل گرفتند   هم ایشان خاک عیاری بشستند
چو بشنید این سخن آن پیر عیار   بگفتا من نیم چون نقش دیوار
بعالم مثل من عیار نبود   بطراری چو من طرار نبود
زنم از بهر عیاران بغداد   کنم بر جان عیاران آتش و بیداد
بطراران بغداد آن کنم من   که ملک جادو به بن
بعیاران بهم ناخود را   که تا ایشان بدانند کار خود را
بعیاری به بندم پای ایشان   کنم ویرانه خود منجای ایشان
بعیاری سر ایشان ببادم   تمام ملکشان زد چو کارم

زایشان نام عیاری برآدم   شود این نام در دنیا چو مادم
زایشان آن کنم چون گربه ناهوش   زایشان من برم هم عقل و هم هوش
درین بود که سلطان گیتی شاه   به پیش آن ظهیر ملک بیداد
روان پیش شاه و گفت حالش   ز طراران بغداد و زمالش
بگفتا صد تومن از مال بغداد   بیاوردم نزد تو ای شاه باداد
درین عالم عجبی از ایشان   برم خود تاج خاقان چو خویشان
بعیاری حکیمم نه بهایم   بایشان دمدمم من صد عرایم
بلیغه گفتا رحارت داد شاش   زعیاران خود پرسید ناشش
بگفتند ای بزرگ ملک ایران   کمر بندیم و پیشت چو شیران   بسیراه
بجان بازیم سر و تیغ و پایت   عطا دانیم با خود بر غلایت
ز تو دوری بخواهیم ای خداوند   مکر اندازی ما را در غلوبند   دوری
ترا تنها نمایم اندرین راه   ز حال کار تو باشیم و آگاه
بگفتا تیز تنها کار م افتاد   زعیاری من صد بادم افتاد
به تنها میکن این کار دو دیم   ببغداد من بمانند ور بکم شهر
بغیر از نام من نامی نباشی   بصید من دکر دام نهاشی
بخود این راه را خواهم بریدن   بخود این زهر را خواهم چشیدن
زیاران یک نفر را کرد همراه   که تا باشی بکار و بار آگاه

وداع

وداع او کرد با یاران همدم   بگفتا خود مرا بود دید محرم
بهمت یار من باشید هر روز   که تا آیم ازین ره شاد و فیروز
بگفتند ای تو ما را نور دیده   زخود دوری ما را پرور دیده
تمام هم صد و یک جوشان   دهیم از بهر تو با خرقه پوشان
ببغداد ذکر خلقت ما نگوییم   بغیر خاک پایت ما نجوییم
بغیر ذکر گو همت دعایی   ز دست ما چه آید جز ثنایی
روان شد شیخ شان با لشکر تک   همین بشنو کرد و مصر رسیدی
بسوی ملک بغداد او روان شد   بزیر منع عیاری نهان شد
دران ره کس ندید او را که چون رفت   که تا در ملک بغداد او درون رفت
بیک میلی ز بغداد او بایستاد   بگفتا ای رفیق نیک استاد
تو اینجا باش تا در شهر سیری   کنم تا خود ادا بینم چه خیری
بطور روستائی یک نهاری   بیا و درو سوار ره شی چو جاری
بطور روستائی شهر گردم   که کس نشناسدم که من چه مردم
دگر آورده بود یک بز و جاری   بکردی خود به پشتش یک ردائی
بسوی شهر بین کو چون روان شد   مرا او را آن بزرگ ادیس درون شد
چو دروازه بدیدان مرد عیار   بگفتا سخت داد بر ج و دیوار
بدروازه رسید و در درون شد   بتقدیر خدا آن خود زبون شد

بتقدیر خدایش در قضا ده / بحکم او رضا اش با قضا ده
هر آنکو از قضا کردن نشاید / بجنت او معین جا بباید
بتقدیر خدا جمع حریفان / همی رفتند تا خانه عمران
بشب بودند عیاران بغداد / بیک جا جمع بر کشور شداد
بیک دیگر ز احوالات عالم / همی گفتند خود از بیش و از کم
مقرر بد که هر سر تن یکی روز / بیاید نعمتی از خانه فیروز
دران روزی که عیاری یکی کرد / بیاید پیش دروانه یکی فرد
بدندان سه نفر آنجا ملازم / که حکمی این چنین بر تخت جازم
که تا که اندر لحد خر سواری / به پشت خر کمش خود بود باری
دگر با او بزی فربه چو ماری / بگفتند اوست مقصود کاهی
یکی گفتا بز کل را می ربایم / که تا باشد به پیش او عطایم
دگر گفتا خر کس خود حق من شد / مثال جان که در معنی بتن شد
دگر گفتا لباس و جامه اش را / برم تا کرد او خود مست شیدا
مرا او چون علایق بود بسیار / از آنش من مجرد سازم این بار
هران روستائی کو این شهر بیند / مجرد بایدش تا بر نشیند
مجرد شو که تو توام بیابی / وگرنه غرق زین دریا چو آبی
من این روستائی را شهری کنم خوش / درین ملک چنین بهری کنم خوش

مرا او پاک سازم ز علایق / تا بینید بد و نیک از خلایق
که تا او را بسوزانند چون عود
ز قید واز علایق پاک گردد / درون ملک ما چالاک گردد
یکی بر جست و بز را زود بگشاد / به بزدم بست زنگش را چو استاد
دگر گفتا به پیش که عزیزم / تو در این ملک باشی خود غریبم
جهت این که بشهر ما یکان زنگ / همی بندد بدنبال اسب خود تنگ
تو بز بردم چرا بستی تو این را / ندانستی تو خود اسب و زین را
چو بشنید این سخن آن مرد عیار / نظر اندر عقب کرد او چو بیکار
بدید او که بزک را برده بودند / با او این سعید خوش کرده بودند
یکی اندر عقب آمد چو برقی / از او پرسید کای جانان چه فرقی
بلی بز داشتم همچو سپیدی / ز من بردند همین ساعت ندیدی
بدیدم گفت این دم یکی بزی را / یکی شخصی همی برد بدانجا
بدین کوچه ببر تو زود دریاب / که تا گیری بزت را همچو سیماب
بگفتا ای برادر تو خرم را / دمی از بهر حق میدار اینجا
بگفتا زود رو ای مرد ابله / که تا گیری بزت را بر همین ره
بگفتا مؤذن باشم اینجا / درین مسجد همی خوانم من اسما
معطل خود مکن ما را درین کوی / روان تر رو مرا ای جان خود گوی

خر خود را سپرد و خود روان شد | بسوی کوی بزغاله روان شد
یکی عیار پیش راه او رفت | گرفت دامن و او را یکان سخت
که از بهر خدا فریاد من رس | که هستم من درین ملک تو بیکس
غریب و مستمند و زار و افگار | درین ساعت بحال خود گرفتار
ز من بشنو که گویم حال خود را | بدرد آید دل تو بر من آنجا
یکی دکان صرافی گشایم | و هم سلطان این ملکت عطایم
مرا در گنج او خود راه باشد | به پیش شاه ما را جاه باشد
جواهرهای سازم نگینه‌ها | کنم بر تاج او بر جیغه یکجا
من آن تاجش بصندوقی نهادم | بزیر جبه‌اش طوقی نهادم
رسیدم من بدین موضع که گشتی | بلا بر جان من آمد ز مستی
یکان جاجی ز دست غیر جستم | من این زهر بلا را اندیدم
قبا و از دست من صندوق جوهر | درین چاه ای برادر بهر داور
اگر صندوق من از چه برآری | دو دینار حق تست و یاری
دگر تا زنده باشم من غلامت | بجان خود بنوشتم من بنامت
بهر حکمی که فرمایی چنانم | سر کوی تو باشد چون جنانم
چو بشنید این سخن عیار نادان | بگفتا یافتم من گنج پنهان
بفرصت گنج شد از وی بیابم | به پیش شه روم با او بیابم

همه احوال عالم باز دانم | من این تاج مرصع راز مانم
مرا از وی بسی نیکو شود کار | که او باشد درین ملکم هوادار
بجان و دل بگفتا ای برادر | برآرم از جهت صندوق جوهر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام | که داری در مقام قصر شه کام
مرا باید چو تو یاری در آفاق | که تا خلقان مرا گردند مشتاق
بیاری توام باشد مددها | که خلق نیک داری شکل زیبا
کشید از تن تمام جامه‌اش را | درون چاه داشت جامه‌اش را
چو اندر چاه رفت آن مرد ساده | گرفت او جامه‌هاش پیرزاده
روان شد سوی عیاران دیگر | که کرده بد مر او را خاک بر سر
چو عیاران بهم اندر رسیدند | همه اسان خود را پخته دیدند
روان گشتند فتنه سوی یاران | برو تاریک گشت آن چه چو زندان
چو اندر تنگ رسید و جای چه دید | برآمد از درونش آه تجرید
بگفتا ختم عیاری همین است | که جای این چنین زیر گلین است
درین چه کار تو اکنون تباه است | که این چه بر تو چون قطره آن سیاه است
تو خلقی سالها افگندی در چاه | باخر او فتادی در همین راه
ز بهر مردمان چه‌ها بکندی | باخر خویش را در وی فکندی
دل خلقان ز تو ناشادمان بود | ازان در این چنین چاهت مکان بود

زبس کو شعبده کردی در افلاک   بگشت افلاک افکندست بر خاک
زبس که داغها بر جان خلقان   نهادی او فتادی خود بدین سان
زبس که ناله بیدل شنیدی   نکردی رحم آخر ببدیدی
زبس کردی تو دلها را جراحت   باخر افتادی در قباحت
زبس که در سیاهی راه یافتی   سپید سوز سیاهی کم نکردی
زبس که جامه مردم کشیدی   باخر آنچه کردی نتیجه دیدی
زبس که در سما اعلی بریدی   باخر خویش در سفلی بدیدی
زبس که خلق را بازی بدادی   باخر نام خود بازی نهادی
زبس که در جهان بر جان خلقان   تو بازی علم نهادی خود بدین سان
باخر زیر بازی گشته مجروح   بتو یک قالبی ماندست بی روح
همه آنچیزی که کاری عاقبت تو   بیار آورد و صد لون زخود او
درو کن آنچه کشتی از نیک و بد کو   که گفتست با من آن استاد نیکو
باخر آنکسی که او زجبر کرده ماست   بهر دو کون او بیقدر بودست
هر آنکس کو گرفتار بلا شد   درون جان او بی خویشتن شد
بهر آن عارف که در دل نور حق داشت   زتوصید معانی صد سبق داشت

سبقهایش همه بیرون جاست
خداورا درین معنی بیاست

او

بروای یار با حق راست میباش   جهان کو آتش و دریاست میباش
اگر خلقان همه دشمن شوندت   چو او را باشی کی باشی گزندت
برو خود را ز مکر و حیله کن پاک   برون آ از چنین جای تو چالاک
هر آنکو در چنین جای درون شد   بجاه نیستی خود سرنگون شد
زهستی مکر زاید علم تقلید   برو تو نیست شو در علم توحید
کنا کردی تو مست هر دو عالم   بانسان خود رسد فیضت دمادم

در بیان آفرینش در حکمت انسان و مبدا و معاد ایشان

ترا در علم معنی راه دارند   بدست پنجه الله دادند
ترا از شیر وحدت پروریدند   براه چرخ قدرت آوریدند
زعرشت ساخته خود سایبانها   مر او را ساخته از دور بانها
زبهر فرش قامت ورقها   میان آب و ماهی کرد پیدا
زسیمش تست و خشتش انهار مقصود   میان چار عنصر کرد موجود
خدا انسان بقدرت آفریدست   درو بسیار حکمتها آوریدست
باول نطفه اش را در رحم کرد   چهل روزش نگاهی کرد خود فرد
بکر هوس و دادش خود مکر قوت   که تا کرد بیدا او بر مثل یاقوت
بچهل روز دگر کردش عطارد   نظر با خود بسی در عین زادت

چهل روز دکر زهره رفیقش باو را خواند خود علم طریقش
چهل روز دکر خود آفتابش بنور خود کرفته در نقابش
زبعد این بیاید روح انسان که بستم من بتو خود جان ایمان
زبعد این نظر مریخ دارد چهل روز دکر او بیخ دارد
برفت مریخ و آمد مشتری آتش نظرها بوده او بس قوی آتش
چهل روز بوده مشتری کش چهل روز زحل بر منتقی آتش
نظر کردش نظر آنکه بزادش ازان عالم باین عالم نهادش
زبعد این نکه تا چار سالش نظر دارد قمر در غم و بالش
زبعد چار تا پانزده نظر کن عطارد را ازین معنی خبر کن
مرا ورا پرورش داده عطارد باو صد بار دیگر داد همچو شاه
تا پانزده تا بیست و پنج سالش کند زهره نظر در عین حالش
ازین چون در کذشت تا پنج و چهل سال نظر دارد باو خورشید در حال
ازین چون بکذرد خوشحال کردد به پنجاه و پنجش سال کردد
نظر دروی کند مریخ چون نور که تا کردد همه دانا و مستور
ازین تا دیخ بین تا شصت و پنج سال بود او مشتری دارد نظر قال
بدو ورد دیکرش دارد زحل فکر که این معنی بود در حکمتش بکر
ترا در پرورش این جا بدادند ز اسرار تو دلی آکاه دادند

هرآن چیزی که کل جهانست بعرش و فرش کرسی اش نهانست
همه هم آه تو دست جهان بود زمهر آنکه باشی پاک مسعود
اکر تو خویش را بشناختی بنامت نام کل انعام بستی
زتو بر خاست نام عز شاهی زتو بهتر نشد بهرکس که خواهی
هرآنکس کو نشد انسان کامل مرا ور کی تجلی بود از ذات ازل
ترا حق در کلام خود چها کفت زانوار تجلیات عطا کفت
زقران سنک کر اینست تبدیل ولی سنکش بسی از طیر ابابیل
تواند این جهان از بهر وایی نه در چوکان دنیا همچو کوئی
عدوی حق که بت از سنک دارد عجب نبود که بر وی ننک دارد
تواند این جهان از زاد و فرد بکن کار تو کر امروز فرد
چو مردان راه مردان رو درین راه اکر هستی زسر کار آکاه
زسر کار آنکسی کاهی یافت که او با سالک ره همرهی یافت
برو تا سالک این ره نماید میان جان کعزت ره نماید
ز سالک جان انسان می توان یافت درون باغ ریحان می توان یافت
ز ریحان بوی سنبل چون ریاحین مر آن بوی از فیض الهی است
مدار ملک عالم بر تو ختم است ولی بر مرد دانا نیز رحم است
بدان ای مرد دانا اصل خود را ز بعد اصل میدان وصل خود را

بهرچه در زمین و آسمانست   بتو همره مثال کاروانست
بتو گویم یکایک گوش کن گوش   زجام باده من نوش نوش
بدان کافلاک نه باشد بحکمت   کر آن عالم کبیر آمد بقدرت
وجود تو صحیفست مثل انسان   بظاهر صغیرست پیش نادان
بگویم تا بدانی آنش یکایک   معاد و مبدا تو شناس از درک
باول هوی باشد خود دویم توست   بسوم و چهارم عرق با گوشت
بپنجم و ششم خود عصب و فضله   بهفتم و هشتم مغز و عضله
چواندر نه رسی میدان نوباشه   بود با نه فلک او خود صفا کن
دگر دو تو کواکب هفت میدان   بروح آدمی اش هشت میخوان
بتو همراه این هفت همچو سداست   یکان بر گوییمت این دم خدمت
دلت شمس است معدلا چون قمر دان   زحل شش باشد و اورا تمردان
جگر باشد رفیق مشتری ات   از او باشد حرارت بس قوی ات
بود مریخ زهره زاسره کرده   عطارد دان سپرز و غیر روده
بقول دیگران نوع دان   بتو کردم من این گفتار آسان
زاجسامت شماری بگوییم   وجودت را بآب روح شوییم
هر آن چیزی که در آفاق باشد   بنقش همچنین در طاق باشد
زاحوال بروجت خود خبر نیست   زاشیاء وجودت خود خبر نیست

بگویم

بگویم کشمه از برج افلاک   که با تو همره آمد او بدین خاک
بهبین در عالم اجسام انسان   دوازده در خودش سوراخ انسان
بان عالم که کبرا نام دارد   دوازده برج او بر بام دارد
باجسامت شمار او بگویم   دو عالم را نثار او بگویم
دو چشمت باد و گوش باد و بینی   دهان و ناف و ثدی و مقعد بینی
دو سینه را شماره کن بان ده   دوازده تواند عین آن ده
قمر را تو منازل بیست و هشت دان   بر افلاک البروجی هشت
درون جسم آدم هفت عضو است   بهر عضوی چهار و چار عرق است
دگر ارکان اربع چار میدان   دو ناشل امهات کون میخوان
زسر تا گردن خود آتشی است   زسینه تا بناف باد بین است
زناف تا بحصیه آب رحمت   از او پایان نگر خود خاک قدرت
بقول دیگران این نطق دان   ببار گو که عمر رفته دانی
بنوع دیگر سخن گویم تو بنیوش   که خون در آدمی باد است در جوش
رطوبت آب سود خاک باشد   که در چشم بدان نمناک باشد
زصفرا آتش آمد در وجودم   بآخر سوخته در عشقت چو عودم
حدیث عالم کبرا بگویم   دگر از عالم کبرا بگویم
چهار و صد چهل با چار کوه است   بهم با انسان چون شکوه است

دگر گویند که کوه قاف فرقست … چو سیمرغ اندران در باب غرقست
تو میدان روح انسانست سیمرغ … باخر میشود این جسم تو غرق
دگر در این جهان در باب مغنت … همه اجسام تو بر مثل نخت است
بگویم هفت دریا در وجودت … با ول چشم دان دیگر دو گوشت
دگر ابرده صبح با آب بینی … نشانت ما … بینی ن
دگر در این جهانت هفت اقلیم … بجسمت هفت عضو است بی تو سیم
دگر میدان حواس ظاهری را … تو حس مشترک دان باطن را
اگر داری ز بحر این افلاک خبر … فلک اعظم شناس کرد شمس
بقهر خود همه افلاک انجا … بگرداند بمثل آسیا ما
مرا او را دو شبانروزی چو سرست
درین درجه مرو خود … بدرجه شصت دقیقه جز دار
ز بعد این دقیقه شصت ثانیه … ز ثانی شصت ثالث کرد قالیه
ز ثالث تا بعاشر در حساب است … که بیست و دو هزار و بیست باشد
دگر در او تو خود در باب دیگر … بکن جمع و مشو در خواب دیگر
هر آن انسان که او را خود نجست … مرا او را ز نفس آن دم حیاتش
بو … نفس باشد هر یک آن تو شمار ٥
تو بیست و دو یکر کن شماره … که نقش این دم … ستاره
هر آنکس

هر آنکس کو ز حکمت بهره مندست … مرا او را این مراتب خود پسندست
همه همراه تو باشند ای جانان … تو غافل بوده از حال ایشان
همه ایشان ز بهر تست خادم … ملائک دار القام تو خوانند
هر آن سالک که پشم را بدارد … بعالم اول دل آگاه دارد
قوای انسان همه آگاه لطیفی … همه اشیا درون تست مخفی
بدان خود را که تا خود را بجائی … کزان نور الهی آشنائی
بدان خود را که تو ذات غریبی … چو لب زمزم کوثر لطیفی
بدان خود را که تو با جان رفیقی … بحکمت خود حکیمانرا شفیقی
بدان خود را تو از ادجهان شو … چو عیسی بر فراز آسمان شو
بدان خود را و واقف شو ز کلّ … که سر باشی بحق مرد و دانا
بدان خود را و باطن آشنا شو … تمام اولیا را پیشوا شو
بدان خود را که تو از نیم اولی … چو قطره عین بحر او بجوئی
بدان خود را که تا عطار کردی … مگر نقطه چون پرگار کردی
بدان خود را که اخر کرنده … درون دائره در جهل حالی
بدان خود را که باد در آشنا شو … دگر عافیت بیرون چو لاخو
بدان خود را اگر تو یار مائی … دگر ذره بلعقان نجائی
بدان خود را و در خود بین تو او را … شکن بر سنگ تقوی این سبو را

بدان خود را که تو هم جسم و جانی / با فرد و معانی لامکانی

بدان خود را که شمس انجا دیت / شده از آسمان شیع زمینت

بدان خود را که چرخ و کوکب و ماه / همه هستند ملازم بهیشت ای شاه

بدان خود را که مقصود الهی / بدو وینی تو سلک پادشاهی

بدان خود را و خود را کی فراموش / تو جوهر ذات را میخوان و مخروش

بدان خود را که تا نامم به بینی / ز وصلت نامه ام از بر ببینی

بدان خود را که علامم چنین گفت / که از اسرار نامه در توان سفت

بدان خود را که مرغ لامکانی / کتاب طیر ما را آشنائی

بدان خود را خسرو دان تو کل / الهی نامه گفت این معما

بدان خود را که پند شفیع است / مصیبت نامه این دم رفیع است

بدان خود را که بلبل نامه وار کی / جمیع اولیا را دیده داری

بدان خود را که ابن معراج نامه است / به هفتم آسمان دارد نشانه

بدان خود را که این معنا ناله است / دو عالم را العیم دام دانه

بدان خود را جواهر نامه کن گوش / بشرح القلب منزی الحال نوش

بدان خود را که این هفده کتاب است / نهاده بر طریق علم اسما

تمام علم در وی ختم باشد / مر ینها سالک عارف شناسد

شمار بیت اینها را بگویم / من از گشت معانی تخم گویم

دولت

دولت و دو هزار و ششصد بیت است / زبان را پاکی بید انکر قید است

ولیکن آن به پیش مرد داناست / مراد و علم حکمت ها بسی که تنهاست

بران شخصی که خواندن تماشش / بهشت عدل باشد خود معاش

همه علمی به پیشوا و مکلل / همه حکمت به پیش او مسجل

بران دانا کزین حاصل بیابد / بجد سعی خود این در بیابد

تمام علم و حکمت اندرین دوست / طریق اولیا میدان درین کوشش

همه در علم این پیدا به بیند / ازو مقصود هر دو کون جوید

کتاب جوهر ذاتم بمظهر / بود در پیش دانان مظهر

همه در پیش دانا هست روشن / به پیش عارفانم هست گلشن

هر آنکس را که دولت اختیار است / مراد این کتبها در کنار است

هر آنکس را که جید در راه پیش است / بجوهر ذات مظهر همنشین شد

هر آنکس که محبی بر در نور است / مراد این کتبها همچو نور است

دو نور و دو کتاب از بحر شاه است / دگرها غرق دریای الهست

هر آنکس کو ازین بحر است آگاه / صفات ذات او خود قل هو الله

محمد بود از بحر حق آگاه / تمیداد از آن کم گوی این راه

برو از هستی حق شو گریزان / که تا یابی مقام قرب جانان

تو را چند آنکه گفتم غیر دیدی / بمعنی خویش را در دیدی

در بغلش ونه سال تمام است / بکرده در معانیها سلامت
همه اوقات عمر درپیش نادان / برفت از دست کو مرد صفادان
ولیکن شکر کو بم صد برآری / کرد او ملک اسرارم بیادی
دو عالم کرد این اسرار گوید / نه برای شیوع عطار گوید
بحمد الله که عارف راز دار است / چو اشتر بهای مستم در قطار است
مرا ملک سلیمانی در نگین است / که انشانم بمعنی همنشین است
ز بهر عارفان دارم کتبها / که گوییدم دعا در صبح اعلا
صلای عاشقان مست سخنها / ترا باشد همه اسرار در جان
بگویم تا بتو حال دین و تقوا / اگر داری دمی با من مدارا
نادم تا ابد این دم علم دادم / چو تخم عشق در جانت بکارم
نادم نور عرفان گشت پیدا / ولی در پرده پنهان بود هر جا
برون مصطفی کرد او ظهوری / بجان حیدر آمد او چو نوری
ز حیدر چار شنید و نهی گفت / بکم ایمان اهل فسق کی گفت
رادم تا ابد این دم سوی گفت / یکی منصور بدادش فرو گفت
بکرد سر دو کو این کار و رفت او / مرا خود او همی گوید که رو گو
وگرنه حریم یک مستمندی / چو صید او فتاده در کمندی
کمند او فکند و صید او یم / ز چوگانش درین میدان چو گوییم

روی در پیش سالکان و کیر / بشنو اسرار معنیها تو از بر
برو در کو کشف بکر زمانه / اگر داری بکویش آشیانه
که تا کردد حل اسرار مشکل / شوی اندر طریق شاه کامل
ترا انسان کامل می توان گفت / منافق را چو جاهل می توان گفت
اگر داری ز علم دین تو نوری / تو داری در دو عالم خوش حضوری
تو داری آنچه مقصود جهانست / از آن جانت بجای آسمانست
بیا این گنج را سرپوش بردار / که تا بینی تو خوب روی دلدار
بیک صورت بیک معنی بیک حال / همه باشد درین معنی زبان قال
ولیکن خاص دیگر باد دیگر / برون بر خود از اغیار دیگر
بیک جوزی که نامش چار مغز است / تو اصل روغنش میدان که مغز است
دگر بارا بباید سوختن زود / که تا از وی برآید دود نابود
دگر آن روغنش کرد چراغی / بجای و بسوزش همچو داغی
ازو مقصود دیگر بر آید / که پیش اهل معنی او بباید
شعاع او شیدایی ور فتی / همان بهتر که اندر خاک خفتی
تو این خورشید انور را ببینی / چو کوران بر سر ره ناشینی
کسی این کور در خورشید نادید / شب او شمع ما را خود کجا دید
جهان اندر جهان خورشید نور است / دگر اندر بهشت رضوان و حور است

مرا با اصل اینها کار باشد — همو یکم دلبر و دلدار باشد
چو پیدا اصل ندانی اصل خود را — ترا که باشد اندر کوی با جا
تو نا پاک و هم ناپاک زاده — ز حب‌شه سوار با پیاده
هر آنکس کو که حیدر نیست — شجاع روی او خود انور نیست
هر آنکس کو که مادر پاک باشد — بدین مصطفی چالاک باشد
هر آن زدی که عشقش ورد روت — اگر بگذاردش که وای گر جولیت
مرا از رب خالق حب شاهم — محمد با خدا باشد گواهم
نشوند دزد خالص ای برادر — اگر صد سال آدمی اش باز آید
بیا و عشق خود از دل پیدا کن — شریعت با طریقت همنوا کن
که تا اندر حقیقت ره راه پاک — میان عاشقان الله بار
هر آنکس کو باین راه پیروکت — ز عرش نشت ن
بیا در راه حق جانا فدا کن — پس آنگه کار خود با او رها کن
بیا و صدق خود بر صادقان حق — ز حال منصوری بر عاشقان خوان
میان خانه مستان تو هشیار — اگر مستی تو واقف خود ز اسرار
اگر آب جوانیها مست کردی — بدور سالکان پا پست کردی
ولیکن هر که صالح نیست چو دما — ندارد جا میان اولیا جا
اگر مستی تو فانی جای داری — تو با سگ در بهشت خود جای داری

اگر

اگر هستی تو اهل خاری — با انسانت نباشد هیچ کاری
دریغا و دریغا و دریغا — که کردی خویش بادر دین تو رسوا
تو انسان بود انسان ز رفعت — محمد بود در عقبی شفیعت
تو انسان بود انسانت مشتاق — تو انسان در معاد کشته عاق
تو انسان بودی و انسان میرد — امیرالمؤمنین بد دکت گیرد
ولیکن خویش نشناختی تو — تو ایمانا بیک جو باختی تو
دریغا نام فرزندی آدم — که باشد بر تو این نام مسلم
ترا نام دگر گویم در آفاق — دیده مردان دیت خود ن
میان تو حیوان خود به فرقت — که گویی این چنین فتوای شرعت
تو شرع عشق را چو من دان ای برادر — بکن از لعل عطار این تو باور
بهر جا سکفت صد جنان کرد — نماز خویش را بر آسمان کرد
بخاطر هیچ غیر او نیاورد — تمامی ورد او الله اکبر
تو گر اندر نمازی خواب داری — ز رحمت روی خود بر آب داری
نماز و روزه‌ات بر هیچ باشد — ز طوق لعنت صد پیچ باشد
بخواطر فکر دنیا همچو نمرود — تو کردی پیش الله مردود
اگر خواهی که مقدارچو باشی — باین عالم تو آزاد باشی
بکن پیشه تو عزت را بعالم — که تا گویند ترا فرزند آدم

بکن همره تو علم عابدانرا — که تا همره شوی خود صالحانرا
بکن با علم معنی آشنایی — که تا آید بدست آشنایی
بکن دعوی آنکه زنده باشی — ولی در چشم ظاهر مرده باشی
بکن اصلاح کلکتای براد — اگر هستی تو خود دانش بود در
ز نسل بوذر غفاری دیدم — بتو از وی معانیها شنیدم
از و احوال جانان گشت معلوم — که بد پیش من اسرار مفهوم
هر آنکس کو ز اسرارش خبر یافت — چو جبریل آسمان در زیر پر یافت
هر آنکس کو معانی را بداند — کلام الله را از بر بخواند
مرا مقصود معنیهاش باشد — میان جان من غوغاش باشد
مرا فتوی ز حکم این کلام است — ز از گفتار شیخ و شرع عام است
ز معنی کلام الله محروم — نه چون معنی به معنی گشت معلوم
ز شرح عام مکن در شرح او خوان — که تا گردی معانی دان قرآن
به پیش هم کو باشد گفت صوفی — که رزاق و سالوس است جو معنی
تو کردی فش و دستار و بلندش — نکردی تا بفهمی در کمندش
تو ایشانرا مدان انسان کامل — که ایشانند مثل خردان کل
تو از ایشان مپرس معنی قرآن — ز ایشان گو روایت خوان کاهی خوان
روایت خوان ایشان تقلید — مرا خود نطق قرآنست و توحید

تو کرد

تو کرد عارفان راه حق کرد — بدین مصطفی می باش خوش فرد
تو شرع مصطفی چون شاه دین دان — که او بودست نقش نقش قرآن
امیر المومنین انسان کامل — به پیش هر دو عالم یک منازل
تو منزلگاه شاه ما چه دانی — و گر دانی تو این مظهر بخوانی
ز مظهر گر دوست روش شریعت — معانی دان شوی در ستر و حلات
ز مظهر خود طریقت را بیابی — بجوهر ذات من چون نور تابی
ز جوهر ذات من ذات خدا بین — حقیقت در وجود آنها بین
مرا دانای اسرار معانی — بگفتا ای رفیقم جدایی
بگفتم سوره یوسف از دل — بآخر سوره طه مکمل
بیا ای نور خود را نیک بشناس — ز شیطانان دنیا زود بهراس
تو این خلقان دنیا را شناسی — که ایشانند چون شیطان لباسی
کسی کو از چنین شیطان جدا شد — مراورا طوق از گردن رها شد
ولیکن این چنین دولت که یابد — کسی کو جاه دنیا روی تابد
بگویم اصل درویشی کدام است — که این معنی بعالم عام عام است
بگویم با تو ای درویش کیشی — مکن ما را درین معنی فراموشی
باول آنکه مسکین بود باشی — دوم آنکه ز دنیا دور باشی
سیوم آنکه ز خلق این جهان تو — کناره گیری و باشی تو نیکو

زاول نور میلادی چه باشد	بود پیری که از وی علم زاید
نه آن علمی که زراق آنجه خوانند	نه آن علمی که سالوسان بدانند
بتوان علم آموزد که حق گفت	نه زان علمی که آن راوی بتو گفت
بتو از علم قرآن باز گوید	ز سر من عرف عرفان بگوید
بروای یار و از دنیا جدا شو	بسوی آنکه در معنی دینا شو
هرانکس کو خبر از بود دارد	همه دنیا و دین نابود دارد
ز اصل و وصل ما دادم خبرها	که تا کردی تو واقف از خطرها
که این دنیا خطر بسیار دارد	بسی راهی چو خود افکار دارد
خداوندا از این کل خطرها	نگهداری تو درویشان دین را
که درویشان اخوانند و فانند	ز اسرار تو خود در با فشانند
ز درویشی تو سلطان دینها	ترا باشد مراد از وصل جانان
تو ره آنگه بحکمت هم نشینی	طریق عشق دارد خویش بینی
شریعت خانه دان هیچو بند	طریقت هم در و هم قفل بند
حقیقت یار در خانه نشسته	همه مستان حق جانها فشانند
همه گرد بیابان لیک گویان	بگرد خانه مخود از بهر جانان
بیا ای دوست منشین در همه آنجا	میفکن این چنین روزی بفردا
هرانکس کو چنین نقدی بدر داد	بقیه عمر خود بر هیچ بنهاد

هرانکس کو

هرانکس کو نبیه داد چیزی	بر پیش او با خر باد تیزی
بنقدم سود این بازار عشقت	که در روی عاشقان را دو کی کراست
هرانکس کو نظاره کرد جا بود او	طلاق داده او ملک جهان را
بدکرد دوست مست مستم	بهشیاری او از جوی جستم
تو هم با داری و کوش و بصر هم	بکن از غیر حق این دم حذر هم
نجا از جوی این دریای بر جوش	وگرنه او فتی در روی هم اکنون
هرانکس چون زبحر این جهان جست	بدریای چنانش هست منزل نشست
بهر شستی هزاران ماهی چو نور	فتاده همچو رضوان با جنان نور
اگر تو ای برادر هوش داری	سخنهای معانی گوش داری
درو بینی نهان صد بحر اسرار	بهر بحری هزاران در شهوار
توان در دا همه الفاظ حجت شد	ملائک بیش او بی خویشتن شد
هرانکس کو بداند سر جانان	بود همراه او خود کل ایمان
هرانکس را که انسانیت مردست	با خر خویش با شیطان سپرد
هرانکس کر حق شد ز نمایش	دو عالم شد تمامی زیر پایش
هرانکس کو بحکمت پیش دیدست	طریق عشق را در خویش دیدست
تو اندر این جهان تا چند باشی	باین هستی دغل در بند باشی
بشکن این بند و از دنیا برون شو	بکوی آخرت چون درون شو

که تا بینی که یابند مست جبار
ولی در خلوت یارند هشیار

ز هشیاران عقبات جز نیست
بشیطانان ودنیات ظرف نیست

تو شیطان را بکیر دور انداز
درون بو تر دنیاش بکداز

که تا ایمن شوی از مکرش ای یار
وکر نه در جهان کردی تو مردار

هر آنکس کو شود مردار خواره
وجود او جراحت کشته پاره

ز مردار جهان بکذار چو مردان
که تا کردی بمظهر همچو جانان

هر آنکس کو ز آلایش برونست
همه مقصود کل کاف و نونست

ز بهر تو سخن بسیار کفتم
دو صد در کوهر اسرار سفتم

دو عالم را ز بهرت راست کردم
ز دوزخ من ترا در خواست کردم

چه حاصل چونکه نشنودی تو پندم
برین اوقات بی معنیت خندم

ز اوقات هزاران کریه زاید
ترا مالک ز دوزخ خود بخاید

پس آنکه خط مردودی کشندت
بقعر دوزخ تابان فکندت

ببین اوقات خود را ای برادر
مکن تو کفت شیطان هیچ باور

هزاران آدمی علم خوانده
بکرد خویشتن خطی کشیده

که من در علم خود ناجی شدستم
میان عالمان ناجی شدستم

همیکوید دماغم پر ز علمست
همه اجسام من خود کان علمست

مرا از قال علمت حال باید
نه همچو آن مدرس قال باید

ز حال انسان کل نور کردد
ز قال آن مدرس نور کردد

غلطهای حماران درس کویند
میان مدرسه خود فرس کویند

ز فرس و درس بکذار راه او کیر
پس آنکه رو بخاک راه او میر

وکرنه کور کردی اندرین راه
نکردی هیچکس از حالت آگاه

هر آنکس کو بظاهر کور باشد
بباطن خود ز علم دور باشد

هر آنکس کو درین معنی کورست
بزد این علم دنیا نیز دورست

بیا از علم معنی پوش ما را
اگر داری بحال خویش دعا

برو تو مظهرم را سر کل دان
درو کفتم همه اسرار پنهان

برو او را ز سر تا پا بخوانش
که تا کردی تو نور آسمانش

بتابی بر جمیع خلق عالم
منور باشی همچون نور آدم

بدانش خود کلید علم معنی
بذاتش خود تو نور روح عیسی

کلید جمله توحید الهی است
بدین معنی شه مردان کواهست

شه مردانست علم و حال نطقم
ز او من در همه اسرار سفتم

اگر صد قرن باشد عمر نوحت
بدنیا دمبدم باشد فتوحت

جو اسرارش نظر خود تو کیجی
میان عارفان بر مثل هیچی

برو عارف شو و اسرار او دان
پس آنکه مظهر اسرار او خوان

که تا کشف شود اسرار او دان
پس آنکه مظهر اسرار او خوان

مرا شورش ز عالم کرد بیرون | بعشقش آمدم در عالم اکنون

زدم لبیک منصوری بعالم | بما ناختم شد والله اعلم

هر آنکس را که دانا همنشین است | برو علم معانی خود یقین است

هر آنکس کو ز دانا روی تابد | باطراو خرابی خویش یابد

ترا دانا رفیق نیک باشد | که تا از چاه کفرت خود برآرد

ترا دانا رفیق ملک جانست | که در شهر معانی او زبانست

ترا دانا بسوی یار خوانند | ز جسران صراطت بگذرانند

ترا دانا دهد از حوض کوثر | شرابی همچو روح جان مطهر

ترا دانا کند واقف ز اسلام | مرو در کوی نادانان کالانعام

ترا دانا ز دانش راز گوید | طریق علم معنی باز گوید

ترا دانا کند از حال آگاه | برو تو فکر خود کن اندرین راه

ترا دانا کند از حال او بود | اگر صافی کنی این جسم مقصود

ترا دانا بحق توحید گوید | تو روز محبت عید کردد

ترا دانا کند خود عقل همراه | ترا آگند از عشق آگاه

ترا دانا بحکمت رهنمون کرد | پس آنکه روی حیوانی برون کرد

ترا دانا ز اصل کار گوید | میان شرع و حکمت باز گوید

ترا دانا براه فقر آرد | درون تو به عشقت گذارد

ترا دانا

ترا دانا زند اکسیر از عشق | که تا گردی مطهر از همه فسق

ترا دانا کند از من خبردار | که تا آیی بسوی من دگر بار

ترا دانا کلام از عطار گوید | نه از قاضی و از طرار گوید

ترا دانا برون آرد ز تقلید | نماید خود ترا این راه توحید

ترا دانا ز فکر شیخ معنی | برون آرد مثال نوح کشتی

ترا دانا ز مکر او رهاند | چو نوحست اندران کشتی نشاند — بنشاند

ترا دانا مثال بحر باید | که لب خشک آید و خوش رخ گشاید

ترا ابدال بدار عشق بهره مند | تو باشی در معانی شاه زنده

ترا دانا رهاند از بدیها | مکن خود را تو شیخ ما تو رسوا

ترا دانا بشرع مصطفی خواند | دگر بر تو طریق مرتضی خواند

طریق مرتضی ایمان یاران | درو هر دم طریق عاشقان خوان

طریق مرتضی یک راه دارد | حقیقت را بمعنی شاه دارد

شریعت کرد او شد در طریقت | طریقت در دو او شد در حقیقت

حقیقت غیر او من غیر دانم | چو منصور این معانی بی بیانم

ازان در چشم عطار آمدی حق | که بر گویی انا الحق را تو نیکو

انا الحق هم تویی و هم تو باشی | میان عاشقان مرهم تو باشی

درون شرع احمد راه دیدم | شه مردان ازان آگاه دیدم

کسی بهتر ازوا این ره نرفته است   وگر رفتست بد بدا و رسیده است
کسی دیگر نداد و حد این قرب   وگر گوید بخلقش زیر این ضرب
مرا تیر است مظهر حبت و بران   میان جان دشمن هست لرزان
تو سر بیش ریز در خلق و برون شو   بجو هر ذات من چون من فرو شو
هر آنکس را که نخوت یار باشد   امیر ما ازو بیزار باشد
امیرم آنکه مداحش خلیل است   تولدگاه او چون خلیل است
بکعبه زاد از ما و امیرم   ازان شد حلقه او دستگیرم
بدانستم من این دم راه خود را   ازان گشتم بعالم مست و شیدا
هر آنکس که حیدر را بپرسد   درون جنت او مثل قمر شد
هر آنکس را که حیدر دوست دار است   محمد خود شفیعش در شمار است
هر آنکس را که حیدر میر دین شد   خوارج بیکی تا او تکلیل شد
هر آنکس که حیدر مقتدا است   تمام جان و تن نور صفا است
هر آنکس را که حیدر پیر باشد   چه پروایش ز شاه و میر باشد
هر آنکس را که حیدر چون شفیعش   خدا باشد بجمع خود رفیقش
هر آنکس را که حیدر شد طلبکار   هزارش یوسف مصری خریدار
هر آنکس را که حیدر پیش خواند   ثنا اندیشه هیچکس و برابر اند
هر آنکس را که حیدر شد امامش   همه اسرار معنی شد تمامش

هرانکس را

هر آنکس را که حیدر یار غار است   چه پروایش ز زهر و نیش مار است
هر آنکس را که حیدر لطف باشد   بجنت حور او را جفت باشد
هر آنکس را که حیدر قهر راند   بدوزخ نار او را زهر راند
هر آنکس را که حیدر کرد بیرون   خلا بیزار گشت از دین هم اکنون
هر آنکس را که حیدر نور چشمش شد   مر او را حله ایمان کفن شد
هر آنکس را که حیدر جام دارد   در دوستی حق آرام دارد
هر آنکس را که حیدر غلامش   نخواند مظهر و خواند بنامش
هر آنکس را که حیدر علم خواند   نبی الله او را علم خواند
هر آنکس را که حیدر گفت سلمان   تو او را ابوذر غفاری میخوان
هر آنکس را که حیدر شد طبیبش   طبیب حاذق هدا کل طبیبش
هر آنکس را که حیدر حق نماید   درخت وید از ذاتش بر آید
بروای یار گفتم گوش کن تو   میان عارفان خاموش کن تو
اگر خاموش بنشینی چو مردان   نباشد خود ترا اسرار نقصان
وگر گویند بگویم کشتنی است   و یا گویند که او خود رافضی است
ندانستی که رافضی کیست ای سگ   بگویم تا شود خونخوار خشک بی رگ
روافض آنکه دین شه ندارد   بگوی مرتضی این ره ندارد
روافض آنکه ملعون شد در اسلام   ندارد او به شاهم اقدام

روافض آنکه دین غیر دارد　　بگوی غیر حیدر سیر دارد

روافض آنکه حق بیزار از او شد　　بدوزخ مالکان غمخوار او شد

روافض آنکه دین تغیر داد است　　بغیر راه حق راهی نهاد است

روافض آنکه اغیار دیدست　　تمام اهل احمد خوار دیدست

روافض از توحید دور است　　بعلم چار مذهب خود صبور است

من از توحید حق آگاه ام　　اگر دویی بود دارم خود سگی ام

مرا نام احد بس خود پسند است　　که ایمانم بسی شیرین چو قند است

ن　مرا احمد بغیر عشق ره کی داد

امیر مومنان بر قول ایشانست　　ترا گفتن که این بس بی نشانست

خدا و مصطفی را دور کردی　　بهر دو کوله با خود زور کردی

امیر مومنان از دین چو تو نیست　　و یا خود حنبل و شافع نکو نیست

همه دارا راه احدی است　　ولی در ذات بعضی لیس یکی است

ابابکر و عمر را دوست دارند　　همه را به روی احمد شمارند

همه را دین حق یکی نه دو است　　ترا خار مغیلان در گلو است

ترا ایمان مسلمانیت باید　　که تا خورشید از کوهش برآید

ترا ایمان با ایشان است محکم　　که ایشانند نور ذات آدم

چرا غافل شدی از حال ایشان　　مگر رفتی از ذات تو ایمان

ترا ایمان

ترا ایمان علی مرتضی است　　که او را دین احمد مقتدا است

مرا دین نبی از او مسلم　　که او بد مصطفی را یار و همدم

مرا تعلیم دین مصطفی کرد　　همو مذهب نه دین او جدا کرد

مرا کرد او اشارت خود بجو　　که از گفت وی حق بگذرد

بگفتا گفت او گفت نبی است　　بمعنی و بتقوی او ولی است

هر آن چیزی که او نبی گفت　　دگر با او با کسی که گفت

بر هدو پاکی او حق گواه است　　تمام اولیا را عذر خواه است

با او ختم است ایمان توکل　　تو غیر عشق با کین و رشک و دغل

گر دار چون تو خواهی پاک معصوم　　مرا از لطف خود مگذار محروم

تو بحر علم کان وجود و علی　　نه مست باده صافی نجری

ترا باده ز دست عنایت دادند　　تمام اهل حق را آب دادند

کرا قدرت که آن باده بنوشد　　مگر او جامه شاهی بپوشد

کرا قدرت که با او گفت احد　　و یا داند وجود من عرف حد

کرا قدرت که گوید حق بدیدم　　و یا گوید که از او این شنیدم

کرا قدرت که استاد جبرئیل　　کند در علم فرقان یا بانجیل

کرا قدرت که او اسرار او داند　　به پیش او مگر عطار داند

چو عطار این زمان از سر گذشت　　بجان جان جان مهر حق نوشت

بگوید سر اسرارت بهر کو — برآرد نعره یا هو و من هو

ورای گر تو دگر هیچ ندارم — ورائی فکر تو فکری ندارم

توی مظهر تمامی کل مظهر — تو ای اندر وجود من منور

جهان از نور تو روشن تمامم — همین باشد معنی خود لباسم

بر پیش احمق نادان چه گویم — که یک گامی ز رفتار او بگویم

مرا از احمق نادان برید است — که کاو آگهی او بر مثل شبدکت

برو بر گفت دانایان عمل کن — نه همچون احمقان کاری دغل کن

مرا گفتست همچو نور روشن — جوابا شد زبان گفت الکن

بمظهر گفته ام آنچه خدا گفت — که او در گوش جان من ندا گفت

که من روشن ترم از نور خورشید — گرفته همچو عاشق ملک جاوید

من این مظهر بلفظ عام گفتم — گهی پخته و گه خود خام گفتم

که فهم خلقه روی خوش در آید — ز جهل و کبر خود بیرون گراید

و گرنه خود بالفاظ شریفش — همی گفتم که من آید حریفش

دل درویش ازو محروم می ماند — به پیش خادم محروم می ماند

بچشم دانش اندر وی نظر کن — همه عباد عالم را خبر کن

درو گم کرده ام من علم عالم — ز دور خویشتن تا دور آدم

تو ختم این معما کن که بسیار — سخن دارم من از اسرار دلدار

سوال کردن
یکی پیری

سوال کردن پیر سالک از شیخ عطار در معانی سوال فرماید علیه الرحمة

یکی پیری بر آواز می داد — که ای عطار از دست تو فریاد

جهان بر هم زدی فتنه کردی — تو دیوار مذاهب رخنه کردی

تو گفتی آنچه احمد گفت با او — باجز گفت خود او هم تو تو

تو گفتی آنچه سلمان بود پنهان گفت — تو گفتی آنچه منصور از عیان گفت

تو هشیاری طریقت مست کردی — تو بستان شریعت پست کردی

تو در عالم زدی لاف توکل — تو کردی خود جفاهای تحمل

تو گفتی سر توحید خداوند — نداری در توکل هیچ مانند

تو گفتی راز پنهان آشکارا — بیا با ملاقاتی کو خدا را

که تا یابم وقوفی از معانی — کنم در ملک معنی کامرانی

بیا بر گو تو حال عاشقان را — که چون کردند نثار آن جانان را

بیا بر گو طریق فقر درویش — که دارم من دلی از جان او ریش

بیا بر گو که انسان از کجا است — با این دنیا چرا او آشنا است

بیا بر گو تو احوال مذاهب — که من در روی لب هیچ بدم عجایب

بیا بر گو که منصور آن چرا گفت — چرا اسرار پنهانی نه نهفت

بیا بر گو تو آخر حال ما را — که رفتن تا کجا باشد فنا را

بیا بر گو که انسان کیست در دهر | که باشد در معانی باب آن شهر
بیا بر گو تو حال زهد و تقوی | به پیش کیست این معنی هویدا
بیا بر گو که راه حق کدام است | دگر بر گو که اندر دین امام است
بیا بر گو که ناجی کیست در دین | که باشد مالک دریای چو این
بیا بر گو که علم حق کدام است | ز مال جهان بر که حرام است
بیا بر گو که این چرخ مقرنس | ز بهر کیست گردان میل کرکس
بیا بر گو که لذات جهان چیست | درون این سرا خود جان جان کیست
بیا بر گو ز شیطان عادی | چه خواهد کرد از این عدل حاصل
بیا بر گو تو حال شاه ظالم | از این ظلمت برون آید سالم
بیا بر گو حقیقت را با تو | کدامین قطره واصل گشت با او
بیا بر گو ز حال نوح کشتی | چرا بیرون شده از بت پرستی
بیا بر گو سلیمانی کدام است | چرا بخشنده دور تمام است
.. بیا از حال قاضی گو حقیقی | ز که دارند و مکر و حیله تلقی
بیا بر گو که اهل آن جنابم | کتاب سامی وید از خم شرابم
بیا بر گو تو ستر کون چیست | درون پرده دل من عرف کیست ۳
بیا بر گو عوام الناس اهالی | که از بهر چه مانند خود به دنبال
بیا بر گو طریق اولیا را | که ایشانند وارث انبیا را

بیا بر گو

بیا بر گو که آن زنده کجا شد | از این عالم مگر او خود فنا شد
بیا بر گو توان یک حرف احمد | که از هفتاد و دو آمد سر آمد
بیا بر گو که زنده کیست جاوید | طریق زندگی داریم امید
بیا بر گو همه آثار علمم | که در روی بحر یا باشد بحلم
بیا بر گو تو بر راه ما کیست | با این هر دو سرا آگاه ما کیست

در تحیر شدن شیخ از جواب پیر سالک

چو کرد اوئی سؤال از من بعجی | فرو رفتم بخود بر مثل قبطی
فتادم در تفکر که الاها | چگویم جوابش به تو شاها
به هر چیزی که تو گردیش باشی | سوالی کرد از من او بشاهی
خداوندا تمام سر غیبی | ن
خداوندا ندارم طاقت این | تو سلطانی و این عطار مسکین
تو گویا کن زبانش را بذکر | و یا هاتف جواب گوید از بکر
خداوندا تو نی حلال مشکل | تو جاری کن زبانم را بر این دل
که تا گویم جواب مشکلاتش | که گشتم من چو موسی در عراتش
تمام سر غیبی بر سر از من | مقام نور عیسی بر سر از من

تمام معنی قرآن سؤالش
ظهوری منصور گشته حالش

مرا از حق و از باطل بپرسد   مرا از عالم و جاهل بپرسد
مرا پرسد که او آنچه نبی گفت   مرا پرسد که او آنچه نبی گفت
مرا پرسد ز اسراری و پنهان   من این مشکل ز تو پرسم در اعیان
تو دانا و بینا در معانی   نمیدانم من اسرارت تو دانی
مرا از این سخن پرسد که گفتی   با جمله نهان در را تو سفتی
دگر گوئی بگوید پیش کس تو   دگر اسرار ما داری تو بگو
تو راز من نهان دار و مکن فاش   تواند جان جان خود جان باش
مرا گوید بگو این سر تو با من   که تا گردد وجودت همچو گلشن
مرا کی زهرهٔ اسرار گفتن   مرا کی قوت در با سفتن
مرا پرسد ز علم کارخانه   مرا پرسد ز زرع و کشت دانه
مرا پرسد که علم حق کدام است   دو عالم از وجودش بالقا است
مرا پرسد ز حال عشق حق او   کرا قدرت که گوید جمله با او
مرا پرسد ز اسراری نهانی   نمیدانم خداوندا تو دانی
مرا پرسد طریق فقر او چیست   کرا قدرت که گوید فقر او کیست
مرا پرسد که انسانش کدام است   کند ظاهر میان اهل بدعت
مرا او را نباشد سر درین شهر   و گر باشد ببرید خش با این قهر
و گر پرسد مذاهب را تمام تو   کدام است حق و باطل را با گو

بنی گوید

نبی گوید مرا این دین بجلقان   نباشد این نبی پیش خلق آسان
اگر دین نبی را من نمایم   روافض خوانده اینست عطایم
هر آنکس گو بعالم راز گفتست   چو منصور زمان بر دار رفتست
و گر پرسی کجا خواهی تو رفتن   مرا حد چنین خود نیست گفتن
کرا قدرت که گوید من چنینم   و یا گوید که من در دین یقینم
و گر پرسد که آن کیست در دین   بخوان بر من تو این را خود تلقین
من انسانم و را این حکم من نیست   که من جانم و را این جان نیست
دگر پرسد ز من از زهد و تقوا   کرا او دست حق بگو تو با ما
چگویم من که این مشکل چو جانست   ولیکن حل به پیش عاشقانست
و گر او پرسد از حق گوی با من   که تا خود چاک سازم جیب دامن
دگر بگو طریق اولیا را   که باشد او وصی خود مصطفی را
محمد را وصی بسیار باشد   ولیکن اهل شرع را چار باشد
و را یک بود این از بهر داود   به پیش بعضی این معنی منود
وصی اولیس از پیش حق است   به پیش اهل معنی فاروق است
مرا زهره نباشد راست گفتن   چنین در معانی را بسفتن
جهان خلق اندر کفر ماندند   وجود خویش در دوزخ نماندند
دگر پرسد ز ناجی باز تا گند   سخن گوی اندرین دنیا تو سالک

چگویم من که این سریست غیبی / من این را گر نگویم نیست عیبی
دگر پرسد که علم حق کدام است / تمام مال و زن بر که حرام است
چگویم چونکه آن کس مستم از فکر / کند چاره زبانم حق این ذکر
خداوندا تویی دانای اسرار / بر نداین سر تو اندر جان عطار
دگر پرسد ز چرخ تیز گردم / ز بحر کیست گردان چون نوردم
ندارم حد این اسرار گفتن / باین آب بود این گل سرشتن
دگر پرسد ز لذات جهانم / مگو با من که ناکرده عیانم
چگویم من که ناگفتن هم اوست / به پیش وی این رازم چو درست
باخر گوید و اسرار ما را / به بند کلبه عطار ما را
ولی بعضی کنند انکار عشقش / به پیش عاشقان افسانه سرش
نمیدانم من این گفتار خود را / همو داند این اسرار خود را
تو ما را خود میان اندر میاده / که تیرش را غم من خود نشانه
ز تیر او نوازش بار سیدم / ازین دنیای دون ما بر بریدم
دگر پرسد که عدل شاه چون است / به پیشم شاه ظالم خوار و زبون است
ز حال این غمهام راست برگوی / که ناکرده تو اندر بحر دل جوی
چگویم چونکه حال خود ندانم / که ظلم و عدل شاها من نخوانم
درون حقها نقوا این سر نهانست / ولی پیش محقق این عیانست

به پیش

به پیش محقق دان مسلم / چه گویم دگر والله اعلم
دگر پرسد حقیقت در دل کیست / چو در نی در صدف پنهان حقیقت
تو میدان کین حقیقت را اصل اصل است / چو قطره اندران دریاش وصل است
به پیشم نیست آسان این نه مشکل / که قطره سوی بحر اوست واصل
دگر گوید که راز لوکش چیست / میان عاشقان خود مغرق کیست
سؤال و گفت این در پیش شاه است / که او ملک و ملاکش را پناه است
سؤال و گفت این در پیش نیست / به پیش غیر حق خود این سخن نیست
سؤال و گفت این به پیش حیدر / چگویم غیر ازین والله اکبر
دگر پرسد ز حال نوح و کشتی / ز بالا و ز شیب اهل پستی
ز پستی گفتن کشتی محال است / چه گویم کین معاذ و قیل و قال است
بسی سالک سخن در باب کشتی / بگفتند چونکه به غرقاب گشتی
ز غرقاب و ز کشتی من چه گویم / که چوگان عشقش من چه گویم
دگر پرسد سلیمانی چه چیز است / که او چون یوسف مصر عزیز است
سلیمانی نکرده بی تو چه دانی / رموز عشق سلطان معانی
زبان طیر و مور و وحش صحرا / همی بردند سلیمانی معلا
رموز این معانی من بگفتم / درون منطق الطیرم نهفتم
ولی بستم سؤالت را معطل / که این سریست در معنی مکمل

میان انبیا آن شهسوار است میان اولیا این سر عیان است

سلیمان را خدا این ملک داده است ور انگشتری خود بر سر نهاده است

کسی دیگر نداند سر این را از آن پوسیده ام من این زمین را

دگر پرسد ز حال قاضی‌ها را که او فرع نبی‌ها را در سراپا

با و من شرع احمد را ببینم از آن من این جواب تو بگویم

ندانم مکر و حیله من بشر عشق ترا بگرفته خود صد دیو در عشق

بصورت پیش اهل شرع نیکست بباطن روحی ایشان همچو دیگست

من ایشان را ندانم یار و دانا که ایشانند در دین گشته رسوا

بگویم من بتو سر عیان بین که افتادی ز کون خر چو سرگین

بدستار بلند بس ور از ت نهادند چو شمع در گذارت

شریعت را احمد پیش دارد طریقت مرتضی را خویش دارد

ولی خود مهر دارد این زبانم که تا کنجی بگیری از دهانم

دگر پرسد را الا اعتابم برون می‌آمد از کفتن جوابم

جواب این سؤالات تو فاروق بگوید لیک دارد از تو آروق

که همچون او نکردی احتسابی ندادیش بمعنی یک جوابی

همه خلقان ز تو آزار دارند به پیش چون تو این گفتار دارند

ندانم من که دم با یکه فرو بست بحث علم زبانش نشست

دگر پرسد

دگر پرسد عوام الناس خوانند بگو در قو این دریا نگویند

عوام الناس را این معنی بدانند عوام الناس این تقریر بخوانند

عوام الناس را اسرار مشکل عوام الناس را گفتار مشکل

عوام الناس خود واحد زبون کرد که حق از علم انسان برون کرد

درین معنی مرا این گفتها نیست به پیش فتنه او فتنها نیست

همه گویند مگر خود سر این را و گر نه کم بکردند دین دین را

دگر پرسد که جمع اولیا کیست طریق راه ایشان خود کرا است

مرا از راه ایشان خود خبر ده زکوی دیگرانم خود خبر ده

مرا خود خبست حد آنکه گویم طریق سر حق را از که جویم

دگر پرسد که آدم از جهان رفت درون جنت جاوید نشست

بیا برگو که حال این کدام است کدامین مرغ با این دانه رام است

کدامین مرغ را این دانه دادند کدامین شیخ را سجاده دادند

مرا از این بپرس ای همدم که هست این سر به پیش عشق محرم

ز عشق او بپرس و بشنو از او که گفته یادگار یادست نیکو

دگر پرسد ز هفتاد و دو مذهب کدام است حق بگو درین مشرب

چه گویم من که خلقان همچنین رند به پیش او نهاده بر زمین اند

ندارند قدر تحقیق این را ز مطلق ندارند قوتی این کار را الحق

زگفتن مرخموشم فکر من کن   درین از خموشی در سخن کن
که تا آن یاد گویندا ازو را   کند آن مه نظاره کفت گو را
دگر بر گو زخلق و عشق دیادم   که از فسق او ورد بر کنادم
ممن این سر بگو تا زنده کردم   میان عاشقان پاینده کردم
چه گویم من بتو چون یاد گوید   زغیب خود بتو اسرار گوید
وگر پرسد که پیر راه برگوی   طریق آن و دل آگاه برگوی
بیا برگوی ازان پیر آگاه   که تا باشی بتو در رهبر همراه
باین عالم تو بیرون نداری   عجب دایم که دیگر زنده مانی
هر آنکو پیر راه امروز دانست   خدا او را درون جان عیانست
ولیکن این معانی هست موقوف   که تا آید بنزد شیخ معروف
زباطن من کنم از وی سؤالی   تو از وی بشنوا زخود جوابی
دگر پرسد کز آن زنده کدامست   که او را در میان جان مقامست
وگر او زنده کی دارد همیشه   بنا کن عاشقانش را تو پیشه
بگو این سر رانست بعالم   که تا کرده توانسان مسلم
چگویم چونکه انسان گذشتم   به بیشش بهشت جاوید بستم
دگر پرسد که از آثار علم   بگو ای نور در دریای حلمم
چو نورم او به باجان نکوست   هر آن چیزی که او گوید نکوست

بیا عطار

بیا عطار دریای این وحدت   که تا بینی هزاران موج قدرت
ز هر موجی هزاران نوح آید   که در دریای او کشتی رواشد
تو ای آنکه دان کشتی نشینی   تمام قدرتش در خویش بینی
جواد درویش این اسرار شنید   تمام بستهای از خود براشید
بجوشید و یکی نعره برآورد   که شیر و ببر را زهره برآورد
بگفتا یا الهی نور ذاتی   درون ذات انسان خود صفاتی
اگر این حل نباشد مشکلاتم   چنان میدان که از باد ر نژادم
خداوندا برین عطار رحمی   مزن دیگر بجان او تو زخمی
ندارد طاقت زخم جراحی   بده او را بخود تو آشنائی
که تا گوید سؤالش را جوابی   نکرده ملک و معنات خرابی
خداوندا بسی دارم تفکر   فتادم در بیابان تحیر
چو در جامم فدا آن آتش تیز   بکردم از وجود خویش پرهیز

جواب دادن هاتف غیبی مر پیر سالک را
از سؤالات مشکل

که تا کردم رسید از غیب یاری   حکیمی عارفی چابک سواری
طریقی ناز کی صاحب کرامت   نگاری جابکی نور قیامت
دو عالم نور شد از رخ خیاشی   مقرر پیش احمد محرمی اش

همو بد ساکنان نور ایمان   همو بد عارفان جان جانان
همو بد نقد از باب توکل   همو بد همچو سدی در تحمل
همو بد آیت توحید یزدان   همو بد شیر بن شاه مردان
همو بد مصحف روی خداوند   همو بد در وجود شیخ پیوند
همو بد در شریعت مصطفی را   همو بد خود طریقت مرتضی را
همو بد نقد جمله انبیا آن   همو بد وصل جمله اتقیا آن
همو بد گفته بود انا الحق   همو بد آنکه گفته بود صدق
همو بد آنکه گفته بود اسرار   همو بد آنکه دیده بود دیدار
همو بد ذکر او را دهانم   همو بد نور عین دیدگانم
همو بد کفر را اسلام داده   همو بد انبیا را دین نهاده
همو بد آنکه با عطار جان داد   همو بد آنکه شیطان را امان داد
همو بد آنکه علم فقر دانست   همو بد آنکه گفتن می توانست
همو بد آنکه جبریلش خادیم   همو بد آنکه علم کرد تعلیم
همو بد آنکه با حق ذات پیوند   همو بد آنکه گفتا خود همین بند
همو بد گفته در دین اولیا را   همو بد راز تلقین انبیا را
همو بد آنکه محض این وصال است   همو بد آنکه او غیر از خیال است
همو بد آنکه ساز و کار ما را   همو بد آنکه آرد یار ما را

همو بد آنکه

همو بد راز دار آن شب قدر   همو بد آیت یوفون بالنذر
همو سالک دریای توحید   همو بد آنکه برکند بیخ تقلید
همو بد گردش این چرخ گردان   همو بد آفتاب روح گردان
همو بد زمزم و بطحا و صخره   همو بد حج بر پیش پیر خرقه
همو بد آنکه تو نامش ندانی   و گر دانی ز خود حیران بمانی
همو بد آنکه ایمان داد ما را   درون خانه جان داد ما را
همو بد آنکه می در جام دارد   دو عالم را چو او آرام دارد
همو بد آنکه او ذکر زبان است   چو عیسی او بعرش آسمان است
همو بد آنکه نوحش گشت کشتی   مقام وی باو در حق پرستی
همو بد آنکه با منصور آن گفت   طریق راز حق با او نهان گفت
همو بد آنکه این دنیا ببخشش   چو یوسف باشد اندر دست خویشش
همو بد آنکه او اکمل ایمان   خبر دارد چو آن موسی عمران
همو بد آنکه کو در پیش بدکیش   زند بر جان تو دوران دو صد نیش
همو بد آنکه از تقلید دور است   میان اولیا او محض نور است
همو بد آنکه حشر نشر کرده حالی   برفت تا بیش نور لایزالی
همو بد آنکه حق گفته ثنایش   ستوده خط بلفظا ما ثنایش
همو بد آنکه حق بلائی خواند   بتعظیم ولایت نام خواند

همو بد آنکه کل اولیا را | سرخرقه شده خود پیر ما را
همو بد آنکه اواز لوکشف گفت | همو آثار علم من عرف گفت
همو بد آنکه او را نطق قرآنست | همو بد آنکه او را نور ایمانست
همو بد آنکه او را عشق یار است | ملایک کرد کویش راه دار است
همو بد آنکه او در عین توحید | بتحقیق و یقین آوردی جهد بد
همو بد آنکه حل مشکلات است | همیکو بم که خود او نور ذاتست
همو بد آنکه احمد جان که گفت | با و اسرار پنهانی عیان گفت
همو بد آنکه احمد را وصی بود | خدا را هم حبیب هم ولی بود
همو بد آنکه او بسیار دانست | طریق و حالت دلدار دانست
همو بد آنکه او علم لدنی | بتو خواند در او تو خود زاو نی
همو بد آنکه او شاه جهانست | رفیق اولیا در آسمانست
همو بد آنکه او گندم نخورده | جوی معنی ز علم او برسته
همو بد آنکه کرد فن سجده جبرئیل | درون جان عطارست تنزیل
همو بد آنکه کشف غیب دانست | طریق در درون جیب دانست
همو بد آنکه گفتا لن ترانی | همو سی در طریق لامکانی
همو بد آنکه معجزی نماید | ز کرد اطلس خضری نماید
همو بد آنکه کعبه بر مقامش | خدا گفته بغیر خود سلامش

همو بد آنکه مرد

همو بد آنکه مرده کرد زنده | چنان در در ازجیر او فکنده
همو بد آنکه رمز آن گفت بر کو | حدیث در دناک یار نیکو
همو بد آنکه رمز آن را آموخت | برفت خرقه تقوی او سوخت
همو بد آنکه شمعش بود خورشید | همو داند هزاران کرد ناپید
همو بد آنکه گفتا من مدینه | ذکر علم خدا دارم بسینه
همو بد آنکه در دل خانه دارد | هزاران بحر پرده راز دارد
همو بد آنکه جان در تن در آرد | دیگر او دشمن جان را کدارد
همو بد آنکه با عطار میگفت | بجوهر ذات او اسرار میگفت
همو بد آنکه مظهر را عیان کرد | عجایب در درون آن نهان کرد
همو بد آنکه این عرش مقرنس | ز مهرش کشته بنا در وان اطلس
همو بد آنکه خاک است آتشی | ملایک کرد کامل دیده کاتش
همو بد آنکه بوده ران کشتی | بکو نیکو بدید حق و راه کشتی
همو بد آنکه ما حق مبدم بود | کهی موجود و کاهی در عدم بود
همو بد آنکه بر ذره کردیدی | با انسان کرد او گفته و شنیدی
همو بد آنکه نامش نام حق بود | محمد را چنین او هم سبق بود
همو بد آنکه احمد جانش میخواند | تمام اولیا یانش میخواند
همو بد آنکه با موسی عصا شد | ز مهر دشمن او اژدها شد

همو بد آنکه کز قهر رشش   جهان خلق از ترسش بمردی
همو بد آنکه این جان آفریدست   وجودم با بجا بر وریدست
همو بد آنکه سلطان ز شیران   بذات کبریائیش این تنی بود
همو بد آنکه بو زد وان آتش   خلاصه داد سبحان بر مرادش
همو بد آنکه بتها را شکند   برو دو و قبله یکی شد مسلم
همو بد آنکه با عطار پیوست   بزد عطار مسکین دست بر دست
که ای سلطان سلطانان عالم   بباید گو جواب پیر این دم
که هستم از تحیر لال گشته   زبانم الکن این حال گشته
چو آن سلطان شنید این گفت با من   بگفتا این سؤالت هست روشن
بگویم رو بخوان این راز بشنو   بیا این دم بدین ما تو بگرو
که دین ماست در عالم چو آن نور   شده غواص این معنیش منصور
بیا ای پیر عطار زمانه   شو بدان این بحر عشقم را نشانه
همو بد آنکه این جان آفریدست   بذات کبریائیش این سه بود
که تا گویم جوابت را سبق تو   و را گردان ز دین خود ورق تو
که تا صافی شود روح وجودت   شود مقبول در قبله سجودت
تو اصل کرد تو زندهای   ز هر کس مردنان فرخندهای
بجانی زنده و شاقی گوی تو   با انسان شربت باقی دهی تو

یا عطار ز دم سلطان فرمان

تراکردد معانیها مسلم   شوی در قرب ابراهیم ادهم
نه ابراهیم ادهم بود غلامت   ز جان عاشقان گویم سلامت
بگویم سر این معنی تمامت   که تا بینی بخود اکنون قیامت
بگویم یک بیک اکنون جوابت   که تا بیدار گردی خود جوابت
بگویم لیک گوش خویش خواهم   که تا اسرار و معنا بر تو خواهم
اگر گویی که این معنی هدایست   ز عطار این معانی نه بنقلیست
چو گفتی این سخن مردود گشتی   به پیش حق تعالی زود گشتی
محمد هم شود بیزار از تو   همه دلها شود افگار از تو
تمام اولیا از تو گریزند   بجانی در جهان خویشت ستیزند
پس آنگه طوق لعنت پیشت آید   ترا گردن بدست خویش آید
تو باشی تا ابد در بند شیطان   نیابی بوی رحمت راز رحمان
پس آنگه پیر با عطار افتاد   دل و جان را به پیش یار بنهاد
بگفتا ای تو عیب [غیب] بنمود   بگو اسرار معنی همچو منصور
که تا یابیم ما تو از حیا ح   بگوئیم آدمیم ما از تو ماتی
چو بشنید این سخن سلطان عالی   بیفکند پیر را با شیخ حالی
ولی ایشان لطف بست باز از بی حکمت   که تا باید مقام قرب وحدت
در آید بر سر سلطان شهید   ما و گفتا در زبانی بگوید

همه آفاق ازو گردد منور　　　شود الفش بلطف او مطهر
پس آنگه آن زبان غادر فشاند　　　جوابش را چو روح من رواند

جواب سوال اول از زبان هاتف غیبی
در بیان منزلگاه حق تعالی

یکتا نام حق را من زبانم　　　دو عالم را یقین من جان جانم
سوالت را همه گویم جوابی　　　که باشد خود مرا زاین خوابی
تو منزلگاه حق خواهی کجا است　　　درون جان عاشق آشناست
تو منزلگاه حق خواهی تمامیم　　　ولی در عین انسانست بقایم
تو منزلگاه حق خواهی محمد　　　که نامش حامد و محمود و احمد
تو منزلگاه حق خواهی بتعظیم　　　کلام ایزدی میدان تسلیم
تو منزلگاه حق خواهی حبیبی　　　مجرد شو که تا برگویم آنجا
تو منزلگاه حق خواهی ز آدم　　　بگویم گر تو هستی یار همدم
خدا را بین تواند خویش پیدا　　　مکن اندر میان شهر غوغا
وگر دست تهی و رهای ماران　　　شود منصور روح تو خریدان

جواب سوال دوم از زبان هاتف غیبی
در بیان عاشقان حقیقی

دگر پرسد ز حال عاشقانم　　　بگویم تا بدانی از زبانم

نمبر ٨

نمیدانی که عاشق کیست بر حق　　　هر آنکس کو بپندارد غیر مطلق
نمیدانی که عاشق کیست ای جان　　　هر آنکس کو ز هستیها است پنهان
نمیدانی که عاشق خود کدام است　　　هر آنکو همه ساقی و جام است
نمیدانی که عاشق کیست بر او　　　هر آنکس کو چو پروانه است نیکو
نمیدانی که عاشق کیست معشوق　　　هر آواز آواز خود کند بوق
نمیدانی که عاشق کیست زشت　　　هر آنکس که ز خود دور نشست
نمیدانی که عاشق کیست فرهاد　　　که نامش را البطیر بنی باو داد
بمعنی هم تو بی معشوق و عاشق　　　بگویم بعد از ان عذرا و وامق

جواب سوال سیوم از زبان هاتف غیبی در بیان آنکه عاشق کدام است درویش حق کدام است

و گر خواهی طریق فقر درویش　　　بدانی از یقینش بی کم و بیش
کدام است آنکه درویشش باشد　　　خدا او را بدرویشی شناسد
محمد بود اندر فقر درویش　　　دگر آنکس بود کاو است بیخویش
مجرد شو اگر درویش هائی　　　وگرنه هیچ این مشتی گدائی
طریق فقر میدانی که دارد　　　کسی کو خویش را از او شمارد
وجود خویش را از خود جدا کن　　　پس آنگه روی خود را خود را خدا کن
کمال اسم درویشی بعالم　　　مجرد بودنست چون بابا آدم

مجرد گشت سلمان چون لدنی
از آن گفت السلمان منی

مجرد بود عیسی پیش درویش
که او را چو روح الله درخویش

تو خود این ستر درویشان چه دانی
طریق فقر درویشان جدائی

جواب سوال چهارم از زبان هاتف غیبی در طریق فقر و در خبر احوال انسان کامل فرماید

تو میخواهی که دانی حال انسان
شود اسرار ربانیت آسان

درین عالم تو انسان را طلب کن
درو اسرار ربانی طلب کن

اگر خواهی که انسان از تو شاید
تهی دل را ز غیر حق تو جائی

چو خالی کردی دل را حق درآید
باسم نام انسانی برآید

هر آنکس کو که انسان نام دارد
محمد در دلش آرام دارد

تو انسان باش و کامل در ره عشق
که گر ایشان نباشی هستی فرع

بدان انسان کامل خود حبیبش
حبیبش را خدا باشد رفیقش

با انسان حق بود همراز و همدم
که انسان است در دنیا مکرم

هر آنکس که ندارد او حق را
تو انسانش مدان و خوان ورق

ز انسان غیر حق کاری نیاید
که حق بر خاک انسان نور بارد

هر آنکس کو ندانست پیر خود را
حمارش خوان که انسانی نیست اینجا

جواب سوال پنجم از زبان هاتف غیبی

در بیان احوال انسان

در بیان احوال انسان فرماید علیه الرحمه

بگویم خود کجا خواهد شد انسان
بتوای پیر عطار سخندان

دگر گویم فنائی تو کدام است
بدانا خود بیان حرف تمام است

مقام قطره در دریا بگویم
فنااش و بقا اینجا بگویم

چو انسان رفت از عالم پایان
باو شد ختم سلطانی انسان

هر آنکس کو بانسانی رسید است
طریق راه انسانی بدید است

خدا او را چو عیسی خود بخواند
ز بهر موسی فرعون راند

به پیش ما بدان این مرد کامل
شده وز بحر الا الله واصل

فنا را خود مقرر در بقا دید
صفای باطن خود با صفا دید

خدا انسان کامل مصطفی را
بجید رو دارد وانجم التجارا

که تا با قیمت انسان مکرم
تو باشی پیش الله اعلم

مقام اصل انسان بیش بیش است
ولی نادان دران حضرت چو دق است

تو سر کاملان دان چو حیدر
که او باشد درون جان مطهر

باو ختم است او انسان بانسان
خدا دارد با وصد راز پنهان

چو میدان کو در انسان چو نور است
همه اهل معانی را حضور است

تو او را جوهر دریای حق دان
تو او را مظهر انوار حق دان

درین دریا جواهر بیشمار است
ولی انسان ز جوهرهای بار است

برو انسان کامل را چو جان باش   چو عیسی بر فراز آسمان باش

چو عیسی شد فنا آنگه بقا یافت   بمعنی و بصورت او بقا یافت

چه شد از خود فنا مستور فانی   همه انسان جان گشتند باقی

برو انسان سوای حیوان ناطق   وگر هستی در معنی منافق

با طریقت بسی سوگوار است   که نادانی ترا بس بی‌شمار است

ز نادانی تو ره در جنگ کردی   ز نادانی تو با حق وصل کردی

برو بشناس خود را همچو انسان   که هستی در دو عالم جان و جانان

هر آنکس کو خدای خویش بشناخت   بدنیا اسب جهل خویش می‌تاخت

که ناکرد او فنا ذات [illegible] جان باد   بغیر از [illegible] وحش ایکان نداد

ضمانم من ترا انسان کامل   که کردی تو لقای خویش حاصل

برو تو روح خود با حق روان ده   مر این دم زهره خود نشان ده

با طور وصل آدم با جدا است   که قطره سوی بحرش آشنا است

جواب سؤال ششم از زبان هاتف غیبی

و باب بشرح انسان کامل فرماید

بدان تو انبیا را عین انسان   طریق اولیا را باب او دان

هر آنکس کو چو انسان نام دارد   خدا اندر دلش آرام دارد

خدا را راه بود از باب بر دل   ولی هست اندر روی مدخل

تو فتح الباب

تو فتح الباب دانستی ز حق   ازان بیرون این در ماندستی

بگویم باب حق را گر بدانی   در آیی از در خوش و بین را نجوانی

که انا فتحنا لک فتحا   وگر معنا بخوانی خود بجا

تو باب الله و گر وی شان نداری   ازان کمتر ز حیض زنانی

تو باب الله دین خود ندیدی   ز باب الله خود لفظ شنیدی

اگر دانی تو باب الله خود را   میان جان باشی هویدا

تو باب الله میدان مرتضی را   ز خود آگاه میدان مرتضی را

برو از باب او در شهر علمش   که تا بینی تو خود آثار حلمش

که باب شهر حلم و علم و تقوی   امیر المؤمنین [illegible]

امیر المؤمنین جان و آدم   امیر المؤمنین نور ولایت

امیر المؤمنین وان باب علم   امیر المؤمنین با نوح همدم

امیر المؤمنین نطق زبانش   امیر المؤمنین شرح و بیانش

امیر المؤمنین آن شاه عادل   امیر المؤمنین آن ماه کامل

امیر المؤمنین ختم ولایت   امیر المؤمنین باب هدایت

هدایت بود اندر ره رفیقت   ازان دریافتی علم طریقت

تو باب الله بگشا بر رویت   ز سنگ بد نگهدار این [illegible]

امیر المؤمنین باب نبوت   امیر المؤمنین نور ولایت

ازین درای و دولتمندی باش — باین دولت تو خود خرسندی باش

جواب سؤال هفتم از زبان هاتف غیبی در بیان زهد تقوی

بگویم زهد و تقوا خود کدام است — کدامین چیز در دنیا حرام است

به پیش کیست زهد و علم و تقوا — که دارد در مقام قرب اوحی

هر آنکس کو زمال بیوه دور است — دو چشم ظاهر و بیناش کور است

دگر وقفش بکلی خود حرام است — که از مال یتیم و خاص و عام است

دگر کسبی ز دست خود حلال است — کاین حکم خدای ذو الجلال است

بغیر این به پیشم جمله مکروه — ندارم طاقت این بار چون کوه

دگر لقمه ز هر جائی وبال است — ولی در خوردن خود آن حلال است

دگر طاعت بکن از بهر یزدان — که تا گردد تو را اسرار آسان

ملائی منز حق دل خود باسرار — به بینی سید بنگی تو روی دلدار

تو طاعت در میان خلق کم کن — برو در دین حق تو رنق کم کن

تو طاعت خود بنور اولیا کن — میان خلق تو ترک ریا کن

هر آنکس کو ریا کرد است ملعون — درون نار میدانش تو مدفون

برو آنچه خدا گفت چنان کن — طریق راست بار آستان کن

تو حرمت دار گفت انبیا را — تو عزت دار لطف اولیا را

بهر چیزی که حق بیزار ازو شد — تو هم بیزار گرد و کین نکو شد

تو ایمان آر با آنکس که حق گفت — نگرد و مهر مردود کین جفت

با حدیث است اصل جمله پاکت — بحید بیست اصل جمله صافت

هر آنکس کو بجام با کیف — رند لاف انا الحق کیست خود لاف

انا الحق گفت آن پاک مطهر — که جام باداش خود داد حیدر

هر آنکو پاک شد پاکان دهندش — شراب مست معانی چند آنش

برو گر تو بهی خواهی جلاید — بکن در کوه صحرا اشغ تو آبی

بده درویش را از خود تو نانی — که تا یابی ز دوزخ تو امانی

ورا یاین چگویم ای برادر — که خوردم شربتی از حوض کوثر

حلال این دانم و دیگر ندانم — ازان مستی کند این ملک جانم

جواب سؤال هشتم از زبان هاتف غیبی در بیان راه حق دانستن

ترا راهی بدراهی حق نمایم — دران وادی ترا مشکل کشایم

اگر خواهی که راه حق ببینی — ز البستان بهشت این گل بچینی

برو در کوی آنکس که طریقت است — تمام اولیا را او رفیق است

که با شیدراه این ره سوی که بود — معانی جهان بر کوی چه بود

بگویم گر تو هوش و عقل داری — ز راوی خدا این نقل داری

محمد راه و حق مقصود راه است | تمام ره روا او را پناه است
تو ادم را بدان ره دار این راه | وگرنه او فتادی اندرین چاه
جهش دوزخ شناسای مرد کامل | بهشت آنکه ببینی روی منزل
تمام آدمی این راه رفتند | ولیکن کمتری آگاه رفتند
بگویم کین چنین راهی که رفت است | دران ره روی جانان خود بدید است
بگویم راهبر را اندرین راه | که کم داری تو این ره را ببیگاه
بگویم راه بر در راه حق کیست | بلوح جان عاشق خود سبق کیست
بگویم اصل ایمان کیست در دین | که باشد معنی قران و یاسین
بگویم با تو از آنچه خدا گفت | کرا در دین امام رهنما گفت
که باشد خود امام کل عالم | ببین مصطفا بر گو تو این دم
بگو می چون نمیدانی تو او را | ببردی تو بدین خود تو بودا
بگویم نام آن سلطان خود را | که او دارد میان جان من جا
امیرالمومنین آن شاه سرمد | وصی و ابن عم داماد احمد
امیرالمومنین حیدر بود نام | دو عالم را وجود اوست انعام
ز بعد احمد او باشد امام | همه عاود کر او گوید ز باهم
خدا او را ولی خویش خوانده است | گهی فقر و گهی درویش خوانده است
محمد را وصی او شد بتحقیق | خدا داده است او را علم توفیق

بغیر او

بغیر او کرا دانی امامی | ز مادر زاده بی شک حرامی
خدا را زین جهان مقصود او بود | که در جان عابد و معبود او بود
تو او را احمد و حیدر یکی دان | که تا گردد بتو اسرار پنهان
تو واصل کن بدریا نور ذاتش | که تا گویی انا الحق در صفاتش
بکن ختم این سخن عطار رهرو | وگرنه همچو بی دینان بجو رو
ازین چه گر برون آیی چو گرداب | که هستی همچو مستی کشته خود خواب
هر آن کشتی کزین دریا برونست | بگرداب هلاکت اندرونست
بجای او توانی رفت بیرون | ازین گرداب سر گردان پر خون
دلم پر خون شد از جور دشمن | باخر افکنم او را بگلخن

جواب سؤال نهم از زبان هاتف غیبی
در بیان ناجی و هالک

تو ناجی را نمیدانی ز هالک | ازان رفتی برون از کوی سالک
اگر دانی تو ناجی را خلاصی | وگرنه هالک دریا تو باشی
کرا دانی تو ناجی اندرین راه | هر آنکس کو شده از کار آگاه
تو ناجی دان هر آن کین راه رفت است | درین ره صورت الله دیده است
تو ناجی دان هر آنکو واصل آمد | مرا پیرو و کو نشو و حاصل آمد
تو ناجی دان محقق اندرین راه | برون از راه تو دو دان زرو باه

تو ناجی دان آنکس کو خدا دید / درون خویش معنی صفا دید
تو ناجی دان هر آنکو دین حق داشت / طریق احمدی را در رمق داشت
تو ناجی دان هر آنکو یار حق شد / محمد را بطبع هم راستی شد
تو ناجی دان هر آنکو پیر دانست / امیر المؤمنین را امیر دانست
تو ناجی دان هر آنکو راستی کرد / با اولاد محمد آشتی کرد
تو ناجی دان هر آنکو احمدی زیست / ز جان و دل محب آل وی زیست
تو حاضر دان ولی حق هم اینجا / میفکن این نظر را خود بیفزا
تو حاضر دان همه خود جای اش / که تا از نه جهان در روح صالش
تو حاضر دان که او خود نور ذات است / تمام اولیا را او حیات است
تو حاضر دان و هم غایب بمعنی / که او جانیست اندر جسم غیبی
خدا او را بهمه جا راه داد است / ز اسرار خوش دل آگاه داد است
تو هالک دان هر آنکو این نداند / همه عمر او درون جهل ماند
تو هالک دان هر آنکو بست گمراه / ز بی باکی فتاده اندرین چاه
تو هالک دان هر آنکو دین ندارد / بایمان نبی ملتقین ندارد
تو هالک دان هر آن کز شاه برتافت / فلک او را بجود قهر دریافت
بدو رفض کرد پوشش آن منافق / از آن کو نیست اندر دین صادق
اگر خواهی که ناجی باشی در دین / تو در جان دار حب آل یاسین

که تا آزاد باشی در دو عالم / نگویم غیر از این والله اعلم

جواب سؤال دهم از زبان هاتف غیبی

در بیان علوم دین

بگویم علم حق در دین کدام است / زن و مال جهان بر که حرام است
بگویم علم حق را جلا با تو / اگر هستی تو پاک و نیک خو خوش
بگویم علم حق را ظاهر / که تا کردی بعلم دین تو ماهر
بگویم علم حق را بهچو منصور / کنم چشم منافق را از این کور
بگویم علم حق را خود با آدم / که تا خود کوش از دیار عدم
بگویم علم حق را بهچو ادریس / که تحسین گویدم صد بهچو جرجیس
بگویم علم حق را بهچو ایوب / که روشن کرد از وی چشم یعقوب
بگویم علم حق را بهچو اسحق / که تا نوشی تو جام از فار رزاق
بگویم علم حق را بهچو داود / که تا ملک سلیمان یابی و بود
بگویم علم حق را بهچو موسی / که تا یابی وقوف از سر عیسی
بگویم علم حق را بهچو احمد / که تا دانی تمام علم ابجد
محمد جعفر حیدر علم دانست / بهر حرفی از او صد علم دانست
تو جعفر حیدرش را علم حق دان / که تا کردی تمامی علم آسمان
تمام علم حق در جعفر شاه است / دو الفاظش یکی خورشید ماه است

تمام علم حق در جفر پنهانست / چو دانستی تو جفر این جمله ز آنست
هر آنکس کو نداند علم حق را / ولیکن بایدش خواندن سبق را
ز علم حق بیان حرفی بگویم / ز لسنت خار من صد گل بروئیم
برو تو دان کلام الله نقشش / چو خاک تو سر بنه بر خط لطفش
تو مقصود از کلام حق بدانی / ازان در دو این جهان ذکر فلانی
خدا گفته کلام خود بیاری / دو عالم را با او کرده نثاری
تو او را گر شناسی علم یابی / هزاران رشته اندر علم یابی
تو او را گر شناسی زان حلاوت است / وگرنه مال و هم بروی وبالست
تو او را گر شناسی محض نقد است / بجسم و جان تو خود حق ظهورست
تو او را گر شناسی نور گردی / بپاکی در دو عالم حور گردی
تو او را گر شناسی محو مانی / بدر بیا آیت لا حول خوانی
تو او را گر شناسی محو بانی / بهم جا نور الله یابی
تو او را گر شناسی محو گردی / بغیر شیر شبلی سهو کردی
تو او را گر شناسی چو امینی / تمام علم را در خویش بینی
وگر نشناختی بد در علل ماندی / چو شیطان لعین بر خویش خواندی
بهر عصری ظهوری کرده در بهر / کهی در دریا و باران بود که بحر
تو میدانشی ما می هر زمانی / که این عالم ازو دارد نظامی

محمد نور و حیدر نور نور است / میان عاشق و انا حضور است
اگر رهبر نداری اندرین راه / ببر راهی ز روی افتی بصد چاه
ترا گر دانش حاصل نباشد / مرین گفتار من قابل نباشد
برو عطار و این اسرار نگهدار / درون جان خود تو حب بهوار
که تا واقف شوی ز علم حق تو / برای معنی حق به سبق تو
تو معنی دان شوی در کل آفاق / نکردی هیچ دیگر مردمان عاق
ز لوح حق علم حق برخوان تو خوش باش / تو لوح سینه عاشق بخراش
بتو علم خدا را جز گفتم / دری اسرار سلطانی بسفتم
که دانند علم حق را غیر دانا / تو دانا را بدان امروز و فردا
که دانا خود برون آرد ز جهلت / وهد در این جهان چند روز مهلت
که بشناسی تو علم ذات حق را / بگردانی ز جهل خود ورق را

جواب سوال یازدهم از زبان با نغمه غیبی ذو نیاجم جبر اطلا

بگو کیم چرخ سرگردان چرا شد / ز بهر که بپای عالم صدا شد
ز بهر کیست سرگردان و نالان / ندارد گردش خود هیچ پنهان
ز بهر آن گشته و بنالت چه خورشید / هزاران جا گرفت بر مثل جمشید
بگردد تا که خود انسان ببیند / درو خود آیت رحمان ببیند
بگرد او ببود تنها بعالم / که تا یابد وقوف از سر این دم

محمد

بگردد تا رسد در دو باری — کز این گردش بیابد او قراری
بگردد تا که او خورشید بیند — بدور انبیا خورشید بیند
بهر سیری که دارد چرخ گردد — ز نادانی تو داری دو صد درد
بگردد تا که یک انسان ببیند — از این خرمن یکی خوشه بچیند
خدا او را ز بهر آدم آورد — ولی در سیر دارش محرم آورد
بهر قرنی بهر او همراه یار است — بهر منزل ز عشق او بیقرار است
تمام ملک و افلاک و ستاره — ز بهر شاه خود دارند نظاره
همینها را بخدمت آفریدست — ترا از بهر وحدت آفریدست
دو عالم را بدید انسان کامل — ندید غیر خود در هیچ منزل
خدا این چرخ سرگردان چرا کرد — همو خورشید را حیران چرا کرد
ز بهر آنکه داغ جان خود را — درون جان شناسی قال خود را
از این چرخت ثمر باشد معانی — که او دارد ز گردش کامرانی
ازان در چرخ آمد همچو ستان — که چرخت برو شود دستانش
درین گردش بود او مقصود تو راست — که در ملک معانی او خود است
میان بسته شده چرخ مدور — ز بهر خادم غلام حیدر
تو این شه مرده دانی زان بمیری — بزندان طبیعت خوش اسیری
تو او را زنده دان در جسم حیدر — که این معنی ندارد آن علکند

تو او را زنده میدان کوست مقصود — زمین و آسمان از اوست موجود
برو ای خارجی از کوی عاشق — که هستی همچو آن ملعون منافق
برو ای خارجی کامروز زشتی — بهمت در معانی بسته هشتی
برو ای خارجی از این جهان تو — که هستی همچو حیدر بی زبان تو
تو گر غیر از علی داری امامی — ز مادر زاده بی شک حرامی
خدا دانا که پاکست علم و دینم — ازان بر حب شاه خود یقینم
بدانید ای عزیزان دین عطار — شده از دین سه چار و هزار
ندارد چار مذهب همچو شیطان — بدین مصطفی دارد یک ایمان
با او دین محمد شد مسلم — طریق شاه را او یار و همدم
نهادم من سرم بر خط فرمانش — نهادم در میان جان ایمانش
ز چرخم این پسند آمد که او گفت — ندارد شاه ما در این جهان جفت

جواب سؤال دوازدهم از زبان هاتف غیبی
در لذات دنیا

زمن پرسی تو لذات جهان را — ز جانت هم بگویم خود عیان را
تو لذات جهان از عشق میدان — دگر انسان کامل جان شیخ دان
که لذات دو عالم عشق باشد — بجان اهل عرفان وصل باشد
ز ناپاکی دو عالم غسل کن تو — به پاکان خدا را وصل کن تو

که تا باشی تو جان عالم قدس   بجانان واصل و هم محرم قدس
تو لذات جهان میدان رفیقی   که از او حاصلت باشد طریقی
طریقت در حقیقت جانش باشد   باین عالم همه عرفانش باشد
چو علم و دانش و عرفان بدانست   ز جانان لذت جانان بدانست
تو جانش دان که در عالم چو جانست   رفیق اولیاء هر زمان است
تو لذات جهان را باد میدان   بس آنکه گفته عطار میدان
ترا لذات گفته عارفانست   که در ملک معانی بی نشانست
ترا لذات علم جان جانست   که او در جنت اسرار نهانست
از او باشد همه لذات دینت   از او گردد همه دانش یقینت
دگر لذات این عالم نبی است   که ختم هر نبی و هر ولی است
تو بیش لذت دنیا و عقبی   شناس هر دو نیکو علم و تقوی
برو تقوی چو شاه اولیا کن   تو جانت را بجانان باصفا کن
تو اصل ذات و لذات جهان را   ندانستی و رفتی خود بها را
همان دانستی و مردود گشتی   ز بهر سوختن چون عود گشتی
تو خود را خشک کردی بی اطاعت   عبادت میکنم ساعت بساعت
تو خود دان را همه گفتی بسوز   ندانستی تو خود لیلی از این روز
تو میدان را ز غیر شی بریدن   ز لذات ولایت وصل دیدن

عبادت

عبادت کن بگفت اولیا را   که تا کردی چو عصمت پاک و نیکو
عبادت نام کردی گفت شیطان   نداری خود خبر از دین و ایمان
ز گفت عاقلان دادی عبادت   نباشد خود درست این عبادت
تو عاقل را مدانستی ز فاضل   ندیدی خود همی گمره تو حاصل
تو فاضل را بدان کو مرد عارف   که عاقل کرده است صد جا خطا نی
تو فاضل را بدان انسان کامل   از او ایمان و دین هست حاصل
ترا انسان کامل مرتضی است   که او در دین احمد مقتدا است
کلام الله ایمان خود دان   محمد را شفیع جان خود دان
کلام الله را همراه خود کن   شه مردان شفاعت خواه خود کن
هر آنچیزی که او گوید چنان کن   نه غیر شی راه دوران جان نهان کن
ز غیر شی دور مانی ای برادر   نباشد خود ترا دو دین او سر
تو سر دان آنکه معنی کلام است   بگوید وز خدا آرد پیام است
تو سر دان آنکه مقصود جهانست   عبادت خود ورا در جان جانست
تو سر دان در ره دین مرتضی را   که تا یابی طریق اولیا را
که لذات جهان خود دانستن   دلیلش از کلام من بیانست
بگفت حق مرایشان بخواهد   تمامه روا او مقتدا
چو دانستی عبادت شد درست   چو بی دنیا نباشد دین درست

تو لذات جهان باشی جهانش / کشیدی در عبادت ها کمانش

جواب سوال سیزدهم از زبان هاتف غیبی در بیان عدل و انصاف

همی خواهی که دانی عدل و انصاف / بکن با خلق عالم دایم الطاف

همیخواهی که دانی عدل سلطان / برو تو راستی کن چون کریمان

همیخواهی که دانی عدل و چون خوش / بکن اندر معانیها بجو دوش

همیخواهی که دانی عدل آن شاه / تو چون مردان حق او راست این راه

همیخواهی که دانی عدل دانی / بکن با خلق عالم زندگانی

همیخواهی که باشی یار رحمن / تو عادل باش مثل شاه مردان

که تا عالم بگیرد صیت عدلت / بود بر شاه و بر درویش و فضلت

مکن ظلم و حذر از آه درویش / که آتش میزند در خرمن خویش

مکن ظلم و بترس از قهر جبار / که نام او بود در عدل قهار

مکن ظلم بدان دانای مرجان / اگر داری بجمع ملک ایمان

مکن ظلم و ستم محمود میباش / درین ملک جهان مقصود میباش

مکن ظلم و بعدل خویشتن کوش / بدرویشان می حلم و کرم نوش

مکن ظلم و بترس از روز مردن / بعدلت کوش حق را نه تو کردن

مکن ظلم و بکن بر ران وجودت / که تا مقبول حق باشد سجودت

زشاهان

زشاهان عدل خواهم اندرین راه / وگر از ظلم خلقان دست کوتاه

خدا راضی بود از پادشاهی / که او از عدل روزی بکن کلاهی

خدا راضی بود از شاه عادل / برون آرد ورا از خاک و از گل

بجنت دیدند او را چو یعقوب / دهد او را مقام قرب ایوب

خدا راضی ز آنکس کو جنبل است / بجنت اولیا را همنشین است

تمام اولیا این راه دارند / باین دنیا دل آگاه دارند

برو ای یار پیش عدل کن تو / با ایشان همچو دانا وصل کن تو

ترا گر عدل باشد یار ماهی / وگر شاه زر و ما تو جدایی

ترا گر عدل باشد زنده باشی / میان عادلان فرخنده باشی

ترا گر عدل باشد اصل کردی / بدریای عدالت وصل کردی

ترا گر عدل باشد شرع دادی / بگشتی از طریقت فرع دادی

ترا گر عدل باشد بار ماهی / وگر نه اندرین دنیا گدایی

ز خلقان مال گیری چون گدایان / درین دنیا شدی بنده و از شیطان

چو شیطان جمله او قاف حرامست / ترا خود شربت دوزخ بجام است

برو از راه شیطانی برو شو / بشرع مصطفی چون من در و شو

شود از عدل حاصل هر چه خواهی / نهی از عدل به چتر شاهی

ز عدلت هر دو عالم در نگین است / ترا آن کامل همنشین است

زعدلت حاصل آید ملک جمشید — زعدلت در برآید ماه خورشید

برو عدل و کرم را ورد خود ساز — پس آنگه مستی خود را تو در باز

بخلقان و بر درویشان و خاصان — تو تخم مرحمت زنهار پاشان

ادب داور در جان خویش کن — پس آنگه پیش درویشان سخن کن

جوانیت ورد باشد شاه جلد — درین ملک زمان تو شه شاد

تو باشی مرهم دلهای درویش — تو باشی چاره اهم یار و هم خویش

برو ای یار این گفتار بشنو — زعطار این زمان اسرار بشنو

جواب سوال چهاردهم از زبان هاتف غیبی در بیان ظالمان

بگو هم حال ظالم را یکایک — نیفتی از چنین گفتار در شک

که ظالم خود مسلمان نیست در دین — نیابد ظالم اندر ظلم تلقین

خدا از ظالمان بیزار باشد — که جانشان در درون نار باشد

نه حق گفته که با خلقان نکویی — بکن تا باشدت خوش آب رویی

هر آنکس کو بنا ظلم دارد — وجود خویشتن در جرم دارد

هر آنکس کو بظالم کرد میلی — بلا آید بر او چون سیلی

اگر میلش بحق باشد حلالیست — و گر نابد بود آخر قصاصیست

برو تو میل حق کن در همه آنجا
که سود تو خود نباشد در میل فردا

خدا کرد

خدا کردست لعنت ظالمان را — ستان و خود از ایشان جان جانا

الا لعنة الله علی الظالمین

هر آنکس را که بر جانان نیاز است — درون در و رخ تابان کزان است

مرا هم جان و هم جانان علیست — مرا هم درد و هم درمان علیست

تو ای ظالم نداری حب او را — ببردی تو ازین میدان تو گو را

محبان علی گوی معانی — ازین میدان ببردند تا بدانی

محبان علی آزاد فردند — بگوی معنی حق هیچ کردند

محبان علیشان محشر — بایشان جنت رضوان مقدر

محبان علی هستند آزاد — نهادند بر طریق عشق بنیاد

محبان علی دانند اسرار — محبان علی بینش بدانند

محبان علی دانند کتبها — محبان علی خوانند سبقها

محبان علی ست الهند — بهردو کون چون خورشید ماهند

محبان علی در جان چو نورند — که ایشان بی روان آن دو نورند

محبان علی هر دین احمد — شنودند حق بجان تلقین احمد

محبان علی شاهان عادل — محبان علی ره دان منزل

محبان علی خواهی بدانی — بذکر او نیابد کس خواهی

محبان علی دانش بخوانند — محبان علی بینش بدانند

محبان علی فیض الهند — محبان علی در دین گواهند
محبان علی مهمان عادل — محبان علی بر خوان عادل
کتابی که بخود تذکیره نام است — مرا و را شربت کوثر بجام است
که هر بیتی ازین مظهر کتابیست — که جوهر ذات من مثل کتابیست
ترا مظهر ز ظلمات او رهاند — بدریای معانیت رساند
بیا خوش باش چون بیرون ز ظلمی — بگرد شهان دوران مثل ظلمی
بیرا ز ظلم و عادل را معین شو — پس آنکه در معانی راه بین شو

جواب پانزدهم از زبان هاتف غیبی در زبان سر الکشف

بگویم سر از اسرار خداست — که او اندر معانی شد بناست
تو اندر کو کشف دادی سوالی — ز سر من عرف دادی تو حالی
درون پرده دل کیست گویی — طریق اولیا بر جست گویی
بگویم سر این مشکل تمامت — که تا کردد علوم دین بنامت
ز من بشنو تو سر کو کشف را — که بشناسی چو لقمی من عرف را
چنان دانم من اسرار دین را — که در روی ذره بنود در کجا
چنان دانم که حق دانا بر آنست — بغیر این سر الکی زبانست
چنان دانم من این دنیا و دین را — که بیشم صورت باشد کلین را

جنان دانم

چنان دانم محمد در خلد رضوان — ن
چنان دانم همه آثار عشقش — چنان دانم همه گفتار عشقش
که جن و انس محوان بمانند — درین معنی سوی الله بخوانند
دگر گویم رزا از پرده دل — که دارد خود دران ماوا و منزل
خدا در روی نهان گشت و هویدا — بیا بین باش تو خود امروز فردا
نمی بینی که کسی چون بصیرات — بجان افتاده مثل اسیران
نمیدانی دل و جان را چو بیجان — نداری اندرین معنی تو ایمان
تو او را معنی اسرار حق بین — بیراد جز محبوبان حق بین
درون دل و را او آرد بینشان — که تا کرد دهمه معنات سلطان
درون پرده دارد پرده بازی — تو این معنی ندارد خود ببازی
درون پرده خود مشکل تو دیدی — ولیکن کل الزان بستان توان چید
درون پرده خود گفتار سلطانست — از آنم داغ اظهار جان بریانست
درون پرده دل راز دارم — در رحمت بروی باز دارم
درون پرده دل عشق یار است — قرار اسرار من در قرار است
درون پرده دل مرتضی بود — که او نور ز نور دانا بود
درون پرده دل مهر او شد — از آن گفتار اسرارم نکو شد
درون پرده دل کیست سلطان — ز سلطان بر سر احوال کل علی

درون پردهٔ دل کیست حیدر … ز او دین محمد شد منور
درون پردهٔ دل دیدیار است … از آن دیدن دل عاشق نثار است
درون پردهٔ دل نور بینی … منافقها از آن رنجور بینی
درون پردهٔ دل شهسوار است … که صد منصور از عشقش بدار است
درون پردهٔ دل اوست پرده … که پیش اولیا خود اوست زنده
درون پردهٔ دل هست لداد … از آنم روشنست گفتار و اسرار
درون پردهٔ دل جان بسندم … طریق حکمت لقمان بسندم
درون پردهٔ دل من حکیمم … بفقر و مسکنت من هم سلیمم
درون پردهٔ جمع اولیا اند … همه پیرو بشرع مصطفی اند
برفتم پرده را با او دریدم … خدا را هم بنور او بدیدم
خدا را هم خدا داند بمعنی … ندارد این نظر چشم اعمی

جواب سؤال ثانزدهم از زبان هاتف غیبی

در بیان قطره

زمن خواهی تو اسرار حقیقت … قدم بیرون منه خود از شریعت
بگویم با تو این دم آنچه حق است … کسی را بر چنین گفتن سبق است
بگویم با تو از اسرار قطره … که تا یابی از این گفتار بهره
ز دریا بی ز قطره جود چه خواهی … که در دریا روی بر مثل ماهی

همی خواهی

همی خواهی که قطره اصل گردد … درون بحر او خود وصل گردد
ترا از غیر حق باید بریدن … شراب واحدی باید چشیدن
حقیقت این حق بود گر می توانی … انا الحق را تو بینی هم جان جانی
حقیقت بین شو از خود گذر کن … چو قطره سوی بحر او نظر کن
که تا واصل شوی بر وصل منصور … شود این نور پاکت محض آن نور
انا الحق میزن و بردار میرو … چو احمد در مقام یار میرو
ترا آگاه این معنی نشد سستی … یقین از دین گوی عقبی گذشتی
ترا و خواهی و دیگر الخواهی … که بحر آب باشد جان ماهی
چو ماهی اوفتاد از بحر بیرون … بگیرد از غم دریا چو جیحون
چو بی او شد زمانی جانش در تن … ور آمرکن حقیقت گشت روشن
هر آنکس کو برون از بحر بیرون … بگیرد از غم دریا چه بر خار ساز است
برو خود را در آن دریا رسان زود … که تا واصل شوی در عین معبود
چو قطره شو بسوی بحر جیحون ما … که تا دریا شوی در عین دریا
تو با دریا نشینی و باش دریا … که تا دانی تو راز لو کشف را
که دریا را نمیدانشان هیچ پایان … وجود خویشتن از قطره برهان
اگر دانستی این معنی تمام است … ترا خود شربت کوثر بجام است
هر آنکس کو ندارد سر آن یار … بجهل خویشتن باشد گرفتار

بدان انسان و را در این جهان تو / تو کالانعام میدانش عیان تو
هر آنکس کو ندید نور معنی / چو خفاشی بود در ملک دینی
هر آنکس کو نشد از سرش آگاه / مرو زنهار با او اندرین راه
که آن جاهل بود در جهل میرد / خدا از وی یقین ایمان بگیرد
تو میگویی که ایمان دار گشتم / بجو صرفا و در سکار گشتم
تمام علم فقه را بوی بردم / ز جمله عالمان من گوی بردم
چه حاصل چون ز فتوی بر که گیری / درون این پل دنیا بمیری
بهر آن شخص که آید به پا یاده / ز بهر او کنی صد فکر لاده
تو یی و صد هزاران حیله شرع / که میدانم علوم اصل هم فرع
برای حق نداری علم خود را / ز بهر نان نهی خود پای بر جا
ز بهر زر شدی از دزد تو بیزار / چه خواهی کرد آخر در چنین کار
تو مال بیوه و درویش و مسکین / بخوردی آن حلال ای مرد بیدین
ندارد هیچ دین اسلام من کو است / نباشد شرع احمد خود چو راست
باین فتوا کند قاضی تو حکم / برو دم در کش و میگو تو صم بکم
ندارم من بکرد محتسب کار / که مستند در با خود حقیقی بیدار
بدرویشان بسی خود جور دارند / امیر و شحنه خود را کینه دارند
هر آنکس کو باین کو زد قدم را / همی باید که بند چشم و کم را

جو فاروقش بباید کار کردن / ز شیطان هوا باید بریدن
هوای نفس را باید برون کرد / بچشم خویشتن شیطان زبون کرد
جو فاروق این زمان احتیالی / که تا یابی ز کوثر تو شرابی
و گرنه جای تو خود نار سوزانست / ازین معنی وجود شرع لرزانست
برو در ره بجان کار خود کن / تو اسرار معانی یار خود کن
مجو آزار دلها تا توانی / و گرنه تا ابد در رنج مانی

جواب سؤال هفتم از زبان هاتف غیبی در بیان نوح و کشتی

ز حال نوح و کشتی باز گویم / ز مستیهای عرفان راز گویم
بکشتی رفت نوح غیر را ماند / بجنت با او نشست و دیر را ماند
بد غیری حضور کرد آنجا / که فارغ گشته بد از جمله غوغا
ز غوغا فارغ و آزاد گشته / میان بحر او دل شاد گشته
میان موج آن دریای پر جوش / همیکرد با خدای خویش می نوش
بحق میگفت با حق بود مشغول / فراغت داشت او از عزل و از غول
ز حرص مال دنیا دور شو / درون کشتی او نور شو تو
تو حرص مشغول را انشا حسنی / چو ایشان در دین خود در یا حسنی
بود حرص آنکه مردم را فریبد / بجز نان جهان او خود کجا بیند
تو حرصش دان که خود را بر وز سنگ / میان حرصکان او خود چو بد است

مرو زنها گر نبود مر کسی | وگرنه تو بدریا غرق گشتی
تو کشتی بان شو کشتی نگهدار | وگرنه رفتی در دریای خونبار
ترا کشتی بجود همراه باشد | خدا از کشتی ات آگاه باشد
تو در کشتی رو و خود کار حق کن | نظر در دیدن دیدار حق کن
که گر کشتی شکست آرد خدا ات | بگیر دوست خود برید عطات
ترا ز غرقه با ملک رهاند | به پیش خویشتن دائم نشاند
باطر کشتی ات آرد شکستی | ز بالا خود فرود آید به پستی
چو دستگیری نباشد وای بر تو | درین میدان بیابی گوی سر تو
هر آنکس کو شده از یار آگاه | نگر چه اندرین دریاش گمراه
تو عالم را بدان دریای ارواح | وجودت کشتی و کشتی چو ملاح
بهوا از کشتی و دریا حذر کن | بحق واصل شو و در حق نظر کن
تو کورت قرآن در باش میدان | کهی سودا کش و گه غوغاکش میدان
که تا یابی رهانی از ظلمی | که در دریا بود بر مثل جسمی
کسی کو همنشین شد با طلسمات | بگرداب بلا افتاد هیهات
برو بشکن طلسم جسم هستید | که این باشد کمال حق پرستید
مقام اولیا از وی گذشتند | تمام انبیا از وی برستند
تو هم گر عقل داری رو گذر کن | ازین دریای بی پایان حذر کن

که تا یابی

که تا یابی حیاتی همچو عیسی | شود نوح معانی ات هویدا
تو نوح خویشتن را روح خود دان | بکشتی وجودت هست جهان
وجودت اندرین دریای دنیا | تو سرگردان نگر هر جا و هر جا
بناکن بشکند کشتی و رفتی | با خر این جهان هستی و رفتی
بقعر این جهان دریای چون گور | درانی مستمند و مسکین و عور
چو کاری اندرین دنیا نکردی | تو جامی از شراب حق نخوردی
چو خوابی مرد این مردود دنیا | که کردی خویش را در دین تو رسوا
اگر خواهی کزین غرقاب برهی | درین چون بی بهم ز هیچ بجهی
ترا باید براه شرع رفتن | ازین دنیای دون باید گذشتن
که تا احمد ترا باشد شفاعت | بدینش باش خود دائم بطاعت
براه مصطفی رو چو سلمان | اگر داری تو ایمان بگذر از آن
مجرد بود او از جاه دنیا | نبند او را بغیر دوست پروا
مجرد بود او از غیر میدان | مکمل بود او در علم قرآن
هر آن چیزی که اصحاب کهف او کرد | عبادت را برای حق نکو کرد
چو سلمان بر بوذر گذر بین | تو سلمان باش و عزمش به در کن
بجنگلی و بجوی یا و بجوی باش | تو جان عاشقان حق بجز آتش
ودیعه در کشتی چشم نظر کن | تو غیر حق از آن کشتی بدر کن

تو کشتی را گران کردی ز سرکین / ازان رفتی درین دریای خونین
میان این چنین سرکین بمیری / ندارد حاصلت شاهی و میری
درین کشتی چها داری تو همراه / هزاران حیله داری همچو روباه
درین کشتی نهادی باد نخوت / شدی تو همنشین و یاد نخوت
درین کشتی هزاران نخل داری / حسد را اندرون چون تخم کاری
درین کشتی نداری آب رحمت / ز بی آبی بمیری خود برحمت
درین کشتی چه خواهی کرد بی او / نباشد یکدمی بیند ز بی او
درین کشتی بجز از پوست نبود / درون مغز جان خر دوست نبود
درین کشتی نداری زاد معنی / نکردی خود بدنیا یاد معنی
درین کشتی عبادت خود نداری / بمیری در چنین دریا بخواری
درین کشتی خدا بیزار از تو / که خود آزرده خود عطار از تو
درین کشتی تو ناحق پای داری / ازان در این جهان مثل حماری
بجنس من حماری بهتر از تست / نگویم من که آن سگ کمتر از تست
عمارت بار کشتی شد خود در آنجا / کنی بارت همه صفرا و سودا
چو در دین نداری تو حماری / بضایع عمر خود را میگذاری
تو در آزار خلق گاه و بیگاه / چه خواهی کرد حاصل اندرین راه
ترا بغض حسد بسیار باشد / درون چشم تو مردار باشد

ترا باشد بمردان خدا جنگ / دل سنگ تو باشد همچو سنگی
تو سگ کین اشدی ای نرم شانه / ببردی این خبر را خود بجانه
که من بغض علی دارم و کینه / دگر آلوده دارم خود جگرنه
ز مادر نه پاکستی ای منافق / ترا این دین نباشد خود موافق
بدین خارجی سیلت چو مروان / تو داری خود همه افعال ایشان
اگر خواهی که زیبد ریا برای / بکن از اهل باطل تو جدای
بدین مصطفی رو مرتضی گو / محبت چون سگینک مرحبا گو
محبان علی کشتی نوح اند / با بواب معانی خود فتوح اند
محبان علی هست اسرار / درون جبه ایشان نهان اسرار
منم از خادمان چاکر انش / منم خود خاک راه خاندانش
تو داری حیله سلطان چو سلمان / فراموشم مکن ای جان انسان
مکن از بهر حق مارا دعایی / که حق بر تا اخر عطایی
شود این روح عطار از تو خوشنود / رسی تو از معانیها بمقصود

جواب سؤال بهزدوم از زبان هاتف غیبی در میان سلیمان پیغمبر علیه السلام

بگویم گو سلیمانی چرا کرد / بدین دنیا جهانبانی چرا کرد
چرا دیو و پرنده رام او شد / چرا این مملکت انعام او شد

بگویم تا ترا معلوم گردد   ولی نادان ازین محروم گردد
سلیمان بند مقبول او بود   بصورت در معانی او نکو بود
خدا هر دو جهان اش کرد انعام   مر او را شد بفضل اکرام
نه آدم را بیک گندم برون کرد   نه فرزندانش را بعضی برون کرد
هر آنکس کو بگفتش کار گر شد   ازین دنیا بعزت او بدر شد
هر آنکس کو ز گفتش سر بتابد   بهر دو کون او عزت نیابد
سلیمان گشت چون فرمان او برد   زمینش رحمت و احسان او برد
هر آنکس کو برد فرمان الله   بهر دو کون شد مهمان الله
اگر فرمان بری اندر گشتی   تو بیرون از همه حیوان گشتی
اگر فرمان بری باشی سلیمان   بود بر دیو و بر انسانیت فرمان
اگر فرمان بری فرمان حق را   محمد بر تو خواند این سبق را
اگر فرمان بری فرمان جانی   بشرع احمد مرسل چو دانی
اگر فرمان دهی فرمان شه بر   وگرنه او فتادی خود بچه در
اگر فرمان بری حق را تو در دین   کند جبرئیل در فرمان تو تحسین
اگر فرمان بری فرمان بر ذات   وگرنه طوق چون شیطانت بندت
اگر فرمان بری اسلام دانی   تو مثل آن سلیمان در جهانی
اگر فرمان بری عالم تو داری   طریق عیسی مریم تو داری

اگر فرمان

اگر فرمان بری شاهی و شاهی   تو بالاتر ز خورشیدی و ماهی
اگر فرمان بری خود پیشوائی   وگرنه اندرین میدان چو گوئی
اگر فرمان بری داری عبادت   وگرنه کی بری در دین شهادت
اگر فرمان بری انسان او ئی   میان اولیا خوابان روئی
اگر فرمان بری همچو سلیمان   بری از ملک سلطانی تو ایمان
اگر فرمان بری خود زنده مانی   میان عاشقان فرخنده مانی
اگر فرمان بری انوار گردی   میان عارفان عطار گردی
اگر فرمان بری مولای معنی   تو واقف بر تمام این علومی
اگر فرمان بری آگاه گردی   بعلم غیب حق آگاه گردی
اگر فرمان بری در دو جهانی   میان صوفیان بس با صفائی
اگر فرمان بری با او رفیقی   تو این عطار مسکین را شفیقی
اگر فرمان بری در ملک باشی   تو تخم محرمی در دفتر باشی
اگر فرمان بری حد شرع او را   بری از جمله مردم تو گو را
اگر فرمان بری ذا اصل خوی تو   میان عارفان فاضل خوی تو
اگر فرمان بری خیری نه بینی   حفین دریای دون دری
سلیمانی همین است گر بدانی   تو دایم آیت قران بخوانی
سلیمان باغنی و باغنی سلیمان   بملک لایزال جان جانان

با اصل کار گر خواهی رسیدن / ازین دنیا همی باید بریدن
سلیمان رفت وازاو نام ماند / ز جمشید این زمان یک جام ماند
برو نیکی کن و نامی بدست آر / سلیمان همین است آخر کار
هرآنکس کو درین دنیا چو نیکانست / مر او را مظهر من کنت عرفانست
همی خواهی که دانی راه حق را / بخوان از مظهر من کنت حق را
که این مظهر ز کنت مصطفاست / همه اسرار علم مرتضاست
درون وان شوی و حق بدانی / ولی باید که این مظهر بخوانی
ز مظهر کردی تو اشان کامل / چو جوهر ذات هم کردی تو واصل

جواب سؤال نوازدهم از زبان هاتف غیبی در واقعهٔ قاضی و مفتی

ز حال مفتی و قاضی ات گویم / ترا از فتوی قاضی ات گویم
هرآنکو شد قاضی شرعش / همی باید که داند اصل فرعش
چو احمد باید او در شرع باشد / نباید خود دل خلقان خراشد
شریعت را نداری تو نیازی / که تا باشد ز تو الله راضی
شریعت طریق مصطفی را / طریقت دان رفیق مرتضی را
هرآنکو در شریعت راه دانست / طریقت را بخود همراه دانست
اگر یکبار اندر شرع تابی / بوقت مرگ تو ایمان نیابی

مپیچ

مپیچ روی و پا از شرع زنهار / مکن با جاهلان خود را گرفتار
مکن اندر شریعت خود تو سستی / مگر بیرون شوی از ملک هستی
برو راه شریعت را چو عطار / طریقت در درون جان خود دار
شریعت دان چو جای پاکی است / طریقت باشد اندر وی مکانت
هرآنکس کو بناحق سر دارد / شریعت را در دل وی بر آرد
شریعت گر درون وی بباشد / ترا کی در معانی سیر باشد
بظاهر شرع را با خود بیاری / بباطن شرع را بیرون گذاری
شریعت را به پل هر جا فروشی / بجان و دل ز بهر او بکوشی
چو رفتی از جهان دون برکی / بان دنیا بخود از چه بردی
تو دایم در پی دنیا و جاهی / تو در بهر و جهان خود روسیاهی
بتر دیده باخود هوا بس / چه خواهی گفت آخر خود جوابش
برو از منصب دنیا حذر کن / ز فتواهای ناحق رو گذر کن
بحق کن حکم و شرعش نگهدار / که تا احمد بود در حشر یار
که فتح جنت باشد شریعت / طریق راستان باشد طریقت
وگرنه او فتادی در عذابی / درین فتوا نیابی خود جوابی
نباشد حکم قاضی ات مسلم / که او در علم شرعش نیست اعلم
برو کن علم ناحق از درونت / ز خود بیرون مکن اظهر جنونت

نگشتند عاقلان گرد جنونها | جنون دارد بعقل تو کمینها
جنونت کم بهی میدان درین راه | ترا گردم زسته کار آگاه
اگر داری تو عقل و عشق ما هم | شریعت را درون جانت خواهم
شریعت را چو شمعدان تو روشن | طریقت پوشش خود کن چو جوشن
شریعت را تو ورد خویشتن کن | طریقت را تو گرد خویشتن کن
شریعت خود شعار اکتسانست | طریقت خود نثار عاشقانست
شریعت پوشش ابرار باشد | طریقت چون شش عطار باشد
شریعت معانیها دستت | طریقت همچنین یار تست
شریعت از کلام حق بیان کرد | طریقت معنی او را عیان کرد
شریعت مصطفی را شد مسلم | طریقت مرتضی را شد مسلم
شریعت خود تمام علم باشد | طریقت خود مقام علم باشد
شریعت روشنی این جهانست | طریقت در جهان جانی عیانست
شریعت همچنین علم و تقوی است | طریقت معنی اسرار علامت
شریعت پیشوای علم دین است | طریقت همره اهل یقین است
شریعت را چو همراه باید | طریقت را دل آگاه باید
شریعت را بدان گر یار ما | طریقت را دل آگاه باید

جواب سؤال بیستم از زبان هاتف غیبی در بیان احتساب

همی خواهی

همی خواهی کردانی احتسابی | زخم عشق تو خود نوشی شرابی
ترا از خویشتن باید گذشتن | بکشتی فنا باید نشستن
ولی باید کرد دست راست باشد | ترا از گرد خود در خواست باشد
بباید احتساب خویشتن کرد | برآور از وجود خویشتن گرد
وجود خویش را کن احتسابی | که تا کردی تو خود لب لبابی
که اصل احتساب آنست کز خود را | کنی منع از بدیها و جفا ها
چو خود را راست کردی و شریعت | روان گشتی تو در راه طریقت
بلطف خویش با خلقان عالم | بکن خود احتسابی مثل آدم
که تا آیند ذکرا بهی براست | خدا باشد درین معنی بیانت
دگر در جهل باشی مست و رسوا | نیابی در مقام قرب اوحی
بقطب اولیا فاروق اعظم | برو خود در ره معنی مسلم
شریعت را بدو ره داد احیا | ترا معلوم کرده این بغزدا
مکن در دار فارقای برادر | اگر هستی تو اندر راه حیدر
مرو دامرتضی و آزادی کرد | ورای این خانه را بنیاد کی کرد
برو این معنی از جانت برون کن | شهر دلدل شفاعت خواه خود کن
بس آنکه در ره خود را تو بردار | مکن تو احتساب اندرین کار
کنا فرو کتابت را چو طاعت | ببند صدیق فاروق شفاعت

بروای مجتب دانا بنشان کبر	تونان عافیت از خوان شان کبر
جماعت را و سنت را بیاد ار	اگر هستی محب یار آن غار
بروسنی که هستی پاک چون او	نخوردی خود توحق ناکه چون او
برو تو دست از دامان فاروق	براه خوش برو و دمای آن بوق
ترا فاروق باشد پیشوایت	بذی النورین باشد اقتدایت
ترا راهی نمودم خود برینت	که هست این نور براهت خود یقینت
تمام احت حب ایشان است	ازین معنی مکر صفیه کزید گفت
بنا بر شیوه را خود کنر شیدن	باین معنی من باید رسیدن
مرا شیوه هم و اداد دارند	که علم حق نه از استاد دارند
تو از استاد جاه نام گیری	نه از استاد عالم جام گیری
مرا استاد دادت جام معنی	مرا استاد دادت کام معنی
سبقها گفته و گفته که چون	تو این علم نمیدانی لدنی
مرا علم لدنی کرد تعلیم	نباشد خارجی زین سن تسلیم
مرا استاد را از معنی خبردار	که اخر از شجر خواهی ثمردار
مرا استاد شاهست و ثمر این	برون آید مرا خود از شجر این
مرا استاد از و باشد بدنیا	مرا دستگیر او باشد بعقبا
نباشد عز ازین دینم بعقبا	نه از رمام چو تو دین را بدعوا

توای شیوه مرا و داد کری	بعطارت لبیق داد کردی
که عطارکت معنی نیست شیعه	بنوده او بدین ما مصیعه
تو را شیعه چون بر امن نداشتی	کتاب اولیا چون من بخواندی
مرا اسرار او معلوم گشته	منافق خود از آن محروم گشته
برو تو مظهرم خوان تا بدانی	طریق خود تو د انجا بمانی
به پیشم نیست وادی درین راه	مگر آنکس افتادست در راه
خدا راهی نهاد و جاه هم داد	درین عالم دل آگاه هم داد
هر آنکس کج ز راه او برون شد	بدست مصطفی عشقم زبون شد
بحکم حق کنم وا داد او را	ز گمراهی نهم فریاد او را
چه حاصل چون کری دکوش دارد	ز زقوم و جحیم او نوش دارد
نپنداری که من در دین غیرم	بدین دیگر آن بود کست سیرم
نپنداری که من کم دارم این را	چو تو افتاده ام من خود درین چاه
براه مصطفی رفتم چو سلمان	نه پروای بهشت و حور رضوان
مرا مقصود حق باشد از ینها	ندارم خود غم امروز و فردا
بآن راهی که بود ز رفت رفتم	چو بود راین زمان بازار رسم
ز بی راهی روی چاه بینی	وکر تو راست رفتی راه بینی
برو چون اولیا راه خدا را	اگر داری تو در باطن صفا را

بکروم خود ترا من احتسابی   که دارم از این گفتن صوابی
باول احتساب خویش کردم   همه اعضای خود را خویش کردم
ریاضتها کشیدم من بدوران   که تا گشت بر من این اسرار آسان
تو هم گر عقل داری راه او گیر   و گر نه راه دوزخ را تو گیر
بمعنی احتساب این معانی باد   بالفرچند کردی کرد بازار
تو اندر کوی بازارش نیابی   ز خود او را طلب کن تا بیابی
ترا این احتساب ختم باشد   که در ملک وجودت حکم باشد
هر آنکو چنین دارد مقامی   ز عطارش بگو بر دم سلامی
سلامت دار او را از ملامت   بده آواز جو دخود عطاها
که دین مصطفی دارد باسلام   طریق مرتضی دارد باکرام
طریق مرتضی باشد طریقم   نظام حبله باشد فریقم
نظام گفت عز در این جهان دوست   ازان گفتار من شیرین و نکوست
مکن عطار را انکار در عشق   که او باک عربی عیب است در فسق
مکن عطار را انکار در دین   اگر داری تو حب آل یاسین

جواب سؤال بیست و یکم از زبان ها تفصیلی در بیان
دانستن عوام الناس و حال او فرماید

عوام الناس در دنیا چو خوشند   ازان در خورد دن کنم نکوشند

عوام الناس

عوام الناس اینها سید که ایشان   ندانستند خود اسرار مردان
عوام الناس اندر جهل باشند   دل دانا ولا زاد بر خراشند
عوام الناس از اینها ناشناس   مرو زینهار تو بر دین نشناس
عوام الناس نشناختم من   باو این نور داری ختم من
عوام الناس را معطل زینهار   که ایشان نیستند در دین چهار
عوام الناس از معنی ماندند   برون از منزل محمود ماندند
عوام الناس خود بیرون ز معنیست   برون از حالت معنی و تقویست
عوام الناس خود از کار واماند   بدنیا آمد و از کار واماند
عوام الناس شد دنبال دنیا   ازان از دست او رفت عقبا
عوام الناس را دنبال دین نیست   که علم معرفت او را یقین نیست
عوام الناس دائم در حرامند   نمیدانی که ایشان خود کدامند
عوام الناس اینها نید که ایشان   دل درویش را دادند پریشان
عوام الناس اینها نید که تقلید   همیشه خویشتن دانند تقلید
عوام الناس انسان نخوانید   و گر دو درون جهل مانید
عوام الناس دائم در حرامیست   که بنیادشان مثال ان حبابیست
عوام الناس جاهل نار بینند   نه چون انسان کامل یار بینند
عوام الناس از عالم برونند   میان دو رخ تابان نکوست

عوام الناس این معنی ندانند   عوام الناس این مظهر نخوانند
عوام الناس را هم خوار دانم   میان کوچه و بازار دانم
عوام الناس خاکپای انسانست   برون کردن مر او را خود چه سانست
عوام الناس خود آسان نشستست   درون کردن مر او را آن نشستست
عوام از معبود دور است   بدنیا بر مثال آن قبور است
عوام الناس در ظاهر بمانده   که او علم باطن را نخوانده
عوام الناس نا حرمت مدارید   مر او را خود ز حیوانان شمارید
عوام الناس در کار جهان مست   عوام الناس بر مثل مغان مست
عوام الناس را دنیا فرو برد   ز بهر او چه دنیا فرو برد
عوام الناس را اطوار زشتست   عوام الناس را گفتار زشتست
عوام الناس از دست عطا ما   عوام الناس بر گفتست ما را
عوام الناس رفته سوی تقلید   درین میدان نهاده گوی تقلید
عوام الناس را دین نبی نیست   که در دل ورا حب ولی نیست
عوام الناس کی اسرار دانست   عوام الناس کی عطار دانست
عوام الناس در عالم فراوانست   چو حیوانان درین عالم خرامانست
عوام الناس چون خر بارکامست   ازان بیرون ز کوی پادشاهست
عوام الناس از خر کمتر آمد   که او بیرون ز راه حیدر آمد

عوام الناس دیگر

عوام الناس را کی فضل باشد   که او مثل جنب بی غسل باشد
عوام الناس را بی عقل میدان   ازان کو رفته است در بغل شیطان
عوام الناس حق را نداند بیش   ازان کو قصد سالک کرد در پیش
عوام الناس را اغیار دانم   ازین مظهر خودی شناسم
عوام الناس این عرفان چه دانند   طریق و حالت رندان چه دانند
عوام الناس را دنیا زبون کرد   ز کوی عافیت او را برون کرد
عوام الناس را از جان خبر نیست   ز اصل و معنی قران خبر نیست
عوام الناس را گفتار خوش نه   عوام الناس را رفتار خوش نه
عوام الناس هیچ آخر باشد   براه اولیا او کج باشد
عوام الناس را دیگر چه گویم   ازو خود علم معنی را نجویم
قلم درکش بنام او در ایام   که ایشان را نزد اولیا نام
از ایشان اولیا بیزار رفتند   بکوی خانه عطار رفتند
بکوی و خانه عطار حق است   درون دیده عطار حق است
دران منزل بغیر حق نبینی   اگر دیدی تو حق عین الیقینی
درون خانه عطار سریست   درین مظهر بران گفتار سریست
درین خانه همه گفتار جمع است   درین مظهر همه انوار حق است

جواب سوال بیست و دوم از زبان هاتف غیبی در بیان

اولیای حقیقی فرماید علیه الرحمة والغفران
بتاریخ غره رمضان المبارک لسنه احد
وثمانین وثمانمائه

ولی داند که باشد در جهان او   که هر آنکو باشدش اطوار نیکو
ولی دانی که باشد بیش داور   هر آنکو باشدش جنب مطهر
ولی دانی که باشد مظهر کل   که او داند زبان طیر و بلبل
ولی دانی که باشد آنکه فضلش   بود بر جمله انسان با اصلش
ولی دانی که باشد قطب دنیا   بود او را همه معنی مویدا
ولی دانی که باشد مقتدائی   که جان از بهر حق کرده فدائی
ولی دانی که باشد بیشک احمد   هر آنکو پاک بود بی عم و هم جد
ولی دانی که باشد مقتدائی   که حقش گفته باشد انمائی
ولی دانی که باشد بعد احمد   علی مرتضی آن شاه سرمد
ولی دانی که باشد پیش عطار   هر آنکو باشدش معنی و اسرار
ولی دانی که باشد پاک معصوم   بداتش تا نکردی زار و محروم
ولی دانی که باشد هل اتی گفت   که او را حق تعالی انما گفت
ولی دانی که باشد آنکه بیدار   نرفته یک قدم در راه اسرار
ولی دانی که باشد بی‌نوائی   که بینش دین و عقبی بدائی

ولی دانی

ولی دانی که باشد نور احمد   که او از وجه باشد نور احمد
ولی دانی که باشد آنکه مقصود   همو باشد بدنیا اصل موجود
ولی دانی که باشد شاه کوثر   دو عالم از وجود او منور
ولی دانی که باشد شهسواری   که تیغش بوده شد ذوالفقاری
ولی دانی که باشد باب شبیر   بشبیر داده او خود علم اکسیر
ولی دانی که باشد نور رحمن   که او بوده بمعنی کل ایمان
ولی دانی که باشد قهر جبار   که در دار دشمنان حق نگونسار
ولی دانی که باشد مؤمنان را   هر آنکو سر بریده کافران را
ولی دانی که باشد شاه منصور   که بیت مؤمنان از او شد معمور
ولی دانی که باشد آنکه علمش   شده روشن چو قلب با عملش
ولی دانی که باشد صاحب جفر   که بغض او بود در ذات کس کفر
ولی دانی که باشد محرم راز   که او بوده بدو روشن ممتاز
ولی دانی که باشد جان جانم   همو بوده چو لطف در زبانم
ولی دانی که باشد شاه عطار   که او را مصطفی گفته است کرار
بگویم شرح این شه را بعالم   که تا یابی وقوف از سر آدم
بگویم تا شوی آگاه و دانا   نباشی در جهان جاهل و رسوا
بگویم راه خدا و حیا را   که بینی تو در خود آن ضیا را

بدان تو اولیا را شمع این راه | که ایشانند از اسرار آگاه
تمام اولیا اسرار دانند | کلام الله را در دین بدانند
دمی دانای خود در او سرشتند | کلام الله را در جان نوشتند
بگفتار کلام الله کردند | محقق را از او آگاه کردند
محقق کیست آنکس کو بداند | طریقت را و اندر ره بماند
همی خواهی که دانی اولیا را | بمظهر کن تو این دم التجا را
ز مظهر خود عطا یابی بگیری | که پیش از مردن خود تو بمیری
بیابی زنجتان مردن حیاتی | بیابی خود ز ذات خویش صفاتی
تو باشی بعد از این همراه ایشان | تو واقف گر شوی گردی از ایشان
تمام اولیا در این کتابند | ولیکن ایشان نه انبیا اند
ترا در آخرین پیدا شود این | طمع دارد روح عطار تحسین
بکن عطار را ای جان دعائی | که تا گردد ز تو ای دل بلائی
ز تو دارد طمع عطار تکبیر | که گر دست بهی تو بسیار دستگیر
ترا از اولیا آگاه کردم | میان حری و حرا راه کردم
که تا آن ره بگیری روی تو | بدان منزل رسی آسان شوی تو
در آن منزل نه منزل بینی اولیا را | که ایشان دیده اند نور لقا را
خدا با اولیا همراه باشد | از ایشان دست بد کوتاه باشد

اگر شخصی

اگر شخصی بایشان زجر دارد | نه در دنیا و دین او زجر دارد
تو پنداری که با ایشان بدی کرد | چنین زجری بایشان از غلط کرد
بخود این زجر کرد و زجر یابد | تو پنداری که در دین اجر یابد
ولی را از چنین زجری چه باکست | که صد ظالم در این دنیا هلاکست
اگر ظالم بایشان کرد ظلمی | بفرق او نشیند گرد ظلمی
بخود کردی تو ظالم هر چه کردی | تو از معنی ما بوئی نبردی
برو ظالم که چون شیطان لعینی | تو جام شربت کوثر نه بینی
برو ظالم که حق بیزار از تست | دل عطار خود افگار از تست
برو ظالم ز کوی اولیا تو | که در عالم نداری خود عطا تو
مرا با اولیا خود کار باشد | دل عطار خود افگار باشد
نداری اولیا را ای مقلد | نداری انبیا را ای مقلد
مقلد را همه گفتار نحست | منافق را همه اطوار نحس است
منافق دین ندارد هیچ باور | معانی را ندارد هیچ باور باور
مرا او خورد در قلب و در دشت | ازین کین سکه قلبت بشکست
ز قلابی کنند پاره پاره | نباشد بعد از اینت هیچ چاره
برو از کوی قلابان عالم | که ویران گردد ت منزل بیکدم
تو دین مصطفی تغییر دادی | بقلابی و کفر اندر نهادی

بدین دیگران تو با نهادی   بقلابی تو منصبها نهادی
کلام الله را بر جا نهادی   میان عارفان غوغا نهادی
خدا یا مصطفی مذهب یکی دان   ز مذهبهای تو فریاد فریاد
کلام گفت احمد هیچ کردی   بقلابی هزاران هیچ کردی
بگویم من بتو عطار حق را   ولیکن تو مزن با کس تو حق را
بخوان این رمز را پنهان بهر جا   میان جان خود این تخم می کار
وگرنه خود سر دارست جایت   بگوی عاشقان باید سرایت
به پیش جد و بابم عیانست   به پیش خارجی بد دین نهانست
اگر خارج کند در دین ظهوری   ندارد او بمعنی هیچ نوری
منافق خود بدین غیر باشد   نه در دینم مرا او اسیر باشد
منافق را بدین قلاب دانم   خوارج را جواو در خواب دانم
بقلابی هزاران خط کشیدند   ازان خط علم معنی را بدیدند
نباشد علم معنی جاهلان را   ازان منکر شود خود فاضلان را
برو عطار رو در کش خط بقلاب   که ایشان نیستند در راه احباب
ترا گویم که راه حق کدامست   اگر در وادی ما ات مقامست
تمام اولیا آن راه رفتند   ز دنیا با دل آگاه رفتند
ترا گویم که تا قلاب چون مرد   منافق هم شود در دین آن برد

بگویم

بگویم تا شود خود زرد و خشش   شنید دیگ قلابی بجوشش
منافق خود از این معنی شود زرد   بگیرد خود درونش را دو صد درد
دوای دردشان از راه علی داند   مگر این درس را تفصیل داند
هر آنکس را که ذات حق است دین   ورا این علم مطلق هست تلقین
بنوشتم این سخن عطار از تو   که بشنیدم من این اسرار از تو
نمایم من بتو راه خدا را   درین ره رو که تا بینی لقا را
هر آنکو اولیا است راه دارد   وگرنه مرد دون جاه دارد
درین ره جبرئیلش سر نهاده   درین ره اولیا جان داده
درین اولیا خود عذر خواهند   که ایشان اندرین ره پیر راهند
درین ره مجرمان افتاده بر خاک   درین ره خود شده سرگشته افلاک
درین ره عاقلان دیوانه گشتند   درین ره ناقلان افسانه گشتند
درین ره عاقلان هستند هشیار   درین ره صادقان هستند بیدار
درین عارفان آگاه باشند   درین عابدان همراه باشند
درین ره باب جنت را به بینی   درین ره خود شه حکمت ببینی
درین ره آفتاب و ماه حیران   درین ره خود زمین گیری بیابان
درین ره آسمان باشد خیالی   درین ره دوزخ تابان محالی
درین ره شاه سرستان آفاق   نهاده پای خود بر فرق اسحاق

درین ره کار و دانائیست انسان   درین اشتیاق اوست در جان

درین ره آدم آمد کین چه رازست   درین معنی دل دانا گواهست

درین ره آدم خاکی شد تسلیم   از آن شد علم زبانش تعلیم

درین ره انبیا همراه باشد   درین ره بلکی آگاه باشد

درین ره ابدان گم گشته مانده   شوند از بی رهی زین راه مانده

درین ره غیر نور مصطفی چیست   درین ره غیر شاه اولیا کیست

درین راه اوست جان و درج انسان   درین ره اوست با عیسی خرامان

درین ره اوست نور شرع احمد   درین ره اوست بذر زرع احمد

درین ره اوست باب علم و فتوی   درین ره اوست زهد و حلم و تقوی

درین ره اوست با احمد نشسته   برو عطار کین ره نیست بسته

درین ره اولیا جمع اند پیشش   تمام انبیا شمع اند پیشش

درین ره گر روی مرد خدائی   وگرنه تو از ایشان خود جدائی

درین مظهر الله باشد   ز حال گاه تو آگاه باشد

درین ره داشت ابراهیم خانه   که تا آید دمی در وی یگانه

درین ره سالکان فراق اویند   که سرگردان و غلطان همچو گویند

ترا من رهنمایم همچو خضر   ترا نکته سراپا گفتم معجز

درین نکته مرا مقصود شاهست   که هر دو کون پیشش چون گیاهست

ملو

برو عطار راه مرتضی گیرد   بنور شرع احمد صد ضیا کرد

شریعت دان طریقت مرتضی دان   نه راه خارجی بی حیا دان

بقلابی رود راه نبی را   نمیداند طریق آن ولی را

ولایت را چه داند آن منافق   که او با دیگران گشته موافق

برونست از میان اهل ایمان   نگویم من ورا هرگز مسلمان

برو عطار در راهش تو سر نه   بر اسلام نبی امروز ورنه

بشهرستان احمد در تو باشی   جمیع اولیا را سر تو باشی

ترا خود در سرت سودای او شد   که از در شرع احمد دین نکو شد

بحمد الله که اینست دین و راهم   همو در هر دو عالم شد پناهم

جواب سوال بیست و سیوم از زبان هاتف غیبی در بیان منزلگاه آدمی

بگویم آدمی را جای محمل   باخر خود کجا دارند منزل

باخر بازگشت او کجا است   طریق این معانی در سماست

هر آنکس کو چو آدم آدمی زاد   بسر در روح انسانیش دادست

مر او را روح انسانی بیان کرد   مر او را همنشین عارفان کرد

هر آنکس کاین چنین دارد چو دادست   بگیر کار او امروز بنیاد

ترا بنیاد از عشقست وز علم   وجود خویشتن میدارد حلم

وجودت را نه پنداری چو منصور   تمامی او شوی در عین آن نور
انا الحق آن زمان گویی در آفاق   غباشی در میان عارفان عاق
انا الحق از درون واصلانست   نه از رفتار گفت جاهلانست
انا الحق گفت آن عاشق که حق دید   بلوح نور عرفان این سبق دید
انا الحق گو بگفت آن مست حیران   بدید او را بچشم خویشتن جان
انا الحق آن خورشید انوار   ازان گو دیده بر دو خویشتن نار
یکی تیری ز اسرار انا الحق   زمین بشنو که هستی ذات مطلق
که آن قطره که با او بود همراه   بدریا رفته بود و قصه کوتاه
بدریا کرد آخر بار کشتی   بهران قطره که با آدم نشستی
ازین دریا اگر شبنم بخیزد   باخر بار خود با او گریزد
ولیکن خود تفاوتها است در این   یکی قطره یکی دریاست روبین
تو روح واصلان را بحر میدان   تو از وی مانده چو دیده حیران
نگردی واصل دریاش قطره   نبردی از معانی هیچ بهره
دریغا قطره رحمت جدا شد   باخر من چگویم او کجا شد
کسی کز یار ماند زار و حیران   درا دیو لعین گیر و بدندان
کسی کز کاروان ماند در راه   ز بی راهی فتد آخر بچاه
درون چاه آن بی اصل میرد   نه او با عاشقان در وصل میرد

کجا باشد

کجا باشد مقامش هیچ والا   بجاه جهل باشد جاودانه
به پیش عارفان خود جهل کرا است   میان جاهلان خود جهل عرفست
بچاه خویشتن باشد گرفتار   تو کی بینی مقام بحر دلدار
هر آنکس کو ز جاه تن بر آید   چو قطره سوی بحر او خر آمد
هر آنکس کو درون جاه تن ماند   خدا او را ز بهر خویشتن راند
چو آن قطره بدریا نیست واصل   ازان قطره نباشد هیچ حاصل
اگر چون قطره آفتی بر زمینی   درون بحر کی یابی نگینی
اگر قطره بدریا اتش رسانی   تمام جاودان تو زنده مانی
ترا در جاه جانها سیر باشد   مقام کمترینت دیر باشد
اگر منصور واصل گشت حق گفت   ازین دریا در اسرار حق گفت
یکان قطره درین عالم نبوده شد   یکان قطره بان دریا درون شد
صدف آمد برون از قعر دریا   که تا بدهد ورا در قعر خود جا
چو او اندر صدف افتاد در شد   از و خود که معنیش پر شد
یکی ملاح در دریا فرو شد   دران دریا مثال آن صبو شد
برون آورد از آن دریا صدف را   که این باشد وجود من عرف را
چو بشکست آن صدف آمد برون در   نگشته خود بدست او ز بون در
ازان در گشت روشن خود جهانی   بپیش خود نشاندش که بدانی

چو مفلس بود آن ملاح در دهر گرفت برداورا خود سبک شهر
که تا بفروشد و گیرد متاعی بانسان شنید از خود نداعی
بخود گفتا برم این را بشاهی که تا باشد مرا بخت و پناهی
وبعد از نعمت دنیام بسیار نگردم من دگر از فاقه بیمار
که تا گردد دری خوشتر کم از و فریاد من آمد که قم قم
تو هرچیز این زمان در را طلب کن پس آنگه در ولایتها طرب کن
رسی گر جست در را گشت بیمار بدین سان جان بداد و گشت بیمار
بعالم از غم در او بمرده بری از گوهر خود او نخورده
چو بی همت فتاد آن در بدستش ازان همت در خود داشت پستش
چو بشکستش و اشنا او از بودن شد باین دریای بی پایان درون شد
چگویم حال او چون اصل گم کرد ز اصل خویشتن او وصل گم کرد
نیابد در هزاران قرن او را نبردی اندرین معنی تو بو را
من از اسرار روح و جسم گویم نه از گفتار حسن قسم گویم
برون بر روح گوهر از صدف تو که تا زنده بمانی در صدف تو
بقول اولیا کن اندرین راه که تا یابی ز سر کار آگاه
ز خود تو بگذر و در بحر او شو درین میدان تو خود غلطان چو گو
ز خود غافل مشو گوهر تو بشناس ازین دریای بی پایان تو مهراس

بدریا

بدریا قطرات گشتست گوهر چو دانستی شوی در بحر او در
همین این قطره بد دریای معانی بکردم وصل اندر زندگانی
هر آنکو واصل دریای او شد بسوی بحر او بر مثل جو شد

جواب سوال بیست و چهارم از زبان هاتف غیبی فرماید در بیان مذهب حقیقی علیه الرحمه

ز مذهبها همی خواهی کدامی کدامی حق بود در علی جانی
تو دین مصطفی را خواهی از من که دانی بر مثالی عین روشن
مذاهب در جهان بسیار باشد یکی در کلبهٔ عطار باشد
بیک معنی تو از مذهب گذر کن درون جسم در جانست نظر کن
که تا بینی جمال بی زوالش بیابی در وجود خود وصالش
چه جای مذهب و دین باشد آنجا کرا هم دید این معنی هویدا
ز مذهبها گذر کن ای برادر که تا در دین گشاید خود ترا در
ز احمد گفت راه حق یکی است به پیش بحر بان این ره نیک است
تو از دین محمد رفتی بیرون براه راویان افتادی اکنون
یکی گفتا چنین است راه احمد که می بینم درو من نون ابجد
یکی گفتا نبی الله چنین گفت دگر گفتا که این معنی یقین گفت
یکی دیگر برون آمد که پیشم طریق مصطفی باشد چو خویشم

یکی دیگر نبرد فریاد کین جاست / به پیش من طریقتها و بولهاست
یکایک مذهب خود عرض کردند / مسائلها ز نادان فرض کردند
نوشتند در شریعت خود کتبها / ندانم من شما را او در آنجا
هر آنکس کو درین ره خواند حرفی / ز بهر خویش و مردم ریخت حرفی
محمد با علی رمزی بیان کرد / دگر با از همه مردم نهان کرد
تو این دم خود سخنها از که گوئی / درین ره دین و مذهب از که جوئی
بچه دانستی که این ره نبی است / که دانی ناقل تو خود ولی است
ولایت را ندانی تو از ره / ندانستی تو خود را از که و مه
بدین مصطفی بنشین تو عطار / براه مرتضی آیین تو اسرار
همه زراق و سالوس اند بی راه / بکن تو دست خود از جمله کوتاه
بدین مصطفی ایمان و معنیت / براه مرتضی برهان و تقویت
بدین مصطفی ایمان بیاور / براه مرتضی رو جان بیاور
بدین مصطفی رو پاک و مستور / براه مرتضی رو همچو منصور
بدین مصطفی پای شهادت / براه مرتضی پای سعادت
بدین مصطفی رو همچو حیدر / براه مرتضی رو همچو بوذر
بدین مصطفی راه شریعت / براه مرتضی ایمان طریقت
بدین مصطفی آزاد و فردی / براه مرتضی مرد مردی

بدین مصطفی انوار باشد / براه مرتضی اسرار باشد
شریعت را اگر محکم داری ای دوست / طریقت را تو محکم داری ای دوست
شریعت را طریقت راه باشد / ازین معنی دلم آگاه باشد
ورای این دگر راهی ندانم / وگر دانم شوم الکن زبانم
اگر تو غیر این ره راه گیری / بحسرت در درون چاه میری
برو از جمله مذهبها حذر کن / براه خاندان هردم گذر کن
که این ره راست روشن همچو خورشید / نهاده اندر و صد جام جمشید
براه دیگران مکر است و افسون / بگردند دین حق را خود دگرگون
نهادند راه تقلید اندر دین / نهادند روی خود در سجین
نهادند راه تقلید آن مقلد / ندیده روی توحید آن مقلد
ز مشرق تا بمغرب حق گمراه / ز دست تو ای ملعون روباه
ز بالا خود به پستی اوفتادی / چو شیطان لعنتی بر خود نهادی
هر آنچه مصطفی گفت آن نکردی / تو جام شربت کوثر نخوردی
چه خواهی گفت اندر روز محشر / که کردی رخنه در دین پیمبر
چه خواهی گفت فردا مرتضی را / نه بینی خود تو روی اولیا را
بهمراهی شیطان چاه یابی / چو ره کردی تو ره کی راه یابی
برو راه خدا و بغض بردار / بمعنی سر بنه در راه اسرار

بدین

سر آن را بسی ساند تا بجیدر
شود رزق معانی‌ات مقدر

برو این رزق از عطار کن گوش
برون آ از وجود خویش بخوش

که این رزق ولایت نور باشد
به پیش عاشقان مستور باشد

تو گر عاشق شدی این راز نیکوست
ز جام حیدر این عشق و این پوست

تو جام وحدت اسرار را گیر
بیا این مظهر عطار را گیر

که تا گوید بتو حق راه حق را
بخواند بر تو در معنی سبق را

تو معنی دان شود و دین او گیر
نماند این معانی کین او گیر

که میدانم که هر کو راکت گفتست
ز میدان منافق بوی او ورفت

برو عطار پیر مانکه بهلار
که این معنی نداند غیر کرار

من این معنی نهادم در درونم
ولیکن عشق و کرده قصد خونم

چه سنجد قطره خون پیش دریا
تو دانایی خداوند بهر جا

مراد بغل از کعز و گناهم
کسی هستی در معانی پادشاهم

خداوندا مرا با راه آور
که از بیماری عطار ست بیدار

خداوندا بغیر عشق راه دادم
طریق مرتضی همراه دادم

ز مشرق تا بمغرب کرا امام است
علی و آل او ما را تمام است

باین راهم ببر در پیش ایشان
سرو هستم در مذاهبها پریشان

مرا یک دل الهی یک جانست و یک دل
بیابد مهر او را گرد منزل

در آمد

در آمد مهر او در جان عشقم
برآورد مهر او از جاه فسقم

جواب وسؤال بیست و پنجم از زبان هاتف غیبی در بیان منزلگاه پادشاه عشق فرماید

تو منزلگاه عشق یار خواهی
از آن در ملک معنی بار خواهی

بمنزلگاه عشق او روان تو
که تا در وی ببینی نور جان تو

بمنزلگاه عشقش عاشقانند
که ایشان عشق بین عارفانند

بمنزلگاه عشقش یار باشد
میان جان تو اسرار باشد

بمنزلگاه عشق صد جان بیکجو
توئی وابسته زندان بیکجو

برو زندان تن را کن تو بر پا
جوی خود غم مخور میباش عشق

بنان و شربتی و لحم اب کور
شدی ملی ندر جهان بسیار کور

سر و تن را بابنها کرده قرانی
که اینها نیست پیش عشق کامرانی

اگر خواهی که این منزل بدانی
کتاب عشرت و نیا بخوانی

برو بیمار از اینها پرهیز
و گر اندر دل شبها تو برخیز

بعشرت زینهاری تو میبند دل
و گر بندی گرفتاری تو در گل

بعشرت هر که رفت عشق پرست
درین دنیا باین گلخن نشستست

بمنزلگاه عشقش کی رسی تو
که گلخن تاب حق را میرسی تو

تو گلخن تاب خود عشرت شناسی
و گر باشی باین عالم لباسی

لباس عشرتت از تن برون کن — که تا عشقت بگوید خود که چون کن

مرا عشرت بجز کاه عشقت — چه پروای لباس کرد و فسقت

گذشتم از لباس کلجی تن — درآمد عشق گفتا تن بتن تن

ز تن تن تن تلالا لا بزاید — بغیر معرفت برو دو خاید

اگر در منزل عشاق آیی — کله را از سر غافل ربایی

میان عاقلان بیگانه باشد — میان عاشقان میخانه باشد

میان عاقلان این نباشد — میان عاشقان این بر نباشد

میان عاقلان صورت نگو دارد — میان عاشقان حیرت نگو دارد

میان عاقلان بیقطره باشد — میان عاشقان در پرده باشد

میان عاقلان در صومعه باشد — میان عاشقان در لمعه باشد

میان عاقلان جنگست و بیداد — میان عاشقان مستی و فریاد

میان عاقلان ملا و مفتی — میان عاشقان خود خود پرستی

میان عاقلان زاهد نشیند — میان عاشقان عابد نشیند

میان عاقلان واعظ درآمد — میان عاشقان حافظ درآید

میان عاقلان قاضی چو صدر است — میان عاشقان ایشان چو بدر است

میان عاقلان شیخ است و یاور — میان عاشقان دانای داور

میان عاقلان گفتار دین است — میان عاشقان رفتار دین است

میان عاقلان

میان عاقلان اسرار کم شد — میان عاشقان دستار کم شد

میان عاقلان عقلست رهبر — میان عاشقان عشقست رهبر

میان عاقلان شرعست بینم — میان عاشقان کفر است کینم

میان عاقلان بسیار باشی — میان عاشقان کی یار باشی

میان عاقلان دنیا درآید — میان عاشقان عقبی درآید

میان عاقلان دنیا عزیز است — میان عاشقان دنیا چه چیز است

میان عاقلان دنیا تکبر — میان عاشقان باشد تفکر

میان عاقلان اسرار نبود — میان عاشقان طرار نبود

میان عاقلان عاشق نباشد — میان عاشقان فاسق نباشد

میان عاقلان بسیار خوفست — میان عاشقان بسیار طوفست

میان عاقلان خود حیله شرعی — میان عاشقان خود قبله شرعی

میان عاقلان صورت تمام است — میان عاشقان معنی مدام است

میان عاقلان باشد قبیله — میان عاشقان باشد وسیله

میان عاقلان در فکر باشیم — میان عاشقان در ذکر باشیم

میان عاقلان باشد درم تنگ — میان عاشقان باشد کرم تنگ

میان عاقلان نبود کرم داد — میان عاشقان نبود درم داد

میان عاقلان تو فعل گیری — میان عاشقان وصل گیری

میان عاقلان غیر از صدا نیست — میان عاشقان غیر از خدا نیست
میان عاقلان اشعار باشد — میان عاشقان عطار باشد
میان عاقلان نادان درآمد — میان عاشقان دانا درآمد
میان عاقلان بیکار ماندم — میان عاشقان از کار ماندم
میان عاقلان دیدم ورقها — میان عاشقان خواندم سبقها
میان عاقلان نام الست — میان عاشقان جام الست
سبق از عاشقان آموختم من — ازان در آتش او سوختم من
بود در منزل معشوق بنشین — میان عاشقان اسرار بین
ز اسرارش دل آگاه دادم — ولایت را بخود همراه دادم
ولایت گر بتو همراه باشد — خدا از سر تو آگاه باشد
محمد روز محشر شد شفیعت — امیر المؤمنین باشد رفیقت
بیا با ما بکوی عاشقان آی — بصدق خود میان صادقان آی
که تا بینی تو منزلگاه عاشق — شوی در معنی دلخواه عاشق
مقام خویش چون یابی درین راه — بکن این معنی دعوایت کوتاه

جواب سؤال بیست و ششم از زبان هاتف در بیان پیر گوید

بگویم ای پسر خود پیر راهست — درین معنی بود مظهر گواهست

همی خواهی

همی خواهی که دانی پیر راهست — که تا حیدر شود در دین پناهست
ترا آگاه باشد در دو عالم — بتو همراه باشد در دو عالم
محمد دان و دین را پیر راهست — که تا حیدر شود در دین پناهست
ز تو آگاه هم همراه و رهبر — شهی کو هست مولانای قنبر
ترا در هر دو عالم پیر باید — درین راه هست بسی شبگیر باید
اگر شبگیر کردی پیر یابی — تمام در کون او را میر یابی
برو در پیر خود بین نور معنی — مثال دیگر اهل حق تو طعنی
ترا پیریست مظهر خویش عجایب — درو اسرار معنی بس غرایب
ترا پیریست مظهر کربلایی — غنیمت داری او را چونکه خواهی
برو مظهر بخوان تو کامران باش — ز جوهر ذات معنی خود شادمان باش
بتو گوید همه اسرار اول — بخواند پیش تو مثل مطول
ترا او کلام حق بگوید — ترا در باطن انسان بجوید
ترا از پیر دنیا باز دارد — بخشش شاه خود شه باز دارد
ترا از هستی خود وا رهاند — بدریای معانی او رساند
بصورت خود همیگویم که دانم — نبی را در جهان من پیر خوانم
درین دنیا براه پیر رفتم — نه خود بر مسند دیگر نشستم
ندانستی بمعنی پیر یاری — نکردی خود بگفت او تو کاری

هر آنکس کو براه پیر باشد　　بود دستش بپیر با او داد باشد

هر آنکس را که دولت یار باشد　　مقامش کلبهٔ عطار باشد

مرا خود پیر عشق او راه او شد　　بهر دو کون عطار شاه او شد

هر آنچیزی که او گفت این شنیدم　　من این شربت ز دست او چشیدم

برو نور نبی در دون جان خود بین　　ازین معنی نبات خود تو بچین

برو در پیش پیر و پیر را بین　　ز خود بگذر تو خود پیر را بین

هر آنکس کو ز خود بگذشت پیر اوست　　میان عاشقان بر مثل میر اوست

برو از مستی دنیا تو برخیز　　ز بهر منزل عقبی تو برخیز

برو در کوی عشاق و بدانش　　بتخت مسند شاهی نشانش

برو او را ز جان خود طلب کن　　بدل این مظهر عطار طلب کن

برو او را بران پیر طریقت　　ز او بشنو تو گفتار حقیقت

برای او اگر رفتی تو جانا　　بجو هر ذات حق مثل زبانی

بجو هر ذات حق بشنت پیری　　که او بر ملک معنی داد وزیری

مرا اسرار باشد همچو مظهر　　ورا میدان تو اشترنامه جوهر

جو اشترنامه ام مستی بر آورد　　کشف اسرار از مستی بر آورد

همه مستان شدند از جام او مست　　ترا هم جام باده مست در دست

بنوش تو هم بنوشان یار رفیقان　　اگر مستی درین میخانه مستان

ز مستی

ز مستی باده اش پر جوش باشد　　که عاقل گر خود و بیهوش باشد

همه مستان ز پیر راه گویند　　نه خود از منصب و از جاه گویند

همه وصف تو گویند در زبانها　　که هستی در همه جانها هویدا

توئی مظهر توئی جوهر توئی جان　　توئی که آشکار آگاه پنهان

توئی عقبا توئی دنیا توئی جود　　توئی یحیی توئی موسی توئی طور

توئی پیر و توئی میر و توئی ندیم　　توئی در آسمان عیسی و مریم

توئی راه و توئی چاه و توئی ماه　　توئی بر جمله اسرار آگاه

توئی ایمان توئی در جان توئی غفران　　توئی هشتین دین و ایمان

توئی رهبر توئی مهتر توئی سرور　　توئی در عالم تقوی منور

توئی عابد توئی زاهد توئی دوران　　که رفع عاشقان را کربلا

توئی مرسل توئی مرسل ندیم　　شده در علم معنیها تعلیم

توئی رحمت توئی معصوم علی را　　تو داری آیت قرآن نبی را

توئی آنکه بتو من راه بردم　　ز تو خود من دل آگاه بردم

توئی آنکه بتو دانا در بینم　　ز تو اسرار سلطانی ببینم

توئی آنکه ترا محمود نام است　　ترا اسرار معنیها پیام است

توئی معشوق و هم عاشق تو باشی　　تو علم معرفت در دل بباشی

توئی در جان آدم تو بینش　　ترا باشد مسلم آفرینش

تو ای دریا درست قطره‌ها جمع بکن اسرار معنی‌ها هم را جمع
که تا یابی وقوف از پیر کونین شوی در باطن او میر کونین
تو از پیران بخوان اسرار آن پیر برو این دم تو دامان جان گیر
چو آن شاهست پیر و راه احمد ببین آفتاب طلعت احمد
جوان بختی که راه پیر ما رفت ازین عالم چه نیکو با صفا رفت
درین ره بین که چون منصور سر باخت میان عاشقان مستیش در باخت
ز مستی او سر باید گذشتن روای پیر را رچون گشتن
درین ره خود مرو بی پیر امروز اگر داری تو صبح معرفت روز
که داری تو چو پیر ما جوانی سر عطار دار و آستانی

ز من پرسی مقام زندگی را تو همراه که داری مرده گی را
کمال زندگی دانا شدن دارد که خود بند محبت باشد دارد
اگر تو وصل و صلت را بدانی تواند جاودان جا زنده مانی
برو تو همت پیر و دماغت برون کن تا ببینی خود چراغت
اگر در هستی خود مرد هستی میان زندگان خود گنج گنجی
اگر خواهی که تا جاوید باشی دل خود را بکن از غیر خالی

زوال

زوال و جاه دنیا شو تو بیزار تو شمع زندگی خویشتن بردار
ز شمع زندگی فرخنده باشی بجاوید آن حق تو زنده باشی
حیات این است که با نادان رفیقی منادانان بی معنی شفیقی
بدانا وصل کن گر وصل خواهی که نادان هست در دنیا گیاهی
ز دانایان شنو اسرار ما را که ایشان دیده اند انوار حق را
ز نادان جهل یابد روسیاهی تو از نادان جاهل خود چه خواهی
ز دانایان که ریزان بحر چو منصور که این معنی تو بشنو بر دل خود
بنادانی بگیرند خود با خلق کشیدند خود را بر دار از خلق
چو واصل گشته بود آن مرد آزاد برآ در خویشتن میکرد فریاد
چو چشم از خویشتن بر دوخت آن راه ز اسرار خدا او گشت آگاه
ز اسرار خدا میزد انا الحق که دارد قوت این راز مطلق
چو جام از دست آن شه نوش کرد او بدادو خانه حق جوش کرد او
ز اسرار خدا میزد دم از عشق که در دشت آورید مرهم از عشق
ز دانش زد انا الحق او بعالم که هست این زندگی بر وی مسلم
بامو سای کاظم داد شربت ببین مستی الهی او بقدرت
در آن مستی ورا خود راز گشته به پیشش شطح را بر دار کردند
بسا کس سوختند خود جمله او را مدد یار ایشان خود قسم او را

نه دیدی خاک او در خط بها کرد   ز بهر یار خود بس نالها کرد
که از خاکش شنو بوی محبت   که اینست عاشقان را کوی قدرت
بکوی وحدتت چون اوفتادم   ازان بر آستانت سر نهادم
مرا خود آستانت قبله باشد   در آن قبله مرا خود سجده باشد
سجود اهل وحدت است از دید   سجود دیگران است از تقلید
بود سجده چنان کن کو نبی کرد   که سجده کر آخر آن ولی کرد
بگویم حال آن سجده به بخت   که تا باشد مرا معنی چو خوشبخت
بجنگی مرتضی تیری به پا خورد   ز ضربت خانه دردش بود و افزود
بماند پیکان او در پای حیدر   قریبی بوده بر آن بادر
ز دردش مرتضی که ناله کردی   بجای شربتش آن درد خوردی
که کم بود آن چنان پیکان به تنش باشش   که از دردش شب آرام شب باشش
ز بیرون کردنش پیکان جراح   شده عاجز که بشکافد بطراح
ولی بیدا بند پیکان تیرش   شده از بهر آوردن امیرش
به پیش مصطفی جراح بر گفت   ز احمد خود درین گفتار نه لفت
بگفتا با محمد پای حیدر   بسی باید شکافیدن به نشتر
مرا خود طاقت اشکاف نبود   چنین زجری باو الطاف نبود
محمد گفت من آسانت گویم   گلی وحدت ازین بستانت گویم

محل

محل آنکه حیدر در نماز است   ببو تیر محبت در گداز است
مر او را خود خبر از خویش نبود   چنین زجری باو از ریش نبود
مر او را خود خبر از خویش نبود   چنین زجری باو از ریش نبود
نمازی خود تو آن پیکان برون کن   پس آنگه آن جراحت را ز خون کن
چو بشنید آن سخن از شاه انور   برفت جراح تا نزدیک حیدر
سقالو دیده شد در نماز او   بحق برداشته دست نیاز او
بگفت مرتضی بگرفت پایش   شکافید او بسر الماس جایش
برون آورد آن پیکان خونین   یکی پیکان برو بر مثل زوبین
بپای مرتضی ز آن درد نه ریخت   به پست پای امیر و زود بگریخت
بنزد مصطفی آمد بزاری   که یا احمد تو در دین سرافرازی
بیا این مشکلاتم را تو حل کن   کتابم سر این در بغل کن
بگفتا او با حق وصل دارد   چه پروای وجود و وصل دارد
بود مستغرق حق اندران حال   که پروای بهشت و حور و افعال
نه پروای وجود و فکر جانش   نه پروای بهشت و آشیانش
نه پروای حضور و خواب و خورد و دل   نه پروای چنان پیکان کشیدن
نه پروای مکان لامکانش   نه پروای زمین و آسمانش
نه پروای ملک او در بلندی   نه پروای علو هوشمندی

نه پروای وجود هستی او　　نه پروای زمین و پستی او
نه پروای هدایت کان کجا شد　　نه پروای ولایت کان روا شد
بحق می بود و با حق بود رازش　　از آن وابسته حق بد نمازش
بحق بود او و با حق داشت پیوند　　باین معنی تو خود میباش خرسند
بود او شاه زنده در معانی　　تو این معنی بخود بهتر ندانی
ترا در این معانی سیر باید　　نگاه در چشم تو او جان نماید
در آن جان این عبادتها نکوست　　در آن دل خود تمامی گنج نور است
چنانی باید عبادت جوانی　　اگر خواهی که تا زنده بمانی
چنین باید عبادت با خدا کرد　　بهستی جوا و باید رها کرد
که تا واصل شوی در زندگی تو　　نه بینی خود مقام مردگی تو
بود در زندگی هستیت داکش　　که تا زنده بمانی در جهان خوش
برو در این جهان می باش زنده　　ولیکن شاه خود را باش بنده
که تا خود بندگی باشد قبولت　　بود در جمله معنیها حضورت
تو از نورش شوی زنده بجویش　　به بینی خود مقام شاه و خویش

جواب سوال بیست و چهارم در باب آثار علم معنی فرماید از زبان هاتف غیبی

ز آثار علومت باز گویم　　بتو از علم معنی باز گویم

ترا در علم باید علم انسان　　که تا گردی تو در علم زبان دان
تو در آثار علم آنکه شوی نور　　که گردی در معانی پاک و مستور
تمامی علم را در علم آری　　چنین باید مقام حق گذاری
اثرها دارد از معنی علومم　　مبارک گشته بر دانا قدومم
مرا از علم از جبار باشد　　که او دانای هر اسرار باشد
ز آثار علومش هر دو عالم　　به انسان علم او باشد مسلم
برو در علم حق میباش دانا　　چو نادانان مکن خود را تو رسوا
زنادانی قبولت کرد احمد　　زنادانی ترا خود کرد آورد
برو در علم حق حق را تو بشناس　　مکن بر مثل شیطان خود تو وسواس
ز بهر حق بود این علم خواندن　　معانی باید از دانا شنیدن
که دانایان در علم رفتند　　بتخت علم سلطانی نشستند
بدیدند اولین و آخرین را　　بمالیدند چو خس این زمین را
زمین و آسمان در پیش دانا　　چو خشخاشی بود بر روی دریا
از این خشخاشهای هادان چو جندی　　بزد کر بر سبل خود بخندی
بجوهر ذات گفتم اصل معنی　　در و بنهاده ام من راه تقوی
بجوهر ذات گفتم این معانی　　تو هم باید که این معنی بدانی
اگر قرنی تو در عالم بگردی　　مثال جوهرم گوهر نیابی

خیالی مثل جوهر تو کتابی — سخن گویم بمعنی ده جوابی
سخن باشد میان عاشقان در — ولی خرمهره باشد در جهان پر
سخن دانا شناسد این سخن را — که چشم خود ندارد دید سخنها
سخن را گوش باشد صد هزاران — بگو آخر سخن در گوش جانان
تو گوش هوش خود سوی من دار — که تا گویم بتو اسرار بسیار
سخنها در بود در گوش خود کن — به پیش جاهلان خاموش خود کن
بسی دارد گلستانها کتابم — ازو بستان گلی هر جا تو خواهم
بسی گلهای رنگارنگ دارد — ز اشعار کسان خود ننگ دارد
از آن کو این سخن از ذات گوید — باب علم زبانش شوید
من از ذات خدا آگاه گشتم — بعلم معرفت همراه گشتم
درو دیدم همه اسرار جمع — همین گفتار عطار کن سمع
هرانچیزی که در اسرار علم است — مقام منزل و دریای حلم است
ز احمد علم دارم صد هزاران — یکی زان خود نمی گیری تو دانا
من از حکمت کتابی ساختم — درو آب شریعت تاختم
رسید آن آب در وادی حیرت — فرو ماندن نبودش هیچ قدرت
کرا قدرت که با او اسب تازد — و گر تازد سر خود را ببازد
کرا قدرت که او از خود بگوید — و گر گوید چو حلاجش بسوزد

کرا قدرت

کرا قدرت که گوید ما چنینم — و گر گوید باو با که نشینم
کرا قدرت که گوید ما چو بحریم — و یا گوید که در دریاش نهدم
کرا قدرت که سر تابد ز فرمانش — و گر تابد بفعل افتد چو شیطانش
کرا قدرت بغیر از مرتضی ایم — که گوید من کو کشف العظایم
کرا قدرت که گوید حق بدیدیم — و یا گوید که از حق این شنیدیم
بغیر از مظهر حق شاه مردان — که او بوده بعلم حق خدادان
علوم حق بحق دانسته بود او — نه او چون دیگران بربسته بود او
باو علم لدنی ختم باشد — که گاهی او عدم که کتم باشد
گهی پنهان شود گه آشکاره — بحلم او روان شد سنگ خاره
طریق علم ما او را طریق است — با احمد در معانیها رفیق است
چو علم دیگران خواهی رفیقان — بفکر دیگران باشی چو نادان
تمام علم اسرار باشد — هر آن گفتار خوش بسیار باشد
اگر سرم بگویی سر نداری — تو بی شک اندرین میدان بداری
ز دست جاهلان یا پیمبر — بسی تشویش دارم مثل بوذر
مرا عباسیان بسیار خوانند — مرا دو عالمان جهال دانند
اگر من راست میگویم ملولند — طریق راستی را کی قبولند
طریق راستی پنهانست ما را — میان عارفان عرفانست ما را

تو بعد من نخوانی مظهرم را	که او دارد میان راستان جا
بر او اسرار داران و خویش باش	نگهدار شمع چشم کور خفاش
که خلقان جهان این سر ندانند	بغفلت آب عمر خود دوانند
رود این اسب لنگ و گوش با کور	ببیند از دو جادو کور چون عور
چه داری حاصل این عدم در جهان تو	شدی بر مثل حیوان بی زبان تو
ترا گفتم بسی از علم معنا	نداری ذره از این تو پروا
نگفتم مظهری از گفت مظهر	که نا خوانی ورا او کردی اظهر
چه حاصل چون ورا از دست دادی	به غوای جهان اندر فتادی
چه حاصل کرده اندر جهان تو	که دادی خود ز دستش این زمان تو
برو تو جوهر ذاتم بدست آرا	که تا بینی برت آن روی دلدار
تو از جوهر به بینی روی دلدار	به بینی خود بظاهر کوی او را
چو بینی روی او و راسر نگهدار	وگر نه بستی در معنی تو زنار
دگر رو در جهان مظهر طلب کن	چو یابی اش بشارت بها طرب
از معلوم کرده علم پنهان	ازو پیدا شود اسرار اعیان
ازو کردی معلم در معانی	ازو خود را بعلیین رسانی
ازو منصور کردی در جهان تو	ازو اسرار بینی در عیان تو
ازو مقبول خاص عام کردی	بعالم خود همه انعام کردی

ازو دنیا

ازو دنیا ودین آمد بدست	ازو افتد دل دانا نشست
ازو بینی نور شمع خورشید	ازو بینی تو خود بر جیس و ناهید
ازو بینی شراب حوض کوثر	ازو بینی مقام شاه قنبر
ازو بینی طریق علم شرع	ازو بینی تو علم حق حقیقی
ازو بینی شریعت را بدنیا	ازو بینی طریقت را بعقبا
ازو بینی حقیقت در معانی	ازو بینی طریقت نور جانی
ازو بینی بظاهر علم اسرار	ازو بینی مقام کوی عطار
ازو بینی طریق حیدری را	ازو بینی تو شمع خاوری را
ازو کرده وجودت پاک چون حور	شوی ز خواندنش نور اعلی نور
مرا مظهر بود ختم کتبها	ازو ظاهر شده پنهان و پیدا
ز آدم تا باین دم سر وحدت	درو پیدا شده از نور قدرت
ازو مقصود هر دو کون حاصل	درو انسان کامل گشته واصل
ازو معنی جعفر شاه باشد	درو خود نور الی الله باشد
ترا استاد پیر و پیشوا اوست	باین دنیا ترا خود مقتدا اوست
ترا او در مقام حق رساند	ترا در این پیام حق رساند
ترا او گفت احمد راز گوید	کلاه هستی تو دور باید
ترا آگاه کرد از سر اسرار	بر این سر او را تو نگهدار

که تا ایمن شوی از خیر و از شر / بگیری خود وجود خویش را تو در بر
ازان برخود تو برخوردار باشی / بقول آنکه با ما یار باشی
ترا یاری به از مظهر نباشد / چو تو در هیچ کان جوهر نباشد
ترا از جوهر دنیا چه حاصل / که هستی معتقد او را تو جاهل
تو مظهر که در وجود روی نظر کن / تو انسانرا ازین معنی خبر کن
که تا بینی تو جوهرهای اسرار / هر آن بینی ازو لؤلؤی شهوار
وزان جوهر ترا حاصل شود کین / ازین جوهر ترا حاصل شود دین
بر و از جوهر نادان حذر کن / بجوهر خانهٔ معنی نظر کن
که تا بینی که غواصان کیانند / به پیش عاشق عارف عیانند
ازین بحر اند غواصان طلبکار / که گیرند در از بحر دلدار
خدا انسان کامل آفریدست / بغواصی مر او را او ریلت
سخن باشد در این اسرار غواص / جهان اندر جهان تا نوا غواص
محمد بود غواص شریعت / بر آورد از دل یم در حکمت
مدام آن در بجید رکن طریقت / درون هر صدف خود آن حقیقت
گرفت آن در و در روی دید خود را / ازین معنی مکردان خود در قرا
پس آنکه همه ازان بحر گفت / بمعنی ز گفت او بحر رست
زبان حال او در حال داشت / ز الفاظش در و در بارش سخن داشت

بر آید از چه و نالان روان شد / بسوی عاشقان خود دوان شد
چو عاشق را بدید او ناله ها کرد / همه اغیار را از خود جدا کرد
سر و پایش همه اغیار برید / وجود خویش کرد او سوراخ بجرید
مراو را سر نماید پای در عشق / ورانه صبر بود و لای در عشق
درون خالی و سر بنهاده بر خشت / که آن بر مشرب ایمان کنیم عشق
بخود از ناله و فریاد برداشت / ازان کو را ازین چه باز بگذاشت
ز چه آمد برون کان یار جوید / از و خود مظهر انوار جوید
از و جوید هر آن معنی که او گفت / در اسرار از معنی او سفت
در از شوق دارد سوز و دوری / بر آورده ز دریا ناش کردی
ز درد دوری او ناله ها کرد / ز هر عاشق ناله ش جان فدا کرد
چو هم درد خود را دید سوزان / ز سوز شهای او خود گشت نالان
ز درد دوری آن یار فریاد / که میکرد او بعشاق آتش بیداد
ز بیداد دی او هم داد باشد / مثال نی مرا فریاد باشد
چو نی دادم من از شوق تو نالش / چو عاشق دادم از شوق تو نالش
مرا نالش بسی اکنا ر دارد / که در روی خودم از یار دارد
باخر عاشقان خود وصل مند / بجنات نعیم ایشان خرامند
هر آنکو عاشق است معشوق دارد / خدا حب و بر روی کار دارد

چو عاشق دید دام و دیدار معشوق   به پیشم علم عاشق گشته مغروق

مرا علم معانی با نظام است   از آنم شربت کو خوش انجام است

از آن شربت چو من صد جام خوردم   ز شاه اولیا انعام خوردم

در ختم سؤالات و جان دادن پیر سالک فرماید

چو بشنید ند تمامی این سؤالات   ز سلطان معانی بود حالات

بگفتم حل شد این دم مشکلاتم   تو دادی در جهان آب حیاتم

چو بشنید این سخن آن پیر سالک   بگفتا میروم از این ممالک

مرا با این جهان دیگر نه کار دیست   که این عالم مثال خارزار دست

در او افتاده اند خلق بکارش   بباغ آن در شد این خارزاری

مرا از این جهان مقصود این بود   تو لائیم با این دنیا بدین بود

مرا خود این همین معنی تمام است   مرا عقبی بدین معنی مقام است

چو دانستم معنی راه خود را   روم این راه و بینم شاه خود را

قدم در راه بنهاد او و جان داد   بمعشوق حقیقی او روان داد

چنین باشد کسی کو وصل یابد   بدریای معانی غسل یابد

چو دانست او که این عالم چه دامیست   فتاده اند در هر جا که جاییست

بباید عاقل از این دام جستند   بس آنکه از معانی کام جستند

بکام او غسل مالید و ا ب   که تا انداد در شی خود شنید سایه

چو گشت

چو گشت از شیر او آزاد آن طفل   مرا در پرورش میداد در سفل

بر او ماند رونش هر چه باشد   شود صافی پس آنکه سیر باشد

ز بهر آنکه داند سر اسرار   به بیند او درین دنیا شود بیدار

شناس انسان ز حیوان در جهان تو   که تا زندی ملک در جهان تو

تو انسانی درین عالم با سرار   وگر خود نیستی باشد علی خوار

بر او از این جهان چون پیر دانا   وگرنه باشی در عقبی تو رسوا

برو بشنو تو از عطار این پند   بدین معنی مشو می باش خرسند

برو تو علم خوان و خط بیاموز   که تا گردی تو اندر دهر فیروز

چو خط و علم دانستی بعالم   بخور نان ریزه از خوان آدم

پس آنکه علم معنی را طلب کن   تو مظهر را به بین و جان کسب کن

که از علم سبب یابی معانی   بیابی خود از او لعل کانی

چو دانستی معانی فکر خود کن   تو جوهر ذات را در ذکر خود کن

از اینها کشف کرده بر تو اسرار   از اینها خود به بینی روی دلدار

ز خود باید گذشتن همچو آن پیر   درین معنی مکن تو هیچ تقصیر

ز خود تو بگذر و واصل بباش   چو ماهی زنده کان اکنون بجو شو

هر آنکس کو ز خود بگذشت مرد است   میان واصلان امروز فرد است

در ختم علوم حقیقی فرماید بسوی کرا مراست

تمام علم این باشد که خود را / برون آری ازین گرداب دنیا

ازین گرداب اگر آیی برون تو / تو باشی همچو انسان پاک نیکو

پس آنگه خود قبول حق تو باشی / باین عالم چو تخم علم باشی

اگر آن علم داری هست انسان / بدانی مظهرم را عین عرفان

تو مظهر را رفیق نیک باشی / به پیش شاه عالم نیک باشی

توانی گر دانی انسان / شوی در مظهر من تو خداوند

ترا مظهر براه راست آورد / بسی باران رحمت بر تو بارد

چو کشتی رحمت بارد بر آن باد / کتاب مظهرم را همچو جان داد

ز تو جان التماسی خیر دارد / ازان پیشی تو روحم سیر دارد

بخوان یک فاتحه از بحر روحم / که تا گردد نجات آن فتوحم

ز حق آید بتو هم رحمت او دوست / ترا پیش حق این گفتار نیکوست

همین ختم است این اسرار گفتن / در اسرار با تو در السفتن

که من با تو همه اسرار دیدم / عیانها معنی کار دیدم

ولیکن ختم کردم ختم اسرار / که دارم من با اسرار دگر کار

در مجلس گفتن شیخ شبلی و خواست سائل روزی و جواب شیخ به سائل را در خواب او

بود شبلی ریاضت در جهان / بر طریق اولیاء آن زمان

نام زهد عبادت داشت او / هست احمد فروتکل افتاد او

بود او در اوش همه ذکر اله / پی بحق برده همیشه اش راه

گاه گاهی مجلسی داشت او / دانه عرفان همه کاشت او

خلق بسیاری مرید او شدند / همچو جنبیسار او در جوش شدند

شیخ یکروزی بمجلس نشسته بود / خود خلقان از سخاوت گفته بود

ناگهی شخصی ازان مجلس بخاست / او ز شیخ راه حق چیزی بخاست

شیخ را در خاطر آمد این نخست / گر بود مرد لطیف تن درست

او تواند کسب کردن در جهان / خود سوالش نیک نبود این زمان

او مذلت خود چرا بر خود نهاد / او مگر از کسب خود آمد بداد

شیخ گفتا خود که بو نشنبی زبان / حاجت تو هم برآرد خود خدای

چون بجا نه رفت شیخ تکیه کرد / کوشش خواب خویشتن بر تکیه کرد

پس بخواب خویش دید آن واقعه / که نهاده نزد شبلی و خود اطعمه

یک طبق پر بود خود سر پوش خشت / این معانی راز خود در پیش داشت

بر اشارت کرد که شیخ زمان / یک دو لقمه خور ازین حلوا و نان

چون شبلی از وی سخن آن شیخ دین / گفت خوردم لقمه از این پاک انگبین

دید سائل را که مرده در طبق / او نخوانده بود در علم این سبق

گفت با آنکسی این آورده بود / خود مرا کی رغبت این مرده بود

من نخورده درهم عرای پسر — لحم مرده از کجا داری خبر
گفت دیروز اندران مسجد زتو — خورده بودی لحم مرده به گلو
شیخ با خود گفت کردی این مرا — گرچه بودی غیبتی نه پر ملا
تو ورا لطف نکردی غیر این — این زمان لقمه ترا باشد چنین
خورد تو این باشد و کرد این چنان — بوی جنت خود نیابی در جهان
شیخ ازین نیت زخود بیزار شد — در معانی با سر اسرار شد
شیخ از خانه روان شد همچو — تا بخواند در لطائف عذر او
خود بهر سوی طلب کرد تا بیافت — لیک شد خود حالت رندان بیافت
دیلو را بر لب جلا ضرین — یک شد و تره بیش او بد بر زمین
آب می آورده تره پیش او — می ستاند تره زاب آن نیک خو
قوت خود کرده زتره در جهان — تا نیابد خود مجال این و آن
شیخ چون استاد پیشش یک دمی — سر بر آورد و نگه کردش همی
گفت ای شیخ زمانه توبه کن — رو تو این دیوار غیبت رخنه کن
آنچه دی اندیشه کردی بهر ما — توبه کن تا خود بود حقت عطا
یقبل التوبه بگو و رو بدان — عن عباده از کلام حق بخوان
شیخ گفتا توبه کردم ای جوان — عفو فرما جرم ما را این زمان
عفو کرد آن جرم را از شیخ دین — خود بیفکند گفت او را بر زمین

کنکر

لیک باید خویش را آگاه داشتن — خود معانی خدا همراه داشتن
خود مکن غیبت که اهل فضل را — تا بیابی خود در آن جنت تو جا
ای برادر فکر کار خویش کن — علم معنی را نثار خویش کن
خود بانشان باطن خود نیک دار — غیبت دانا مکن تو اختیار
در معانی کوش و از خود دون گذر — تا گشاید باب جنت بر تو در
تو بدان رو باب جنت را یقین — تا ببایند خوش تو حوران عین
رو بباب جنت حق را ببر — پی درین معنی بگوی شاه بر
باب جنت غیر حیدر نیست کس — با امر این دم ببر با دم برس
زانکه جنت را تو یابی خود خبر — گرد در عالم معنی تو سیر
گر تو مولای حیدری در جهان — رو تو توبه کن زغیبت این زمان
رو تو از غیبت کند کن ای پسر — تا نیفتند در معانیات ضرر
هر که غیبت کند عطار را — میخورد لحم و دو مردار را
من سخن از دانش او گفته ام — در چنین راهی پی او رفته ام
رو تو راه دیگر از غیبش گیر — وانکه هی شیطان ملعون خویش گیر
گر تو این دم راه شیطان روی — خود یقین همبانه شیطان شوی

در باب بغداد دلالت شیخ شبلی مر خلق را و مناظره کردن
با شیخ ابوالحسن الهجری علیه الرحمة میفرماید

بود در بغداد عالی مسجدی — اندرو بنشسته بد خوش عابدی
عابدی بد او که در علم کمال — خود نبودش در علوم خود زوال
کامل و دانا و خوش پرهیزکار — علم معنی بود او را بر قرار
گفت با شیخ که ای شیخ نکو — جزو بهر عاشقان او علم بگو
رو بمنبر خود نصیحت کن بخلق — زانکه داری بند جبل با در زیر دلق
گفت کو آنچه او بد راست — در درون جبه همراه شماست
گر کنی بد هم بدی آید بتو — ور کنی نیکی تو نیکی یابی از او
چون شنید این رمز آن شیخ کبار — شد بسوی منبر شد چون یار غار
تا و بد پند نصیحت خلق را — تا نه بیند در ریا آن دلق را
ترک زراقی و سالوسی کنید — ترک مذهبهای ناسی کنید
چون بمنبر رفت شیخ و ایستاد — او قیامت را بیاد خلق داد
خلق را از هیبتی ترساند او — دست خود بر عارفان افشاند او
گفت دل را با خدا در راست کن — بعد از آن خود از حق درخواست کن
ظاهر و باطن زنا حق دور داد — غیر این معنی ندارم با تو کار
شیخ با خلقان بدین مشغول بود — غافل از معنی نور طور بود
ناگهی چشمش بنوری فتاد — کرد سلام گفت ای پاک نژاد
چون شنید از نوری حق او سلام — گفت علیک ای ماه ... کلام

گفت

گفت نوری شیخ را کی یا شیخ منیر — تو نداری اندرین دنیا نظیر
علم تو دارد کلام با نظام — لیک علمت داند او تو مقام
حق بیاشد دانش خود از عالی — کو عمل ور عمل دان جاهلی
او فتاد آخر بگرداب اجل — کو نکرده خود بعلم خود عمل
آن اجل او را ببرد تا قعر جاه — او بیارد و هیچ جا او خر پناه
گر علما دیده زین حلی تو نیک — جای خود میدان ای شیخا تو نیک
ور ندانی دم خود مرد و ای سلیم — تا بیابی ملک جنات النعیم
چون شنید این گفت آن شیخ از وی — کرد وجود خویشتن را حمل طی
آنچه او فرموده بود خود بیافت — او همانجم روی از خلقان بتافت
او برآمد از آن منبر چو باد — رو بسوی خانه خود او نهاد
رفت در خانه نهاد او برون — چار ماه متصل میخورد خون
خود غذا اش چون دل بود و جگر — تو سیاست را ... مکر
آنکه بر منبر سخن گوی شناست — راه اسرار معانی بسته است
گر بهم داند معانی را بگفت — زانکه این سر بست اندر جان نهفت
گر بگوید خلق گویند گشته است — بلکه او خود پاره پاره کرده است
در نماند خود بگوید حال او — بعد از آن خلق را گوید نکو
بس مقلد باشد آن واعظ بدان — بس هر او را زنهار انسان مخوان

واعظان دارند فضول ور دخون خودنمی بلند مغز کرد خود
رو تو خلقان از الحق کن انولها این بو ور معنی خود اسرار نا
تو بر خود را نصیحت کن چو من تا دهندت جان معنی در سخن
بسته خود را ز خود بردار تو تا بیابی معنی اسرار نو
هیچ میدانی که منبر جای کیست در جهان خود هیچ سو پیدای کیست
هیچ میدانی چه گفته در کلام چون نمیدانی چه گویم والسلام
مرتضی بر منبر او راست گفت راه شرع او از حق خاص شاه رفت
چون کلام الله را معنی بخواند غیر مغز حق به پیش او نماند
جمله رفتند و از او ره یافتند دین و اسلام درگرد ریافتند
رو تو این واعظ که چون ایشان نه تو بصورت بر مثال آن نه
رو تو دم دو رکشی کردم میزنی جسم و جان خویش برهم میزنی
رو تو این را تو خود در منع کن عشق و عرفان و معانی جمع کن
چون تو اکرد هیسر این مقام تو نیفتی همچو آن واعظ بدام
واعظان را می نهاوند بهر خلق تا در اعلازند با ایشان از خلق
دام در خلقش چو محکم شد ببست خوش نهادی دید و حسبش درشکست
راه در حق گر بود ای یار من خود ریاضت کنج خلوتکار من
گوشهٔ خلوت ز غیر حق پاک کن جامه صورت بمعنی چاک کن

خوش درا در کنج خلوت خانه رو ببین از مظهر من دانه
تا خلاص یابی از دامش چو مرغ پس شود کو شور بانت در سخن
در سخن پیر مده ام تا لامکان ببین خود دارم بمعنی آشیان
رو تو مرغ معنیت پیران چو من تا یکی باشی درین مردار تن
هر که از تن دور شد او نور شد در حقیقت واقف منصور شد
واصل تو همچو عاشق ای پسر کاروان رفتند می پرسی خبر
ای بمانده از ره و از کاروان زار مانده در بیابان جهان
یکسری بیدار و بیخویش و بشار اندرین زندان فتاده سوکوار
عاقبت راه فنا باید گرفت زاد راه است آن بقا باید گرفت
چون ندادی هیچ هیچی ای پسر چند گویم من بتو ای بیخبر
روز خود آگاه شو ای پیر راه زانکه با تو هر است سرّ اله
تو نمی بینی و در ایس مرده که چو عاشق در معانی زنده
رو تو معنی زان شو و از غیر بر تا بیابی جام وحدت را تو بر
هر که یک قطره ز جام او چشید بیشکی آورد می جانان را بدید
باش و یکره وعظ گفتن کار نیست در دو عالم خود را اغیار نیست
خود مرا لغیاد ملاح بود محرم اسرار دانائی بود
گر تو دانائی بدان عطار را رو بجوان از مظهرش اسرار را

تا شوی دانا بعلم من لدن … اصل این معنی همین است در سخن

رفتن شیخ داود طائی بزیارت امام جعفر صادق علیه الرحمة والرضوان

بشنو از گفتار فرزند نبی … آنکه گفته اوست نقلی من ولی
آن امامی کو بحق این راه رفت … بر تمام شرح آگاه رفت
آن امامی کو بداند علم و فضل … کرده است غیر خطا از جاه غل
آن امامی کو ز جد میراث یافت … علم شرع و زوی از غیر شین بتافت
آن امامی کو طریقت برده است … در حقیقت نور نور بی نور است
آن امامی کو و را دانم امام … غیر حب و ندادم والسلام
آن امامی کو بعلم فضل جود … کرده است حق را بمعنی او سجود
در ولایت معنی اسرار دوست … در معانی دیده عطار اوست
خود شریعت پیش چون حقه … خود ولایت پیش او چون قطره
صد چو منصور عشق در دین ره خوشه چین … حق بمو بود دست و با حق همنشین
جعفر و صادق و را نام آمدست … علم غیبی اش با نعام آمدست
هر که واصل گشت با حق حق بود … پیش ناوان مقلد دق بود
چون برفتی براه ما ای رفیق … گر رسی در منزل ما ای شفیق
راه ما چون راه جعفر راست است … خارجی از من چه حجت خواستست

آن امامی که چون جعفر غیبی بود … [illegible]

روز راه شرع احمد یک قدم … خود نه بنهاد ست بیرون بیش و کم
دایم آن سلطان دین در خانه بود … وز همه خلق جهان بیگانه بود
او بذکر وحدتش مشغول بود … زان عبادت خود و را مقبول بود
یک شبی داود بدید انوار او … موج میزد بحر دل اسرار او
خود شبی دیگر بیامد نزد شاه … گفت ای در دین دنیا ام پناه
داود طائی بکرد شیخ خود سلام … گفت ای در دین احمد با نظام
گفت تو ای فرزند ارباب قبول … باب تو شاه است و جد تو رسول
خود مرا از نور عرفان بند ده … خود مرا با اهل حق پیوند ده
خود تو نی پر ز صد بر تر از همه … خود ز بند من تو حاجت بنه
گفت شاه عشق ای سلیمان زمین … داری علم شرع راز یقین
گفت داود شیخ که ای نور قمر … خواهم از نخل ولایت یک ثمر
بس بگفتا جعفر شیخ خود ای جواب … من همی ترسم در آخر از عذاب
گر تو با من ره روی در کلی … بلکه اندر این نسب دور از نبی
اندرین ره خود ترا باید بجا … طاعت و زهد ورع داری بهار
اندرین ره جان بباید باختن … خانه در کوی وحدت ساختن
انجا احمد گفت است اکنون او … رود را را آتش در شام خود جو بود
من همی ترسم نسبی جا دو دار … خود چه باشد حال من فردا چنین

روز راه

پیش احکام نباشم شرمسار   نور عرفان در دلم گیرد قرار
چون شنید از صادق او کرد جامه چاک   او فتاد از گریه و زاری بخاک
گفت خداوندا تو میدانی که من   شرم دارم پیش تو گفتن سخن
آنکه مقصود زمین و آسمانست   اصل فضل او به پیشم عیانست
او همی گوید به پیشم عجز خویش   تو چگونه چون نگه هستی اصل خویش
آنچه حق گفته با احمد در کلام   غیر آن گردی چو دیدی روی عام
خود بسوی آن و مصلی عرفه   تو بسوی باب دینار رفته
زین سخن کردم بترک جمع   ساختم من کوی معنی را وطن
رفت داود بخلوت کار کرد   رو بسوی خواجه عطار کرد
او چه شنید از وجود شیخ حق   زانکه پیش شاه خوانده بد سبق
او بگیفت صادق حق کار کرد   رو بسوی کعبه اسرار حق
در بروی خلق عالم بسته داشت   او درون چشم هستی برده داشت
زین کی آتش وحدت عرفان شد   مرده کی آتش زنده کی جان شد
او دگر با خلق همراهی نکرد   در فراق دوست میزد آه سرد
چون درآمد عشق در روی گشتم   در محبت دل چو موشی گم
او به پیش شاه خود بابی گرفت   خود زیک لقمه از وجانی گرفت
چون ز پیش صادق او در بود   دید ترسائی بغایت ذو فنون

داد از نان شهنشی کین لقمه است   گفت بستان و بخور کین لطف ماست
اندرین لقمه بسی اسرار هاست   والله این گفتن بس گفتارهاست
چون ز دست شیخ ترسا نان گرفت   خورد و نان او از آن نان جان گرفت
خورد از آن لقمه روان معروف شد   او بمعروفی از آن موصوف شد
چون نیامد در وجود او نور یافت   از وجود خویش را مستور یافت
میکذشت روزی ببازار او   دید سقائی که با خلق آب داد
گفت با خلقان که از بهر خدا   آب هم گیرید و بشنید از صفا
چون شنید او نام خدا خود از او   در زمان بستاند از وی آب جو
آب را نوشید و بدستش جام داد   نام حق را او بجود آرام داد
خلق گفتند خود تو روزه داشتی   این چنین تخمی چگونه کاشتی
گفت از بهر خدا خوردم من آب   دارم از آن آب روزه من صواب
بدعا از رحمت خود ساختم   زان بصورت روزه را انداختم
گر بصورت بگذری معنی بدان   تا شوی واقف بر اسرار نهان
زانکه صورت را نباشد هیچ دید   معنی دارد نعره هل من مزید
گر بمعنی میروی انسان توئی   در حقیقت آیت رحمان توئی
گر قبولش خواهی رو مقبول شو   همچو کرخی رو بحق مشغول شو
تا نباشی روز آخر شرمسار   خیز از این کردار خود شرمی بدار

خود نخواهی بود زنده جاودان   عاقبت باید برون رفت از جهان
خود چه حاصل کردی ای گم کرده راه   موی همچون پنبه کردی دل سیاه
مو سفید ایمان ضعیف و دل سیاه   گر شوی تقصیر خود را عذر خواه
مو سفید و دل سیاه ایمان ضعیف   خود خوری بر خود همی هیچ چو سیف
مال خلقان کرده بد خود حلال   دارد این صورت یعنی صد زوال
معصیت و جابت ربا و خورد و خواب   عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
فسق و وسشارت نباشد عذر خواه   عاقبت سوزی نیارشی چون گیاه
رو بغوغای جهان مشغول باش   در طریق عاشقان تو دور باش
تا ترا حاصل شود بس عاقلی   عاقبت میری تو اندر جاهلی
ای بدنیا صرف کرده عمر خویش   جان خود را کرده صد پاره ریش
خود بسازی خانها بر روی آب   بعد از آن روی نشینی بهر خواب
خواب آن خانه چه باشد فکر کن   این معانی با دل خود ذکر کن
با چنین اوقات مد بیچاره هو   او فتاده در چه تن همچو گو
تن ترا خانه شده بر روی آب   روح خود را کرده او روی بخواب
از چنین خواب تو ویران میشوی   کی تواند خواب افشان میشوی
رو تو بیداری کزین از خواب زود   تا شوی آگاه از سر وجود
هر که او بیدار گردد همچو صبح   بیش خود او دم برارد همچو صبح

دو تو

رو تو این دم را غنیمت دار نیک   بیشتر از آنکه روی در خاک و ریگ
خواب غفلت در درون جسم تست   خود برون کردن بمعنی قسم تست
خواب چشمت خود همه در ساختند   صبح بیدار بت را در یافتند
رو برون کن خواب از چشمت روان   تا حیاتی یابی از نور جهان
جعفر صادق ز خواب و خور گذشت   همچو احمد بر فراز گردون گذشت
دلو دطائی از و بشنید این   گفت حقا کین چنین باشند چنین
معروف کرخی از آن دم لقمه یافت   کوز بحر جود او یک قطره یافت
اصل این معنی بگویم راستند   گر ترا بخت و سعادت خواستند
سر اسرارت بگویم من عیانه   تا شوی در جسم معنی جان جان
قطره ات واصل شود در بحر او   لاف منصوری زنه در شهر او
صادق آکنه بحر و تو خود را قطره دان   پیش او علم لدنی ذره دان
رو تو از هستی صورت غسل کن   وانکهی قطره بدریا وصل کن
رو تو صیقل زن دل از زنگ خود را   تا ببینی اندرو خود دیده را
چون ببینی تو مرا خود نیستم   در مقام نیستی خود نیستم
نور را بشناس و با او یار شو   که نقاب انداز و که دیدار شو
که درآ در کوی مستی مست بین   که تو دریا در مذاهب لست بین
که تو دریا با به بینی موج زن   که درآیی در میان مرد و زن

که شوی قاضی و مفتی در جهان   که شوی در عالم معنی عیان
که روانی همچو احمد سوی غار   که به بینی در معانی سوی یار
که تو با فرعون سازی جنگ   که زنی با اهل دنیا خود تو سنگ
که تو باشی همنشین خاص و عام   که تو گوئی این بود بر تو حرام
که کنی با اهل معنی آشتی   که میان خرمن تن آتشی
که بعباد زمانه عابدی   که بسجود عاشقان ساجدی
که روانی همچو محرم پیش جن   که نشینی پیش تخت ذوالمنن
که نقاب برانداز رو کشی   که چو خورشید جهان یکی کشی
که بعیسی همدمی و گاه روح   که بموسی در عصای گاه نوح
که بریزی هر چه پر دردی بجام   که دهی اسرار معنی را نظام
که شعیبی را تو چوپانی کنی   که سلیمان را تو سلطانی کنی
که چو ایوبی بباشی نوحه کرد   که ز یوسف میدهی وا خبر
که بهار آری و که آری خزان   که بباری میوه بر مثل جان
که ثمر تو از شجر آری برون   که تو کردی آن شجر را سرنگون
که ز ابراهیم سر خواهی و جان   که باحمد میدهی سری عیان
که شوی یاجوج و قصد جان کنی   که تو سد باشی و دفع آن کنی
که درائی در تن و که در نظر   که کنی عالم همه زیر و زبر

که تو گوئی

که تو گوئی با دو دو شیر آن سخن   که پرنده گوید شیر آن سخن
که تو با عطار گوئی رو بگو   که تو گوئی خود که اسرارم بگو
که تو با عطار باشی همنشین   که تو با عطار گوئی سر دین
که تو با عطار باشی در زمان   که تو با عطار گوئی این بخوان
که شوی عطار و با خود سر سخن   که نمائی در معانی با کس کوش
که وجودی ساز خود از چار چیز   که بسازی یک وجود از چار چیز
که بجوش آری تو بحر آب را   که ببندی خود تو بحر خواب را
که تو باران آری که باد هم   کن کنی این مزرعه آباد هم
که ز نی آری شکر اندر وجود   که ز شاخ خشک آری نار و عود
که زبان الکن گویا کنی   که بصیری مرا بینا کنی
که ز سنگ آری برون ناقه را   که ز آهو تو بگیری نافه را
که تو مرده را در آری در سخن   که تو زنده را کنی از بیخ و بن
که بانسانی دهی صد تاج و تخت   که چو زکریا کنی اندر درخت
که کنی پیل بر پشه زبون   که کنی چون لوط ملکی را زبون
که بجان میدهی جام قرار   که ببازی آتش بباری زیر دار
که دهی اسلام زاهد را بهر   که نهی بر جان او خود نیش قهر
که تو آتش گلستان سازی و تر   که خلیلی باشی و کرکشی ببر

که تو کشتی سازی و که بادبان که کنی غرقش بدریا یک زمان
که جمیع اولیا را راز گو که جمیع انبیا را دیده تو
که مجرب باشی و که کدخدا که برون آری تو در از بحرها
که شوی ملاح در کشتی تن که برون آری ز چشم ما سخن
که شوی عطار و که عطار و نه که تو ئی اسرار و که اسرار نه
که کنار شیخ را در بوته‌ها که بخوانی تو بلا و اسرارها
که دهی برباد صد خرمن گناه که در آری آتش بی آتش چون کیا
که بخوانی آتشی کان نزدیکها که برانی آتشی ز ملک تنگ بلا
که زمین از هیبتت لرزان شود که سما از حیرتت حیران شود
که درائی در وجود عاشقان که بریزی بر زمین خود خونشان
که بسازی خانه که ویران کنی که بکویش خلق سرگردان کنی
که در آری در قفس مرغ چو روح که برون آری ورا مثل فتوح
که شوی در راه احمد راهبر که کنی از راه بی‌راهان حذر
که تو با ما همرهی که راهبر که تو با ما در دل و که در نظر
که تو سلطان و که سلطان نکی که تو با جانی و که با جان نکی
که درائی در نظر در بخشها که نه بینم من ترا در هیچ جا
که جمالت در تجلی جان شود که وصالت همدم عرفان شود

که بکوی

که بکوی عاشقان داری تو سیر که تو سازی خود مقام خویش دیر
که بکوه و که مدینه بوده که تو زمزم را بکوثر خورده
که عراق و فارس را کرد تو سیر که خراسان را تو کردی ملک خیر
که بکاشان و بجا بوده که بساری که ببصره بوده
که وطن داری تو تو را سبزوار که بمشهد کرده با او قرار
که سمرقندی بغدادی اندر خطای که تو عالم را کنی در زیر پای
که وجود عشق را پرداختی که تو عقل خویش را بنداختی
که تو پروانه شدی که شمع جان که برون آری تو خود را از میان
که نظامی را بیابی در سخن که بسطامی بگوئی من لدن
که همی گویم نظامی دین منم که فراز عرش علیین منم
که تو دین جعفری داری بحق که تو با عطار میخوانی سبق
که با احمد راز گوئی در نهان که بحیدر کرده خود را عیان
که تو با شبیر و شبر را که بقا بر داده اکسیر را
که بباقر بوده در جان چو روح که بصادق داده علم صبوح
که بموسی مینمائی تو لقا که تو داری بر رضای او رضا
که تقی را با نقی ایمان دهی که بعسکر معنی قرآن دهی
که تو مهدی کردی و آئی برون که تو آئی در مقام کاف و نون

که شوی جبریل و عزرائیل هم   که تو اسرافیل و میکائیل هم
که تو پیدا و گهی پنهان شدی   که میان اولیا سلطان شدی
که تو شیطان را کنی در طوق لعن   که زنی بر قوم نادان تو طعن
که شوی منصور فتوا دهی   که ورا در پیش خود تو جا دهی
که بعیر را از بدر کردی جدا   که کنی دردش بصبر خود روا
که کنی نی را تو گویا در سخن   که تو رمز اسرار معنی در سخن
که میان عاشقان لیلی شوی   که چه مجنون آه و اویلی شوی
که تو محمودی و سبکوئی ایاز   که باو گوئی بمعنی سر راز
که بعین وامق و عذرا شوی   که بنجم الدین ما کبری شوی
که تو آدم را دهی جنات عدن   که درآری خود ورا در کوی بطن
که چو روح اندر بدن آری بکفت   که برون آری که تا ماند با تو کفت
که نمازی که نیازی که سجود   که دوای مهجور و هجر و وجود
که بدوزخ اندر آری خلق را   که بهشتی سازی خود برزق را
که سخن گوئی بقرآن با نبی   که تو خود را می نمائی در ردی
که تو شاهی که تو صبحی باده نوش   که خورشیدی جهانی خرد پوش
که طریقی که شفیقی که حیات   که درون بحر غم دادی نجات
که امیری که وزیری در یقین   که نهادی اندرین اسلام دین

که نمائی

که نمائی خویش را در آینه   که نهی برخوان معنی مائده
که ترا بر تکیه اعظم تکیه‌گاه   که ترا حکم زماهی تا بماه
که برون آئی چو شیر از بیشه‌ها   که بجولانی بر معلم علمها
که مظفر باشی و منصور هم   که تو بیتی باشی و معمور هم
که تو کعبه که تو قبله که نماز   که تو گفته با خدای خویش راز
که میان آتش سوزان روی   که درین دریای بی‌پایان روی
که شوی غواص دریای بیان   که نمائی خود ید بیضا عیان
که بیک لحظه عالم نکون   که روان کردی بعالم جوی خون
که جهان روشن کنی از روی خوش   که سیاهی شب دهی از موی خود
که تو جان میدادی که جان میدهی   که تو شخص را بپنهان می بری
ای ز وصفت لال گشته هر زبان   خود کرا حد است که گوید وصف آن
هر کسی آنچه توانست وصف تو   گفته است چون آیت قرآن بتو
شمه‌ای زان زبعد من بروم   عارفی گوید ز اصل هر علوم
گر تو اصل وحدتی دوئی کم کن   جام وحدت را ز دست تو نوش کن
از همان جامی که من نوشیده‌ام   وز همان خرقه که من پوشیده‌ام
او بپوشد او بنوشد مثل من   این معانی را بود بستر بپوشش دین
تا بدین احمد او را بدان   و آنکه اسرار ما را کن نهان

رو ورا از شرح هر یک معنی بساز / تا نباشی در معانی در گذار
هر که معنی دان شود الله فتح / زنده جاوید از قرآن شود
رو بدان معنی قرآن فی المثل / خود مکن بر قول هر مفتی عمل
قاضیان هم مثل ایشان گمرهند / بر مثال گربه در آن چراند
بیش ایشان جان مباش ای عزیز / خود نباشد در شریعتشان تمیز
در ریا دارند علم شرع را / همچو بی اصلان نهادند فرع را
آنچه حق گفتست با مردان مکن / غیر آنهم بشنو در معنی سخن
هر که او خود را با حد راست کرد / مرتفع جرم و دا در خواست کرد
رو تو خود را با شریعت راست کن / خود کنابت ره ز حق در خواست کن
هر که او در شریعت محکم ایستاد / بیش او عیسی مریم ایستاد
در شریعت حیله و تزویر نیست / در طریقت کبر با تو ایر نیست
در شریعت رو تو کم آزار باش / در طریقت با سخاوت یار باش
این دو واند خود بدسته روا حق / خود ازین دو می نگروان ورق
کو برانه خود و در قدر و کردت / خود بلاو لاش و در کو کردت
ای تو چون خفاش دنیا دیده روز / چند نمایم ترا خلاصت چو رود
رو کشا این دیده معنیت را / تا ببینی نور حق را بی لقا
هر که بیند نور حق او نور شد / او بجنت همنشین حور شد

هر که کاری

هر که کاری کرد او مزدی گرفت / هر که نیکی کرد او نیکی شگفت
هر که راهی رفت او منزل برید / او دران منزل حقیقت را شنید
هر که با انسان نشست انسان شود / او بقرآن آیت رحمان شود
همچو انسان کامل در علم دین / تو ندانستی صحبت را از کین
تو با اهل الله داری کینها / تو ندانستی فنا را از بقا
تو بآزردن بسی جاهل شوی / احسابت را بسی مالک شوی
تو بیازردی دل درویش را / تو با آتش میفرستی خویش را
رو تو از خلقان گریزان شو چو جن / تا ترا کرد و بهشت این جا وطن
رو بپاکی میل کن مثل ولی / تا بیابی خود تو ایمان نبی
رو با ایمان باش و در ایمان بمیر / تا شود ایمانت آخر دستگیر
رو تو ایمان خواهی از مستی گریز / خود تو جام مستی بر داد تیز
چونکه جام مستی برداشتی / تخم مستی را در کردی کاشتی
رو بمعنی راه بر در کوی او / رو بسوی بحر رو چون جوی او
تا شوی واصل چو منصور آن سلیم / بسم الله کردی چون رحمن رحیم
ای برادر راه نادانی مرو / خویشتن را پیش دانا کن گرو
ای برادر علم معنی دانستی / زان مرادر کوی تقوی بایستی
ای برادر در علوم دین بکوش / جام عرفان از علوم دین بنوش

علم باشد چو باده صاف صاف / خود باو زاهد نیابد در مصاف
علم دنیا شد ز ایمان بی نصیب / رو بفرق اهل صورت زن قضیب
علم دین باشد جهان از روشنی / تو نه دیدی روشنی از کودنی
علم باشد معلم را سبق / علم باشد ظهور شان را سبق
علم دین هم حیدر کرار گفت / او مراد در لو کشف اسرار گفت
هر که دارد دین او علم آن بود / نعمت جنت همه بر جان بود
هر که او امی بود دین دار شد / در حقیقت واقف اسرار شد
هر که راه او رود ره یابد او / عاقبت منزلگه شه یابد او
هر که ما با هم راست از ما بود / هر که بی ما باشد او رسوا بود
هر که با ما وصل شد او وصل شد / از کنا مان کیمیا عل شد
هر که دارد او لباس اهل حق / او نزد غیر از انا الحق بیت حق
هر که ما را دید او از ما بود / گفتی او ربنا الاعلی بود
هر که گفت نبی را کوش کرد / جام فرع از دین احمد کوش کرد
هم طریق جعفر دارم چو آب / خورده‌ام از ساقی کوثر این شراب
چونکه دین من ترا معلوم شد / با منت بغض جعفر شوم شد
خود تو میراث باشد بغض کین / زانکه داری دین مردان لعین
ای منافق تو مرا رافضی مخوان / زانکه هستم من محب خاندان

من طریق

من طریق شیعه را رفتم بسی / همچو سگ دائم سرش در خود بود
هر که رافضی خواندم ملعون بود / عاقبت چون عمر قاضی بود
عمر قاضی مرا دشمن گرفت / مسخ شد او وره گلخن گرفت
گفت سلم من تو رافضی / آن مقلد دانسته دین ناصبی
او نه پرسنی منافق بود او / او برون از دین صادق بود او
رو تو ای عطار از بد دین گریز / زانکه هست با اهل ایمان در ستیز
رو تو ای عطار و شاه گیر / شرع احمد را بخود همراه گیر
رو کریدا از اهل دنیا ای پسر / زانکه ایشا شد از دین بیخبر
همچو عیسی باش باشی راه رو / یا چو اعظم باش و شافع در شنو
یا چو مالک باش در راه خدا / یا چو حنبل کن همه از خود جدا
با مخبر شود کل خاص و عام / تا ز دست شربت کوثر بجام
چونکه آن شربت خودی مردی شوی / در میان عاشقان فردی شوی
در انا الحق این زمان گویا شوی / چونکه گشتی فرد مرد ما شدی
غیر نبود در شه درویشان دین / من ز علم شاه دارم این یقین
او یقین دانست اسرار ازل / او بگفته لو کشف دا در محل
او یقین دانسته پنهان که بود / چون بمیری تو بنا دانی چه سود
رو شناس این همه از شه دانا معاد / تا شوی در ملک وحدت شاه

هست شادی وصل جانان ای پسر   رو بپرس از نوح واصل این خبر
نوح واصل هست ذات حق بحق   رو بخوان از مظهر من این سبق
چون بدانستی بجو بحر ذات او   اندر او بین مظهر حق تو بخود
اندر آن دریا بزن غوطی چو نوح   تا شوی در جمله اعضا ما چو روح
جمله عالم گشته ویران یکزمان   تا خود مقصود او حاصل از آن
صد هزاران جان طفیل اولیا   صد هزاران دل نثار اولیا
گر تو بشناسی تو خود را ای پسر   زنده جاوید گردی چون قمر
تو قمر را خود بدانی نور کیست   شهسوار من عرف کو تو کیست
کور خود را میبینی ای چیستی   همچو سرگین خر گرگین نجستی
حیف باشد گر تو نشناسی ورا   خود بمیری در میان این بلا
این غریق بحر چون نادان شده   همچو عاصی رو سیه حیران شده
ای تو از اسلام رفته خود برون   خویشتن را کرده در دنیا زبون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی   اندرین دنیا تو کمتر از زنی
مرد آنست کو بدین مصطفی است   پیرو شاه آن امیر اولیاست
مرد آنست کو براه شاه رفت   وز پی مردان حق آگاه رفت
مرد آنست کو درین ره سر نهاد   تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
مرد آنست کز تولا دم زند   وز تبرا عالمی بر هم زند

مرد آنست

مرد آنست کو بمظهر پی برد   یا چو عیسی سوی ذات عشق پی برد
مرد آنست کو ز حق جان گرفت   نه برفت و ناله ارنی گرفت
مرد آنست کو دری ره نور شد   رود روان بحر خود منصور شد
مرد آنست کو بحق بینا شود   او بنطق ذات حق گویا شود
مرد آنست کو بحق واصل شود   این مراتب خود ورا حاصل شود
مرد آنست کو ز احمق دور شد   همچو موسی در مقام طور شد
مرد آنست کو بدان شد قرین   یا چو بر ذات حق شد همنشین
مرد آنست کو فنا خویش دید   بعد از آن نور لقا خویش دید
مرد آنست کز جهان بیزار شد   بعد از آن کو جز اسرار شد
مرد آنست کو چو من دیدار دید   یا چو من در صفت لم یار دید
مرد آنست کو بدید یار را   یا شنوده او چو من اسرار را
مرد آنست کو عبادت پیغمبر را   بعد از آن فرق خوارج تیغه را
مرد آنست کو متابع کشته است   یا ز حیدر او خوارج کشته است
مرد آنست کو ز خلقان رو بتافت   او بسوی خواجه قنبر شتافت
مرد آنست کو بدین جعفر است   یا چو سلمان بر طریق حیدر است
مرد آنست کو بدین کمیل شد   یا ابوذر بود زبینا شده
مرد آنست کو زند منصور وار   نعره اسرار بر دربای دار

مرد دانست کو بود همرنگ من   نه برو رنگیش باشد جنگ من
مرد دانست کو بگوید حق یقین   نه شود با من درین معنی بکین
مرد دانست چو عطار این زمان   گوید این اسرار بهر عیان
ای شده از دین عباسی ملول   هستی مجزاه دارم از رسول
دین عباسی چو ایمان رخنه کرد   کوشش اسلام نبی پر بخیه کرد
من کلید شرع پنهان داشتم   ظاهر خود را چو ایمان داشتم
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف   کز جهان رفتی تو بی گفتار حیف
گفتم این مظهر که تا اهل یقین   خود بگو بینیم که برده ره بدین
بعد من منکر نباشند خود مرا   خود دعا گویند ما را در خلا
راه حق اینست که گفتم با تو من   اندرین رو گیر این مسکن وطن
یک وطن عشاق را باشد اله   خود محقق گیر داند رو بناه
خود وطن دو گفته اند اهل کمال   بشنو از من گر تو داری ذوق حال
یک وطن دیگر بپیش اهل شرع   خود بهشت آنکه دارد اهل ورع
گر تو از هستی خود بگذشته   در مقام نیستی پی برده
خود مقام منصوری دان جای تست   در همه اشیا بقدرت پای تست
خود تو باشی با موحد همنشین   از تو کرد دشمن بدعت بر تر دین
خود تو باشی مصحف آیات غیب   که برادری تو سر از ذات جیب

دوراى

که درای در بهشت با اولیا   که نمائی موسی خود را لقا
ای تو سلطان جهان لم یزال   نیستند جوهر معنی زوال
ای ترا نام ز قدر رب عظیم   هست خاک آستانه خود نعیم
ای ترا نامی شده چو باز نام   دیده نورت شده بینا غلام
ای ترا خود شیث خوانده در دعا   داده موسی معنی را عطا
ای تو داده نوح را کشتی بحلم   ای باسحاق داده دانش تو علم
ای درون نغمه داود تو   ای درون آتش نمرود تو
ای ترا گشته هم آتش گلستان   ای تو داده خود با براهیم آن
ای براده هود را خوش نعمتی   کرده بر جرجیس خود خوش رحمتی
ای نشانده خود سلیمان بر تخت   کرده زکریا باره لخت لخت
ای برادر درد زکریا عزیز   نیست غیر تو بعالم هیچ چیز
ای بیوسف همره یعقوب وار   کرده خود را از بحر نشی سوگوار
ای درون کلبه احزان شده   هم بیوسف در چه زندان شده
ای بیوسف بر سر تخت آمده   ای بکنعان طالع و بخت آمده
ای شده یعقوب را چون جان عزیز   ای بیوسف داده خود ملک عزیز
ای زلیخا را تو کرده زار او   ای دریده نافه اسرار او

ای بریده صاعد عشاق را | زرد کرده خود رخ زیبا تحی را
ای بداده صالح خود را صلاح | ای نبوت داده با او در جناح
ای بداده صبر در ایوب را | عاقبت کرده تو درشی را دوا
ای کاو را درد تو در ماه بود | مهر حب تو در ایمان بود
ای بداده از میان جام عشق | ای نهاده یوسف را نام عشق
ای بجانی داده یونس را ز بحر | ای بیوشع داده خود جسم قهر
ای با دریس آمده در تکیه قبا | تا بدوزی جامه اسرار ها
ای شعیب را بداده علم راز | که ورا کرده بیوند در کراز
ای باسمعیل کرده علم سر | خضر شی را داده از معنی خبر
ای ذوالکفل آب رحمت خواسته | جنتی در بهر او آراسته
ای با الیاس و بخضر ی راه بر | خود ز روح عیسی داری خبر
ای با محمد تحک تحی شده | ای با محمد دمکه دی شده
ای با محمد گفته خود اسرار ها | ای با محمد بوده علی دعا
ای با محمد سر و اعضا او یکی | ای با محمد بوده در غوغا یکی
ای با محمد داده خاتم صبحگاه | ای با محمد گفته اسرار اله
ای با محمد گفته در دنیا سخن | ای با محمد گفته در عقبا سخن
ای با محمد هم سر و هم تاج تو | ای با محمد در شب معراج تو

ای تمام

ای تمام انبیا را سر شده | بر تمام اولیا سرور شده
ای تو تاج انا بر داخته | خلعت انا فتحنا خواسته
ای بنا کرده بیت فخر جبرئیل | ای ترا مادح شده رب جلیل
ای تو در مظهر عجایب آمده | ای بهر دو کون غالب آمده
ای سر دو کون فرمان بود | ای بحکم تو هم رفتار جان
ای ترا جن و ملک گویا شده | ای با انسان و زبان گویا شده
ای ترا نشناخته هر ناشناخت | عاقبت سر را درین میدان باخت
ای ترا نشناخته هر مدعی | مدعیت گشته جمله خارجی
ای ترا نشناخته هر کمرهی | عاقبت خواهند فتاد اندر چهی
ای ترا نشناخته هر ناصبی | خود ندارند در معانی نسبتی
بلکه این دم او درون آن سقر | ای ترا نشناخته مروان خر
ای ترا نشناخته روباه | از شغالی داده میگوید پیام
ای ترا نشناخته مفتی ما | عاقبت گیرد در ایام بلا
ای ترا نشناخته قاضی شهر | خود ما وراند شر بیت تیغ قهر
ای ترا نشناخته در راحت | لاجرم دارند بعضی خود عذاب
ای ترا نشناخته خود بی خبر | بر سرش تنگ بلا آید چو کوه
ای ترا نشناخته خلقان عام | تو مکن زنهار بر ایشان سلام

ای ترا نشناخته ناپاک زاد   زانکه او بوده ز قوم و نسل عاد
ای ترا نشناخته جز اهل فضل   زانکه ایشانند پاکیزه ز نسل
ای ترا نشناخته صبری جعفری   این معانی را ز صد فهم باوری
ای ترا نشناخته جز اهل صدق   زانکه ایشانند اندر وصل صدق
ای ترا نشناخته جز عاشقان   خود ترا نشناخته جز صالحان
ای ترا نشناخته جز مرد حق   غیر این معنی نخواندم من سبق
ای ترا نشناخته جز اهل شرع   اصل را گیر و بمان امروز فرع
ای ترا نشناخته جز اهل راز   زانکه دایم او بده اند بی نیاز
ای ترا نشناخته جز حق کسی   زانکه حق بودی و حق گفتی بسی
ای ترا نشناخته جز مصطفی   مصطفی دیده بمعراجت لقا
ای ترا نشناخته جز عارفی   یا مکرر عین وحدت صادقی
ای ترا نشناخته جز کاملان   مهر و یادت کشاده جاهلان
ای تو در معنی ظهور مصطفی   ای تو در صورت لقای مرتضی
ای بکه کردی در اول ظهور   ای با خود در نجف کرده نزول
ای دو عالم راشده مقصود تو   ای بمطلق منصور معبود تو
ای شده تو در انا الحق نور ذات   ای دوا تو علاج ای نجات
ای ربوده هستی منصور را   جام مستی داده آن نور را

ای تو کرده

ای تو کرده یک نظر در جسم او   خود انا الحق گفته بر اسم او
جام شوق عشق داده بس با صفا   ای ربوده تاج ناموس ورا
ای تو گشته دلها بنور   دارم از نور ولایت حضور
ختم کن عطار گو اسرار خود   خود کجا دی بگو اسرار خود

در بیان واقعه دیدن شیخ عطار در کودکی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و از مرض صحت یافتن

من بدم در نون بوقت کودکی   گشته بیمار و گذشتم از خودی
سخت متصل بیمار و زار   اوفتاده همچو ماهی در کنار
که بنالم گر فغان و گه عدم   که نهاده خود در آن عالم قدم
همچو نی بگداخته اعضای من   خشک گشته ساعد و عنای من
باب و مام از من طمع نی المثل   یک رمق بیش نمانده از اجل
خود کفن آورده با تابوت هم   گرم فکر گور هم مضطرب هم
ام من از حالت من ناله کرد   باب من بر من گریبان پاره کرد
چون ز خود رفتم بدیدم من بسی   من ز ترس او بلرزیدم بسی
گفت ای کودک مترس از من مترس   همچو جان باشم ترا اندر بدن
من کنم درد ترا درین دنیا دوا   تا نگویی در جهان اسرار ما
من ترا جانی ببخشم از کرم   خود تو کردی پیش دانا محترم

در جهان گفت تو کرده بجو در — بحر و بر کرده ازان در حلهٔ پر
بعد ازان مالید بر خود یمن — زان بیاسخا امشی در انجمن
اندران حالت مرا امید آن — کو نشد رد اسم خود از من نهان
گفت ای عطار خواهی نام من — گویمت تا تو بنوشی جام من
خود بدان عطار نام علیست — هر که دارد حب من در جان ولیست
خود خاصه بدان در واصلان — خود مرا میدان تو پیش واصلان
رو طلب ما را تو کن از اهل فقر — زانکه ایشان نیستند از اهل سقر
رو طلب کن تو مرا در نون و طوس — یا بکاشان یا بحله یا بروس
رو طلب کن در نشابور و بقم — یا بشهر سبزوار و یا بروم
یا ببساری یا بامل یا نجف — ما بیوم ستانند دار آن نجف
چون بگفت این در روان شد سوی نور — من شدم در آتش شوقش چو عود
من ز بستر جسم و سر ماندم — آنچنان بیهوش حیدر ماندم
جمله خویشانم گرفته دست و پای — کی ز عزرائیل دیده بی جفای
خود ز بس ابو عمر بر رفت جو — خود خدا داده بمن صد ملک و بو
بعضی گفتند این عرقا ز مرگ زاد — گفتم از گفت شما فریاد و داد
خود مرا جان ز جانان آمده — پیش من شاه سلیمان آمده
خود مرا عیسی مریم جان بداد — در درون من دم عرفان نهاد

خود م

خود مرا حق داد جان نور نور — من ندارم ذوق رضوان و قصور
خود مرا آن شاه باری خویش خواند — وز همه خلق جهانم پیش خواند
من غلام آن غلامان ویم — من یکی گردی ز دامان ویم
من که عطارم ز بحرش قطره — پیش خورشید ویم چون ذره
من ز خاک پای او بو خواستم — ملک دنیا را بطلق آراستم
من درون بحر جستم در روم — لاجرم من در صدف گوهر شوم
من شدم غواص معنی کلام — بوده ام گوی معانی چون نظام
من نگویم غیر مدحت هیچ کس — گر بود سر تا بپا همچو جرس
دین و دنیام ز تو روشن شده — باغ جان من ز تو گلشن شده
هر دو عالم را ز تو نور و صفا — داده عطار را نور لقا
ای ترا عطار جویا آمده — خود تواند روی بویا آمده
ای تو نور معدن اسرار غیب — سر برآورده در دنیا ز جیب
ای که عقل کل ز تو حیران شده — عشق در کوی تو سرگردان شده
صد هزاران همچو عطار این زمان — همچو پروانه ببسته زبان
خود که را حد است بی ذات تو — غیر حق گوید بجای تو نکو
رو منافق خود ازین کو همچو سگ — کی بری تو خود ازین کو جان بتک
بغض او دارد منافق از چه او — من نه بینم خود بهر دارد روی او

دو زحضرت خود زبان تاالکن شود — خود دو عالم بر تو چون کلخن شود
جای تو باشد بدوزخ خود جحیم — خود ز دست دادی تو جنات نعیم
بهر بغضش در جهنم سوختی — جامه کذب و عداوت دوختی
عمر و عثمان ز تو بیزار شد — زانکه بغض تو بیا دعار شد
هر که دارد حب حیدر راه یافت — همچو خورشیدی که او بر ماه تافت
هر که دارد حب او ایمان برد — کی ز او ایمان و دین شیطان برد
هر که دارد حب او سلمان ماست — او چو شمع دائم اندر جان ماست
هر که دارد حب او بوذر شده — هم نشین قنبر و حیدر شده
هر که دارد حب او عمار ماست — او براه خواجه عطار ماست
هر که دارد حب او آزاد شد — کفر و ظلم او روان برباد شد
هر که دارد حب او شاهی کند — حکم از ماه و تا ماهی کند
هر که دارد حب او متقی است — تو همی گویی که رشا او رافضی است
بهر این گفتن تو ملعون شده — از مسلمانی تو بیرون رفته
هر که او گوید بمن رافضی — او شده در هر دو عالم خارجی
خارجی را غیر دوزخ راه نیست — در بهشت عدن او را جای نیست
خارجی را اندر شد از بخشش شاه — خارجی را نیست در معنی پناه
خارجی و ناصبی را مرده دان — خود منافق را بدوزخ زنده دار

دوکریزان

دو گریزان شو از این قوم پلید — با یار او در کوچه حبل الورید
خویش را دار در وحدت مرد و دانا — تا کنم بر تو معانی را نثار
اول معنیم حب اولیاست — زانکه در وی نور معنی انوار است
اول معنیم حب اولیاست — زانکه او در تنی ذوریای حکمت است
اول معنیم باشد در نظر — آخر معنیم زهد شاه بر
اول معنیم نور انبیاست — آخر معنیم تاج هل اتی است
اول معنیم علمش آمده — آخر معنیم حلمش آمده
اول معنیم اسرار اله — اول معنیم از ماهی بماه
اول معنیم بر عالم زده — آخر معنیم بر آدم زده
اول معنیم باشد آشتی — آخر معنیم باشد راستی
اول معنیم کوی او وطن — آخر معنیم بهشت ذوالمنن
اول معنیم آیات کلام — آخر معنیم بهشت ذوالمنن
اول معنیم اطوار رسول — آخر معنیم گفتار بتول
اول معنیم او جان آمده — آخر معنیم او در جان شده
اول معنیم او گفته سخن — آخر معنیم گفته من لدن
اول معنیم شاه لوکشف — آخر معنیم نور من عرف
اول معنیم او رهبر شده — آخر معنیم او سرور شده

اول معنیم او نطق زبانست آخر معنیم او شرح بیان ماست
اول معنیم شرح او جلد او آخر معنیم بخشش گفت او
اول معنیم دریا شد مداد آخر معنیم عالم شد زیاد
اول معنیم دادی جام عشق آخر معنیم نهادی دام عشق
اول معنیم علم آموخته آخر معنیم ایمان سوخته
رو تو آن ایمان تقلیدت مسوز تا شود ایمان تحقیقت بروز
رو تو از تقلید بگذر همچو من زانکه تقلیدی ندارد جان من
رو تو از تقلید او پرهیز کن رو بجام این کتابت تیز کن
تا نه تو ماند بدنیا یادکار من ترا شافع شوم روز شمار
با خدا بستم چنین عهد تو تا تو باشد خود بهشتم پای کو

در بیان معنی این کتاب و کاتب این کتاب فرماید علیه الرحمة

بی تو ای کاتب نباشم در بهشت زانکه این مظهر شد بستم سرنوشت
رو کتابت کن تو این مظهر بروز دار در عرفان معنی البقی توسوز
گر تو این مظهر کتابت کرده تو بهر دو کون بی شک زنده
تو شوی فیاض خاص عام را در بهشت یابی تو خود آرام را
حیدرت جامی و بهاز بر خود کن زیاجوج بلاکش صد وجود

جام کوثر

جام کوثر از کوثر نوش کن رو تو همچو کاتب حق خوش کن
کاتب وحی گر کلام الله نوشت تو معانی اش نویسی در داشت
حق تعالی خود بیامرزد ترا گر کتابت سازی این مظهر چو ما
هر که او این مظهرم خواند بدهر علم معنی اش بگیرم شهر شهر
هر که شک آرد بمظهر دوزخیست زانکه این مظهر نشان جنتی است
شک میاور تا بهشت جا بود در دولت نور خدا پیدا شود
هر که در مظهر شود اسرار دان او ببیند جمله پنهانی عیان
هر مظهر خواند او مظهر شود همنشین ساقی کوثر شود
گر تو خواهی جان زمن مظهر بخوان تا دهد جانت خدا در عین جان
مظهرم جان دار شد اندر سخن بدکن کالکن رازبان از بیخ و بن
مظهرم جان تازه گرداند چو روح جوهر ذاتم دمید همچون صبوح
جوهر ذاتم جهان را جان بود زانکه او از معنی قرآن بود
جوهر ذاتت بجو تو واصل کند یا ترا نوری ز حق در دل کند
مظهر من از عجایب نور یافت همچو موسی خویش را در طور یافت
مظهر ما را لسان الغیب دان اوست اسرار دو عالم را زبان
مظهر من در زمین و آسمانست مظهر من در دل دانا عیانست
مظهر من در شریعت آمده است در طریقت او حقیقت آمده است

مظهرم در شریعت روشن است	او بهشت عدن را دان روشن است
مظهر من بحر را اسیر کرد	نه چو او خویش را دلگیر کرد
مظهر من شاعری بر خود نبست	لیک دارد او بشاعر خود نشست
گر تو ای شاعر ببینی مظهرم	ور بخوانی یک امانی جوهرم
ان زمان معلوم کردد شعر تو	حظ و خالی خود بیابی اندرو
شعر خوان و با قاسم نشین	زانکه ایشانند با مایم قرین
بعد ازین اسرار ایشان گوش کن	رو ز خم عشق ایشان می نوش کن
رو تو این مظهر ز ایشان کن طلب	زانکه ایشانند مظهر را سبب
شرح این مظهر ز قال و قیل نیست	پیش عارف شرح او تفصیل نیست
مظهر من نیست شرح نحو صرف	زانکه او در نقطه نون گشته حرف
در درون نقطه صد دریا ببین	رو به پیش اولیا صد جاش بین
اولیا دارند مظهر را عزیز	چون نداری نور پیشت باد تیز
خیز سک باد ابر پیش ناشناخت	گو سر خود را درین میدان بباخت
رو تو میدان معانی را بتاز	تا بری گوی معانی در نماز
بعد تو عطار در روشان حق	مظهر تو ورد سازند چون شفق
گر بخواند خود خوارج مظهرت	کم نارزد قیمت این جوهرت
جوهرت در گوش صاحب دل رسد	زانکه او با اهل حق همباز شد

جوهر

جوهر مظهر بکنج یار نه	خود ورا سر پوش از اسرار نه
تا نیفتد او بدست خارجی	منکر مظهر بباشد ناصبی
هر که بد گوید منافق خوانمش	جور بهاری خود باسفلا کشش
این کتب شرحی بود از انما	وین کتب گوید بیان هل اتی
این کتب گوید حدیث از رسول	این کتب دارد دو نور از بتول
این کتب اسرار از ایشان دهد	این کتب گفتار دل ریشان بود
این کتب گفتار جمع اولیاست	این کتب پیش محقق مقتداست
این کتب گوید که حق دان خود حق	یا برو تو همچو مردود کور دق
این کتب انوار دارد همچو روز	این کتب از عنبر بریزد چو نور
این کتب از جو مست گوید سخن	این کتب گوید که آن کن مکن
این کتب گوید شرح سر عشق	این کتب در خاک پنهان کرد فسق
این کتب از پیش سلطان آمده	این کتب اسرار پنهان آمده
این کتب دارد هزاران بحر در	این کتب را نیست خود یکسر جز در
این کتب دارد مکان انبیا	این کتب دارد زبان اولیا
این کتب فاضل تر از کل کتاب	زانکه او هست از لب لباب
این کتب خود نور از ایمان ماست	این کتب از معنی قران ماست
این ز دو فرزی اسرار دل	این کتب از نقطه پرگار دل

این کتب از ذات آدم آمده است | همره عیسی و مریم آمده است

این کتب از قدرت حق دم زده | آتشی از شوق در عالم زده

این کتب را احمد اندر غار دید | در میان کوچه و بازار دید

این کتب را احمد مختار خواند | در میان کوچه و بازار خواند

این کتب را مرتضی اسرار گفت | بعد از آن شرح عطار گفت

این کتب در شان شاه اولیاست | این کتب مدح ثنای مرتضی است

این کتب باشد سواد خط او | این کتب تا شد حیات شرط او

این کتب عطار را جان داد و قوت | این کتب عطار را چون زاد و قوت

این کتب را آئین داد و نظام | این کتب اورده است از دین پیام

این کتب دین خدا کرد آشکار | کو کسی این دولت بهوز زد برقرار

این کتب را در سما جبریل خواند | بعد از آن چون صبا بر دیده ماند

این کتب ورد ملک آمده است | یا بهار می سالک آمده است

این کتب اهل معانی را بود | همدمی عطار جانی را بود

این کتب دارد سرار را ظهور | میکند در جان اهل دل حضور

این از اهل دنیا بهتر است | زانکه از گفت علی اکبر است

این کتب دارد بمعجز خالقی | سالک اندر و باشد جهان عاشق

این کتب را در عبادت گفته ام | در اسرار آن بسی بشبها سفته ام

این کتب چون

این کتب چون صبح صادق دم زده | خویشتن را بر جان محرم زده

این کتب با محرمان همره شده | او بخلوت خانه آن شه شده

این کتب با مهدی در سخن | دو منافق را بکن از بیخ و بن

این کتب دارد زبان پارسی | از معانی او ندارد کس آگهی

این کتب مشکل بسی دارد بنا | تا کنم در دولت با این مشکل روا

این کتب اسرار دارد صد هزار | این کتب عطار دارد صد هزار

این کتب از عرش اعظم آمده است | این کتب از بطن آدم آمده است

این کتب با انبیا همراه شد | از طریق اولیا آگاه شد

این کتب زد دم بروی جان است | بلکه بر مثل انسان اکبر است

ای خوارج ترک بغض ولی | تا شوی از حق تو راضی هم نبی

کرده ام در خلوت شب نالها | مر کرا عطار هم زجودت سالها

بعد چندی خود بخود گفتم که تو | تا بکی باشی چو سگی بر سو

رو بگو آنچه بحق دانسته | رو بگو آنچه زبینش دیده

۵ گفتم این مظهر بنا بی جوهری

کر بنا بی جوهری دانی بود | بینش او صوری مانی بود

جوهر ذات از وجود مظهر است | آنکه شهرستان احمد را در است

جوهر از ذات کلام حق بود | عالمان را خود بدین کی دق بود

علم ما علم کلام کردگار … غیر ازین علم نباشد یادگار
علم نه باشد احادیث کلام … من ز بهر تاویلم صد پیام
من براه مصطفی دارد قدم … من علویم مرتضی دانم دوم
راه اینست ور نه‌ئی از من شنو … رو تو بهر مظهرم کن جان گرو
هر کتابی کو برونست از کلام … رو بسوزانش تو جمله والسلام
چون کلام از حق بود حق گوییت … وانکه‌ای زکوی وحدت جوییت
کوی وحدت کوی درویشان بود … مذهب حق لفظ ایشان بود
هر که پیوندی کند با اهل وصل … او برد سررشتهٔ خود را با اصل
من با اصل خویش پیوند داشتم … زانکه نفس خویش در بند داشتم
هر که از نفس و هوا بیزار شد … او ز خواب غفلتش بیدار شد
خواب غفلت بود اهل نفس را … داد خون و بلغم او را اخشها
خواب غفلت بردار بهوشت … در بیابان فنا میری و حوش
رو بره این دوستا بود خویش را … چند بینی با بدی بدکیش را
ای برادر چو عقل آمدیم … بر همه علم جهان نقل آمدیم
من شدم دریا و دارم موجها … خود کجا سنجد قطرهٔ در سینه‌ها
ما بحر لایزال غرقه ایم … پیش از موت معنی مرده ایم
ای تو غفلت زده این خواب کن … علم و بدعت را بکردی هیچ ترک

روبران

رو بدان خود را که تا دانا شوی … هم بنور خویشتن بینا شوی
حیف باشد که ندانی خویش را … همچو حیوان دوانی خویش را
تو ز نسل آدمی ای آدمی … نیست در ذاتت از آن معنی کمی
ای ز ما به خویشتن او تافته … جامها از بهر شیطان بافته
خویشتن را با شیاطین کرده جمع … که سخنهاشان شیا کرده سمع
هر که شد مثل شیاطین بعینه … او نشد مثل جوهر قیمتی
جوهر معنی من زان قیمتست … کو ز جوهرخانهٔ آن جوهرست
جوهر معنی من از گنج اوست … مدعی را این معانی رنج اوست
جوهر معنی من از مرتضاست … زانکه اندر دو عالم رهنماست
جوهر معنی که دارد غیر او … هم با او احمد بگفته سیر او
مصطفی با مرتضی یک جوهر اند … با موحد همچو نور دو براند
مصطفی با مرتضی اسرار غیب … خود محبانش ندانند هیچ عیب
مصطفی با مرتضی دیدار دید … که موسی لمعهٔ اسرار دید
مصطفی با مرتضی و صد رجال … کی تو این اسرار در معنی نهال
این زمان عطار آن اسرار دید … عاقبت او خود لمعهٔ دیدار دید
مثل عطاری نیابی در جهان … آنکه این معنی سند گشت بر عیان
ای تو غافل از معانی کوی او … خود نبردی از معانی هیچ بو

اهل معنی حب حیدر دان چو من   غیر بیم نیست در دنیا سخن
اصل معنی راه او رفتن بود   وز طریق خارجی گشتن بود
اصل معنی آنکه جان من از وست   در معانی دیدهٔ جانان نکوست
هر که جان دارست و جان در وی شد   در هدایت همچو عطار شد
تاج سلطانی من از دست اوست   تیر معنی ام بدان کو شست اوست
از معانی و یکم من سرفراز   این معانی را بدان ای اهل راز
اهل راز آنست که او بی پرده است   پیش عاشق حالت بی پرده است
اهل راز آنست او منصور دید   خویش را بر دار معنی نور دید
اهل راز آنست که او دین دار شد   همنشین صاحب اسرار شد
اهل راز آنست که اهل دل بود   نه چو حیوان پای او در گل بود
اهل راز آنست که در دین جعفری است   او چو سلمان واقف سر ولی است
اهل راز آنست که با دلدل سوار   عهد او باشد همی استوار
اهل راز آنست که با شاه نجف   در معانی دیده باشد من عرف
اهل راز آنست که او آگاه شد   او بعلم مرتضی همراه شد
اهل راز آنست که او با مرتضی   در سوی الله گفته لو کشف الغطا
اهل راز آنست که او از دید گفت   نه چو تقلیدی که هم از باد دید گفت
اهل راز آنست که این ره راست رفت   نه چو آن بی بهره هر سو کج رفت

اهل راز

اهل راز آنست که باشد زار زار   با نجوا همدمی از ذوالفقار
اهل راز آنست که در حبل الولا   میخورد او شربت هل من مزید
اهل راز آنست که او فریاد کرد   از غم جام محبت یاد کرد
اهل راز آنست که او کوثر چشید   شربت باقی چو ساقی در کشید
اهل راز آنست که با حق راز گفت   بعد از آن این راز با خود باز گفت
اهل راز آنست که با شبهای تار   کو بجان خویشتن گرید بزار
اهل راز آنست که او از خود گذشت   بر سر تخت سبحانی نشست
اهل راز آنست که او یک کمر نیست   او بعالم همنشین سقر نیست
اهل راز آنست که او آزاد زیست   در مجرد خانهٔ استاد زیست
اهل راز آنست که خود را فرو ساخت   او بتسلیم و رضا با درد ساخت
اهل راز آنست که با حق آشناست   در معانی همنشین جان ماست
اهل راز آنست که با حق عهد کرد   خویش را با مؤمنان یار کرد
اهل راز آنست که از خلقان گریخت   لاجرم از پیش او شیطان گریخت
اهل راز آنست که از فضل او نقل   او گذشته عاشقانه دید عقل
اهل راز آنست که با عشق آمده است   نه چو اهل فسق در ظلم آمده است
اهل راز آنست که صبح و شام را   او بطاعت بگذراند کام را
اهل راز آنست که او را کفر نیست   همچو جغد در میان جغر نیست

اهل راز آنست که غم همراه اوست   درد و محنت با الم همراه اوست

اهل راز آنست با مظهر نشست   یا چو حلاج زمان از سر گذشت

اهل راز آنست که او واصل بود   یا به پیش عارف کامل بود

اهل راز آنست که معراجش نبست   خاتم ملک ولایت راولیست

اهل راز آنست که در معراج بود   جبرئیل اندر رهش محتاج بود

اهل راز آنست که او شد مست دوست   گفت مستی از هم از خم اوست

اهل راز آنست که بی می مست شد   او به پیش عاشقان پابست شد

اهل راز آنست که شبها نابرود   مظهر عطار خوانده او بسوز

اهل راز آنست که در خلوت نشست   زنده را معنی بروی عالم بست

اهل راز آنست که فقرش پیش عیان   در معانیش دل روشن خواند

اهل راز آنست که علمش کاف و نون است   اهل وحدت اگر شناسی چون دوست

اهل راز آنست که او راز عشق گفت   من ندارم از تو این معنی نهفت

معنی اول نبات اوست ذکر   معنی آخر البلطف اوست فکر

معنی اول نبوت را عطاست   معنی آخر ولایت را صفاست

معنی اول رسد اسرار غیب   معنی آخر برادر او حبیب

معنی اول شنوده مصطفی   معنی آخر بوده مرتضی

معنی اول به پیش او عیان   معنی آخر شنوده او عیان

معنی اول از

معنی اول از وی سر برده   معنی آخر بمنبر برشده

معنی اول جهان از نور داد   معنی آخر بعقبی سور داد

معنی اول که باشد این بدان   معنی آخر تو از مظهر بخوان

معنی اول امیر المؤمنین   معنی آخر امام المتقین

معنی اول بغه دلدل سوار   معنی آخر گرفته ذوالفقار

معنی اول شفیع مؤمنان   معنی آخر شده عطار دان

معنی اول بعالم نور تست   معنی آخر بادم پور نشست

معنی اول بیان ا نما   معنی آخر عیان ملاتی

معنی اول تو بود سروری   معنی آخر تو بی در سری

معنی اول کلام کردگار   معنی آخر تو بی اسرار کار

معنی اول عیان در یقین   معنی آخر نهانی در زمین

معنی اول تو پیدا آمدی   معنی آخر تو شیدا آمدی

معنی اول تو به دستگیر کن   معنی آخر دیده برهن

معنی اول بیان انبیا   معنی آخر نشان اولیا

معنی اول شدی گمراه تن   معنی آخر بگفتی اش سخن

معنی اول جهان را غلغله   معنی آخر زمان را ولوله

معنی اول تو جان آری بتن   معنی آخر برون از ی معن

معنی اول تو حکم راندی | معنی آخر بخویشتن خواندی

معنی اول تو آدم را رفیق | معنی آخر بروح الله طریق

معنی اول کمالت بیروزال | معنی آخر برون از قیل وقال

معنی اول ظهوری در ظهور | معنی آخر شکوری که شعور

معنی اول تو مقصود آمدی | معنی آخر تو محمود آمدی

معنی اول تو نطق هر زبان | معنی آخر تو گفت هر بیان

معنی اول تو نور آسمان | معنی آخر رفیق انس و جان

معنی اول بعاشق گفته | معنی آخر بصادق گفته

معنی اول خدادادت بعلم | معنی آخر عطادادت بحلم

معنی اول ز فهمت راه یافت | معنی آخر ز جیبت ماه یافت

معنی اول بنامت اولیست | معنی آخر بنامت آخریست

معنی اول تو تاج اولیا | معنی آخر رواج انبیا

معنی اول ترا قرآن کتاب | معنی آخر ترا ایمان خطاب

معنی اول ز تو انوار یافت | معنی آخر ز تو اسرار یافت

معنی اول با ایمان گفت تو | معنی آخر بانسان لطف تو

معنی اول قبای قد تو | معنی آخر ردای حد تو

معنی اول تو صادق ختم کن | معنی آخر بعاشق ختم کن

معنی اول که

معنی اول که صدق اولیاست | در جهان میدان علی مولی فناست

در بیان اشترنامه و اسرار علم لدنی

ای تو اسرار بهم آشکار | در دست عیسی و مریم پرده دار

علم اسرار لدنی بیخ تست | سالک اسرار حق دو دین تست

خود تو بودی در دل منصور تو | زان از او آمد انا الحق طور تو

غیر تو نیست در عالم کسی | این شده بر من معین خود بسی

هم تو روحی در بدن هم نور دین | هم تو باشی با نبوت همنشین

هم زمانی جبه داری بتن | گه قبا سازی بود اکبر حسن

گه نمائی خویش را در آینه | گه برون آیی و بینی مانده

گه بپوشی خود لباس عاشقان | گه سوی اندر میان جان نهان

گه بجوهر ذات گویی | گه بمظهر می نمایی کنه خود

گه باشترنامه هر سیت حجت | گه باشترنامه هستی بهست

گه باشترنامه گویی راز خود | گه باشترنا داری ناز خود

گه باشترنامه اشتر گشته | گه باشترنامه عز غرگشته

گه باشترنامه گویی سر او | گه باشترنامه داری گفت گو

در بیان معانی ظهور او در ولایت سید الله علیه الرحمة والمغفرة فرماید

که با شتر نامه عاشق بوده / که با شتر نامه صادق بوده
که میان اشتران کشتی نهان / که جرس باشی و وادی فغان
که دراری در میان اهل راز / که کسی در ملک معنی ترکتاز
که عرب کردی و کوی زنجبیل / که بهی خواهی تسنیم سلسبیل
که تو بی لؤلؤ منثوری شوی / که یکی از سایل مذکوری شوی
که به بندی عقل را دستار عشق / که به بندی شیخ را زنار عشق
که میان انبیا درجه‌ای / که میان اولیا در خرقه‌ای
که میان جام باشی جام می / که بها و آری و که باشی بدی
که میان مجلس رندان تو رند / که با فلسان بهشتی که بچند
که تو ترک هند و حبشی که فارسی / که بملک روم که فارقی
که قدم داری ببصره و که بشام / که بماوراء النهر داری خود مقام
که خراسانی شدی که ملک طوس / که تو عطار باشی پای بوس
که خطائی خوانمت اندر ختن / که ابری عالم سیری در سخن
که بدشت و جبل و وادی تکیه گاه / که درون قاشغر داری سپاه
که بخجند واند جانرا کرده سیر / که گشاده در بخارا باب خیر
که بخوارزمی و که در مروتول / که کنی شاه بود ما را سرنگون
که عراق و فارس را برهم زنی / که باذربایجان ای دم زنی

که حسن
که مجلسی

که حسن کیفی شوی در لاهیجان / که مقامی سازی این مازندران
که بگیلان دری در کشتی دری / که درون شیروان در منبری
که بپوشی از دو لیلی را لباس / که طلب را کرده تحت اساس
که درای تو بهندوستان زمین / تا به بینی آنچه دیدی پیش از این
هر زمانی در جهان غوغای تست / بار خود قربی چنین سودای تست
بر سریر ملک دنیا کام تو / در دل آدم همه آرام تو
که بخضر را کنج پنهان دهی / که بمکه خان سلطانی کشتی
در مدینه خود با احمد بوده / سالها در کوی وحدت گشته
خود تمام انبیا را راه تو / خود تمام اولیا را شاه تو
خود نبی را در میان جان توئی / خود ورا معراج در عرفان توئی
هست کلام شرع احمد گفت تو / هست نظام دین احمد لطف تو
خود ز تیغت گشته ایمان سربلند / ای تو شیطان را کشیده در کمند
عشق و علم و عقل پیشت ذره / هر دو عالم پیش بحرت قطره
ای تو اهل عشق را مقصودها / کرده با اهل معنی وعدها
ختم این معنی بنام تست ختم / زانکه نام تست خود بر لوح کتم

در بیان آتش شوق فرماید علیه الرحمه

ای کبوده جان مشتاقان کباب / ای تو کرده ملک جسمانرا خراب

هرچه خواهی کن بسلطانی تویی　　هر جراحتهای من درمان تویی

یا الهی من بتسلیم آمدم　　خود بفرمان تو چون میم آمدم

آنچه حکم تست من آن میکنم　　جان فدای جان جانان میکنم

داغ ماندن خود بجانم سود تست　　بهر سود تست خود وجودم کو دست

من شدم تسلیم بهر سوختن　　وآن قبای آتشی را سوختن

آتشی کز تست مرهم خوانمش　　در وجود خویش محرم خوانمش

آتشی کز تست من پروانه وار　　اندران آتش روایم بیقرار

سوزش عاشق ز آتش کو بود　　آب چشم او روادر جو بود

آنکه سوزش نیستش خاکستریست　　او فسرده همچو یخ در تن سرست

گرچه خاکستر ز آتش دارد چه شد　　من ندانستم که خاکستر که شد

جان من باشد در آتش نوازش　　رو تو این آتش درون خرقه تن

شعلهٔ آتش زدی در جان ما　　آتشینم ساختی خوش مرحبا

ای مرا از سوزش جانان حضور　　خود درون شعلهٔ دانای سرور

که میان دانشش سوزش تویی　　که میان شورشش بخشش تویی

خود شدی آتش کستا سوز جلا　　خود چه باشد ذره در بیش صفا

من نیم خود هیچ جمله خود تویی　　من ز خود بر خاستم یک دو دویی

وجود خویش را انداختم　　جان خود را پیش جانان باختم

من بتسلیم

من بتسلیم و نیاز این ره روم　　او بگو لان جهان در چه شوم

که خودی که شوی آزاد و فرد　　او بتسلیم رضا میداد درد

درد سوزش حالهٔ درویشان بود　　ناله و غم در دل ایشان بود

صبر دادند در الم تسلیم هم　　خود نیاورد طمران جمیع هم

سوختی عطار را در شوق خویش　　خود تو این مرهم نهادی بس بریش

هرچه از پیش تو آید خوش بود　　بس لطیف و نازک و دلکش بود

یا الهی عفو کن جرم مرا　　زانکه در عالم بسی کردم خطا

گر ز من آید خطا عفو آن تست　　خود بهشت ارزنی برهان تست

خوان نهادی بس جمال از کرم　　این چنین طعمه خرد صید حرم

اندران خوان عشق پاک لقمهٔ　　خود از آن لقمه تو لخته خورده‌ای

گر خوری لخته از آن لقمه چه شد　　تو ببینی خود در ابد اشتباه

آن زمان یابی خلاص از دو چیز　　از بهشت و دوزخ برنا و پیر

از بد و نیک و ز ایمان و ز کفر　　زان جهان و زین خفض بر اکبر

جمله اینها را بمان واصل شو　　همچو قطره رو بدریا واصل شو

چونکه واصل گشتی خود جمله تویی　　خود بعالم دیده و دیده تویی

هم تو باشی در انا الحق عین حق　　هم بدانی همچو حیدر این سبق

هم تو واقف گردی از سر اله　　هم ببینی از دل ماهی بماه

هم بر اسرار همه واقف شوی   هم طواف جمله را طائف شوی
هم تو باشی نار و هم نور ضیا   هم تو باشی خود موسی لقا
هم بعیسی در سما باشی بطوف   همچو ابراهیم کی داری تو خوف
هم تو عطار ما باشی هم سخن   هم تو با منصور باشی فهم کن
هم تو باشی آتش و هم گلستان   هم تو باشی علم را معنی عیان
هم تو داری خود بعزرائیل تیغ   هم تو پیدا کرده کشتی نوح
هم اندر عشق را کشتی علی   هم تو سازی در دل انسان وطن
هم تو باشی عشق را کشتی علم   هم بکوی نیستی داری قدم
هم رواق و طاق معنی جان تو   هم تجسّر نعره غوغای تو
هم تو بی بر واد و شمع زمین   هم تو بی در صورت معنی امین
هم تو بی غم بر دل نادان دون   هم کردی عاقبت غم را برون
هر که دانا گشت او بیغم بود   در سرای باغبان محرم بود
هر که این ره رفت او منزل برید   او همه آواز با من هو شنید
هر که سوی بحر کند این جوی را   او ازین میدان ببرده گوی را
هر که ازین شوق او بی ذوق شد   علی لعن بر گردنش چون طوق شد

در بیان واقع خواب نیشابوری و مرضا و در رسیدن
شیخ عطار را از حرمت در خواب

بود در نی...

ولد او فرماید

بود در نیشابور کا خود منعمی   بود او را خانه پر در و همی
تاجران بسیار در ملک جهان   او روان کرده ز بهر این و آن
مزرعه در ملک ما بسیار داشت   تخم با صبری در آن بسیار کاشت
خانها با صومعه چندی ساخت   خود چه حاصل چون معانی را نداشت
خود مرا ناگاه بر کویش گذر   او فتاد و بور او دیدم بدر
خود مرا دید آن پسر از جای جست   دل بسمانی از ادب بر پای بست
خود از و پرسیدم احوالات او   دیگر از باب وی و اوقات او
گفت با من که توقع از تو من   آن بود کر بابته گوئی سخن
مدة ده روز شد کو خسته است   اهل طب گویند که او را جسته است
هر که آید در عیادت پیش او   غیر فحش از وی نباید گفتگو
از برای روح احمد یکزمان   بر سرش آی و بخوان علم عیان
تا شود تسکین ز بانش در سخن   بهر حق کوشش که تو خواری مکن
چون شنیدم من ز بورش این سخن   رفتم نزد وی آمد خود صواب
خود برفتم پیش او دیدم ورا   در مقام کندن جان بی صفا
خود نظر افتاد او را بر فقیر   گفت که ای عطار ما را دستگیر
گفتمش که با خدا باید زدن   خود ازین دریا بدر باید شدن

گفت سر عطار رفتن مشکل است   زانکه حب این جهانم در دست

این چنینها در دلم بسیار گفت   او همه از معنی بیدار گفت

من ز جان بر زعم برخاستم   زانکه او را در دلم بگذاشتم

من با او بسیار گفتم کو خدا   یا بگو تا بشنوم تو نام مصطفی

او ز حال جاه خود میگفت قال   خود نبود در شیء معانی ذوق حال

خاک بیمی کند میگفت این سخن   غیر این معنی نبودش هیچ وس

او از این معنی من دم گیر شد   او ز روشنی پیش او شبگیر شد

من روان از پیش او برخواستم   خود بسوی کرم ره را ستم

ناگهی از راه مرد حق رسید   خود مرا از دود این سلطان بدید

گفت ای عطار حالش باز گو   کای علی طارد بدنیا آب رو

خود بگو حالش که دارد او حیات   تا گرفته خود حیات او حات

حال او چون است بر گو یک دمم   تا با او صورت معانی زد دمم

گفتمش ای مرد حق او جان بکند   زود باشد کز جهان او جان کند

چون شنید از من سخن سلطان دین   خنده زد بر مثال حور عین

گفت او هفتاد سال ای اهل دل   در جهان کند است جان متصل

او بعمر خویشتن جان کنده است   این از آن در پیش سلطان مرده است

ای برادر حال دینی دار بین   او درون نار گشته زار بین

باز

باز بگذار و بسوی یار شو   در معاج تا سراسر راز شو

ای برادر از جهان بیزار باش   دایما با ذکر حق در کار باش

هر که دینی دار شد مردار شد   همچو خس دزدی و ران بردار شد

هر که دینی دار شد بد نابود   در دو عالم بی شک او رسوا بود

هر که دینی دار شد او جان کند   خویش را از رشته ایمان کند

هر که دینی دار شد غمخوار شد   او ز دنیای خود بیمار شد

هر که دینی دار شد خود بین شده   او ز پا تا سر همه سرگین شده

هر که دینی دار او وارانده است   همچوان خیزی مخنث کنده است

هر که دینی دار شد او گنده شد   او بخواری و ملامت بنده شد

هر که دینی دار شد حیاکش   مدخل دنیا همی و وزد قباش

هر که دینی دار شد در خواهش   من روانه و روح نه تن خواهش

هر که دینی دار شد بی طاعت است   همچو شیطان در جهان یک ساعت است

هر که دینی دار شد شادی ندید   او ز مال خویش آزادی ندید

هر که دینی دار شد او زال شد   همچو موسی دایم الله فال شد

هر که دینی دار شد خود را سوخت   تا بشیری از طلا خود را بدوخت

هر که دینی نار شد دفن امنست   خود و را شیطان ملعون در کمینست

هر که دینی دار شد بیمار شد   او برون از کلبه عطار شد

هر که دینی‌دار شد او گنج شد — همچو مال خویشتن او بیخ شد
هر که دینی‌دار شد از ما برید — در معانی مظهرها را ندید
هر که دینی‌دار شد سنگین دلست — عاقبت چون حرف فنا در گلست
هر که دینی‌دار شد سودا بود — ما ز دنیا دامنش بر پا کرو
هر که دنیادار شد او خرچه کرد — او ز دنیا رفت با صد اموده رو
هر که دنیادار شد مرکش گرفت — هر که دنیادار شد در کش گرفت
هر که دنیادار شد اهل حکمت — هر که عقبی‌دار شد اهل دولت
هر که دینی‌دار شد ز قوم شد — نیز گراهی چه نامعلوم شد
هر که دینی‌دار شد که راه دید — خویشتن را عاقبت از چاه دید
هر که دینی‌دار شد دور از حقیقت — مثل حیران در دو روز وقت
هر که دنیادار شد گفتار شد — او درون عار بسته خار شد
هر که دنیادار در راه ماند — پای بسته در درون چاه ماند
هر که دنیادار بر علم شد — در وجودش صد هزاران کژ شد
هر که دنیادار شد بیقید ماند — در میان عاشقان از صدق ماند
هر که دنیادار شد کی بنده است — او بهر دو کون دایم گنده است
هر که دنیادار شد او کور شد — در میان مسلمانان او عور شد
هر که دنیادار شد کی آدمیست — که بورادر بمعنی خرمیست

هر که دنیا

هر که دنیادار شد کی عشق دید — مظهر عطار را او کی شنید
هر که دنیادار شد مظهر نیافت — او ز جوهر ذات حق جوهر نیافت
هر که دنیادار شد عطار نیست — در معانی واقف اسرار نیست
هر که دنیادار شد ما را نیافت — رشتهٔ اسرار ما را او نیافت
هر که دنیادار شد در دوزخست — هر که او ز آتش برآید در دوزخست
هر که دنیادار شد اندر بود — که بصحبت لاابالی دان بود
هر که دنیادار شد او مدخل است — که سخاوت مرور الله دولت
هر که دنیادار شد منور را — خود از او بیزار باشد هم نبی
هر که دنیادار شد ویران شود — با مثال خواجه دیوان شود
هر که دنیادار شد رحمی ندید — که چو روح جام شمس الدین چشید
هر که دنیادار شد بی‌شمس ماند — ملک او از گرهی بی‌لمس ماند
هر که دنیادار شد قاضی شود — یا ز بهر درهمی مفتی شود
هر که دنیادار شد در کس آن اوست — علم صورت بیان که چون دستار اوست
هر که دنیادار شد او صفت مفتی است — او دران صورت بمعنی غم نیست
هر که دنیادار شد او واعظ شد — تا دهند کش جیفهٔ دنیا بگفت
هر که دنیادار شد و صدر شد — در میان خلق مثل بدر شد
هر که دنیادار شد منصب گرفت — تا کتابی از علوم طب گرفت

هر که دنیادار شد بازار شست　　عاقبت در وادی خون خار جست
هر که دنیادار شد دکان گرفت　　نه رهِ علم القرآن گرفت
هر که دنیادار شد دنیا گرفت　　خویش را در بند شیطان خار گرفت
هر که دنیادار شد فاسق بود　　کی چو شمس الدین ما عاشق بود
هر که دار شد در نار سوخت　　او ز بهر جیفهٔ دنیا رسوخت
رو گذار از جیفهٔ دنیای دون　　تا برآری از صدف گوهر برون
گوهر معنی بیان انبیاست　　جوهر معنی زبان اولیاست
گوهر معنی همه روح است　　صیقلم در مظهرم صبوح است
در معانی کوش نه در جاه و مال　　زانکه جاه و مال را باشد زوال
مال دنیا از صفت وری بد　　خود ترا از کفر دجّالی دهد
مال دنیا بهر شیطان جمع شد　　این مرا نقش قرآن سمع شد
رو بقرآن کار کن از وی گذر　　تا کشاید جنت حق بر تو در
رو گذار از منصب دنیای برون　　زانکه او خلقی در اندازد بجنون
رو کند از او و جام عشق نوش　　همچو مستان خدا میکن خروش
رو تو از خلق جهان زنهار بر　　تا شود این جام معنی نو بر
آنکه ما خلقان ندارد آشتی　　در درون حبه کشتی ساکشتی
هر که طواهر او بسوزدانی بسر　　زینهار از این چنین کس کن حذر

کم بود

گر بهی خواهی که پیش او روی　　باید اول که همچون او شوی
اولا از هستی خود کن گذر　　بعد از آنی در ادب پوشش در
چون درا خویش را کم کرد او　　تا ببینی خویش را در کوی او
هر که دارد این ادب مقبل بود　　پیش مقبولان حق واصل بود
هر که دارد این ادب مظهر گرفت　　جام کوثر از کف حیدر گرفت
هر که دارد از عجایب مظهری　　او ز جوهر ذات دارد جوهری
رو ز جوهر ذات برسان ای دلا　　در عجایب مظهری الله لا
مظهری الله دارد خویش بین　　این معانی راز سوی تار بین
تا بیابی زنده در ملک اله　　خود یقینت تا شد تکیه‌گاه
عیر این منزل نباشد منزلا　　ختم این نقلست پیش عادلی

در عاشق شدن شیخ بغدادی بر خواجه مال دا ر
وحالات او فرماید علیه الرحمة والمغفرة
الی رب الرحمن المستعان

بود در بغداد شیخی نیک رای　　خوب زاده علم معنی از خدای
زهد را او ورع پیچیده بود　　نقطهٔ دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه اندر علم حال　　دیده بر اسرار معنی از کمال
دائم اندر کوی غنه خلوت نشست　　تا کنهش سر حتی ببقال بر سر گذشت

خود برون آمد ز خلوت شرح زن … تا ببارد روح معنی را بتن
جان بتن آرد ز تن خود جان تن … جام معنی از کف جانان خورد
او درون شهر الله پیر بود … غافل از نور و ضیا دین بود
او ز سیر خویشتن خود نشنید گفت … رفت و شیخ خود بیکدم خانه گشت
گفت دهید این پیر را بکجا مرا … کر همی خواهید ار سنجان نصف آب
دختری در خانه صاحب جمال … آفتاب حسن زاد و اوج حال
رشک حوران بهشتی آن پری … او درون خانه چو طوطی پری
چون شنید او ز درویش پدر … کوز بهر اسکنه دیده تر
جست جست از جای دل انش در بود … تا بسوزد در غم آن آتش چو عود
آب و آتش گشت او را دود و سوخت … شیخ شد از دست زروی چشم دوخت
دید دلداری لطیف قوت روح … کز جمال او دمید کشف صبوح
رفت از دست به عشقش عقل داد … ای مسلمانان ز روی او جواب داد
اندر آن دم باب آن سلطان جود … سوی خانه آمد پی بهر نور
دید در بیرون خانه شیخ را … گفت ای نور معانی مرحبا
خود مرا امروز عزت هدیه داد … خود دلم از هدیه حق گشته شاد
گفت ای سلطان جمله عارفان … لطف تست بر جمله خلقان عیان
لطف کن در کلبه درویش درآ … تا بگیرد کلبه مسکین ضیا

شیخ با

شیخ با خواجه درون خانه شد … رفتنش مقصود آن جانانه شد
چونکه بنشستند برسید او ز حور … کو کرا امام جانت و حضور
گفت آن دختر که او دوات را … او و دامی کرد بیش شب خواب را
پور من باشد ایا سلطان دین … در عبادت نیست مثلش بی یقین
گفت شیخ آن خواجه نیکو سرشت … گر تو داری دخت رضوان در بهشت
دخترت داد در نکاح من کنی … خانه خود را بدین روشن کنی
گفت شیخا او ترا خود بنده است … او بنور معنی تو زنده است
پس نکاح کرد و تسلیمش نمود … زانکه او دختر دل او برده بود
بود آن خواجه بسی منعم بدهر … مال و نام او گرفته شهر شهر
خانها از بهر شیخ آراست او … خود از او وای گفت را در خواست او
من ز تو دارم توقع از کرم … تو بنیاد ازی زد و نشت خرقه هم
تو زدی حمام و پوشی خلعتی … هیچ ای سلطان نباشد خجلتی
چون شنید از وی سخن آن شیخ دهر … خود از بهر دریا چو چو نهر
اندر آنجا آب عشق انداخت او … آب عشق خود بآن کو تاخت او
رفت حمام و بپوشید او قبا … خود نباد رشک اندرین معنی رضا
چونکه شب آن در خانه شد … بهر سجان با سر سجاده شد
او نمازی بهر حق بیوسته گشت … زانکه بود او را عبادت جست جست

گفت مرقع را بیار و باز نماز　　زانکه بی او هم نباشد این نماز
گفت این ناله و فریاد کو　　خاک آن خانه تمامی باد کرد
گفت ما آن شخص جهان از چه شد　　با مرقع پوشی ظاهر چه شد
گفت ندای من شنیدم از الم　　کی بیک دیدن زوفتی تو زراه
تو نظر کردی خلاف غیر ما　　جامه ظاهر کشیدی بر ملا
جامه باطن ز تو خواهم گرفت　　گر بیندازی دگر اندر شگفت
تو نظر کردی بغیر ما بروز　　خرقه آت را کرده ام بیرون بسوز
گر کنی تو یک نظر دیگر بغیر　　من از انا نجات و رستم خود بغیر
من لباس آشنای ات کشم　　من ترا از مبتلایان ات کشم
گر نظر اندازی یکبار دگر　　من روان اندازمت اندر سقر
یک نظر کردی کشیده ام خرقه آت　　در روم میدان دریده پرده آت
هر که او در غیر حق دارد نظر　　جای او میدان بجمع در سقر
پس روان پوشید خرقه را بهوش　　پس طلاقش داد چون حکم کرد خوش
گر همی خواهی که ایمان باشدت　　خود بچشمت نور عرفان باشدت
رو نظر را تو بسوی خویش دار　　وین معانی در وجود خویش دار
رو بعزت نه قدم در کوی دوست　　ورنه در عشقش کشندت پوست
رو نظر سوی معنی کن تو باز　　تا شوی در عالم عشق تو باز

رو نظر

رو نظر را سوی حد و بنه یکبین　　تا تو مقبول نظر کردی چو من
خود تو داری حد نظر در یقین　　لیک اندازی نور از خوف هم
عاشقان را خوف نبود در جهان　　چشم باطن بر کشد آن را بدان
عاشقان دارند نظر در راستی　　پیش معشوق این نظر میخواستی
من نظر باشم بروی یار خویش　　زانکه این بینش از او دیدم ز پیش
هر نظر را بینش دیگر بود　　هر دلی را دانش دیگر بود
هر کسی را خود بقدر حوصله　　داده اند جام معانی پیکله
هر کسی را از نظر نوری دهند　　خود عاشق را با و حوری دهند
هر که حق خواهد به بیند حق و را　　غیر این بینش نباشد بینش ما
رو به بین حق را بچشم سر عیان　　تا شود روشن بتو سر نهان
رو تو حق بین باش با حق کو تراز　　همچو شمعی باش در بینش گداز
رو تو چشم خویش در معنی گشا　　تا شوی در معنی ما آشنا
رو تو بیگانگان تنها گریز　　وز جهان دون پر غوغا گریز
رو نظر را در حقیقت کن تو باز　　تا شود باب ولایت بر تو باز
رو نظر را بر رخ دانا فکن　　در زبان او شنو نطق سخن
رو نظر بنما تمام خلق دام　　تا نیفتی همچو نادانی بدام
دام دانا نی تصرف در جهانست　　این به بینش واصلان حق عیانست

رو کنون کن تو ز دام پر بلا — تا شوی پاک و لطیف و با صفا
رو تو گشتا این مظهر را بهر خود — تا بگیرد در ولایت شهر خود
هر که از دام بلا پرهیز کرد — او قلم را بهر مظهر تیز کرد
شهر ما باشد بمعنی علم دوست — این معانی همچو روی او نکوست
روی نیکو مظهر انسان بود — همچو روحی در میان جان بود
روی نیکو باطن روشن بود — خلق نیکو دولت روزان بود
رو تو گنجی کن تا روشن شوی — در بهشت دانش گلشن شوی
اصل معنی دوری خلقان بود — هر که کرد این او یقین انسان بود
دوری خلقان ترا واصل کند — نور عرفان در دلت منزل کند
دور خلقان به بسی دوست را — همچو جبه در کردان پوست را
رو بدانایان قرین شو همچو من — زانکه بر دانا شود روشن سخن
پیش دانا علم باشد صد هزار — پیش حلم باشد او بیشمار
پیش دانا علم معنی خوانده‌ام — گوی دولت از دو عالم رانده‌ام
من ز دانایان معنی بهره‌مند — من بغیر از معانی در کمند
من ز دانا ام کتاب دیده‌ام — گل ز بستان معانی چیده‌ام
من ز دانا ام کتاب دیداو — پیش دانا ام همه توحید او
پیش دانا خدمت او کرده‌ام — زان جهت در علم حق پی برده‌ام

پیش دانا

پیش دانا دید آن یار نیک — پیش علم او همه اسرار نیک
پیش دانا علم پنهان خوانده‌ام — علم صورت پیش نادان مانده‌ام
پیش دانا خود او پنهان بود — پیش نادان خود ظاهر جان بود
پیش دانا نیک باشد قهر او — پیش دانا شهد باشد زهر او
پیش دانا در نظر باشد همو — پیش نادان مختصر باشد همو
پیش دانا خود نظر از او کنم گشته‌ام — پیش نادان دنیا این حکمت
پیش دانا رحمت حق رحمتست — پیش نادان رحمت حق زحمت است
پیش دانا صورت معنی بود — پیش نادان صورت تقوی بود
پیش دانا احمد مرسل نبی — پیش نادان را همه ملا خلق نبی
پیش دانا مرتضی با بعد امام — پیش نادان همچو میم و السلام
پیش دانا او امام راستی — پیش نادان دوری بو خواستی
پیش دانا معنی قرآن عیانست — پیش نادان معنی قرآن نهانست
پیش دانا علم الاسما یکیست — پیش نادان دنیا این سکیست
پیش دانا مرتضی ایمان بود — پیش نادان غیر احسان بود
پیش دانا صورت معنی اوست — پیش نادان خرشا این گفتگوست
پیش دانا دیدن اصلی بود — پیش نادان خرقه هستی بود
باهو به مردود گشتم ای عقیه — اسم تو در ملک عقبی شد شفیه

ای زبهر لقمه بی جان شده / بهر دنیای دون لرزان شده
ای زبهر لقمه سر باخته / مسخ خود چون آن سر خر آخته
آن حماری کو فرش و دستار ساخت / علم معنی را بید جو باخت باخت
آن حماری کو بدنیا دل نهاد / عاقبت عقبی خود بر باد داد
آن حماری کو فرشتی چون دم است / او به پیش عاشقان دان کم بود
آن حماری کو کند خود را بکم / در معانی باشد بتر فی الحال دم
خویش را از بهر منصب دار کرد / او وجود خود چو سگ مردار کرد
بیش هم سگ بهتر از اوقات خوار / زانکه او علم لدنی داشت خوار
من نگویم حاصل وقف از کجاست / لیک پیش شافعی و اعظم رواست
آنکه ایشان گفته اند کی این کنی / خود مرا از دست قصد جان کنی
عاقبت را کن نظر گر عالمی / کوشش کن تا سر از من گر واقفی
شرم از حق دار ای رسوای دین / تا بکی باشی چو گربه در کمین
شرم دار از فرش و دستاری بزرگ / در جهان تا کی روی بر مثل گرگ
گفته بر مثل گرگان بچه زن / تا خوری مرداری بر واز تن
یا زبهر خانه و تن در جهان / راز باشی که باین و که بآن
سود کی دارد ترا زان تا بسر / عاقبت از خانه گیری راه در
خود از ان در سوی گورستان شوی / بیشکی در گور بی ایمان شوی

هرکه او

هرکه او در گور بی ایمان رود / بیشکی در وادی شیطان بود
جای شیطان در سقر باشد بدان / این معانی از کتاب حق بخوان
هرکه او گفت کتابم بشنود / یا باین اسرار نیکو بگرود
او ز شیطان و ز دوزخ فارغ است / بلکه او از مردن او فارغ است
او وجود خویش را احیا دهد / او شراب از جام او ادنی دهد
او بشرع مصطفی کامل شود / او بشوق اولیا شامل شود
او بطرقان معانی سر شود / او باکسیر ولی چون زر شود
او در آید در مکان اولیا / راه بین گردد بنور انبیا
او طریق اولیا را از رواست / راه تقلیدی به پیش یک خواست
راه تقلیدی به پیش شیخ مان / در طریق اولیا رود دامان
شیخ آنانند که خود بین گشته اند / از قدم تا فرق سرگین گشته اند
شیخ آنانند که جا با ساختند / جمله خلقان زاد و راند اختند
شیخ آنانند که بفروشند زهد / تا بچشم خویش بر بندند زهد
شیخ آنانند که بهر این جهان / کرده اند ویران هزاران خانمان
شیخ آنانند که از ره گشته اند / شرع احمد را بخود بر بسته اند
شرع احمد راه رفتن بود / از طریق راه برگشتن بود
شرع احمد را نباشد حیلها / خود ندارد حیله را در خویش جا

حیله و مکر و دغا در شان تست   جیفه دنیا همه ایمان تست

رو اگر مردی تو ترک آن بکن   غیر از این نیست در ایمان سخن

در بیان ریاضت شیخ المحققین مالک دینار و بیخوابی او و سؤال کردن دختر از شیخ فرماید

مالک دینار مرد کار بود   از ریاضت روز و شب بیدار بود

بود او را دختری گفت ای پدر   خود این خواب بود در دست مگر

گفت بالش کی رحمت همنشین   من ز خواب خود همی باشم حزین

زانکه خواب از غفلت شیطان بود   خود به بیداری همه رحمن بود

دیگر آنکه او بیاید دولتی   خود مرا خفته ببیند حیرتی

چونکه در غفلت ببیند خفته را   میکند او تحفه بنهفته را

بیش شب بیدار گیر و او قرار   تا نمایم دور از آن مجروح و زار

دولت حق پیش آن کامل بود   کور بیخوابیش در دل بود

هرکه در خوابست او چون مرده است   هرکه بیدار است و دل زنده است

هرکه در خوابست او در خود نیست   ذره در جان او توحید نیست

هرکه در خوابست او در خواب شد   هرکه بیدار است او احباب شد

هرکه در خوابست او دولت نیافت   هرکه بیدار است او رحمت بیافت

هرکه در خوابست از حق دور شد   هرکه بیدار است او مستور شد

هرکه خوا

هرکه در خوابست در غفلت بود   هرکه بیدار است در عصمت بود

هرکه خوابست از او دور شد   هرکه بیدار است ماه و نور شد

هرکه در خوابست او دارد ممات   هرکه بیدار است او دارد حیات

هرکه در خوابست او را خبر ندید   هرکه بیدار است او جنت ندید

هرکه در خوابست او را خوف نیست   هرکه بیدار است او را بیم نیست

هرکه در خوابست او را دیو زاد   هرکه بیدار است او را نیک باد

هرکه در خوابست او کی دید روز   هرکه بیدار است او کی دید سوز

رو تو بیداری گزین ختم کن   تو درون خواب چند گویی سخن

هرکه دین دار شد او مرد الست   رو بخواری در جهان افکنده است

هرکه دنیا دار شد بیعشق شد   همچو نادان در میان فسق شد

هرکه دنیا دار شد ایمان نیافت   او شهادت همچو درویشان نیافت

هرکه دنیا دار شد لعنت برو   هرکه افکنده شد و صد جنت برو

هرکه دنیا دار شد بی دین بود   چون جعل دانم و را سرگین بود

هرکه دنیا دار شد او یار نیست   درد و عالم خود از و آثار نیست

هرکه دنیا دار شد او شد حزین   تا ببیند ذره او بر زمین

هرکه دنیا دار شد او غم دید   اندرین دنیا از و باید برید

هرکه دنیا دار شد بی او بود   بیش او خود علم معنی کی بود

هر که دینی دار شد سلطان شود   او میان خلق میخ ایمان بود
هر که دینی دار ترسا شود   بیش روانی او هم شیطان بود
هر که دنیا دار شد سگ خوانش   در جهان بر مثل آن دو خوانش
هر که دینی دار شد مردار شد   در جهان بر مثل آن خشک خوار شد
هر که دینی دار شد آلوده شد   او بکفکیر جهان پالوده شد
هر که دینی دار شد لذت نیافت   او به پیش عارفان همت نخواست
هر که دینی دار شد عقبی ندید   او ثمر از خوشه طوبی نچید
هر که دینی دار شد از ما گذشت   دار داو با اهل تقوی خود نشست
هر که دینی دار شد بی یار ماند   او یقین از دیدن دیدار ماند
هر که دینی دار شد رحمت نیافت   زانکه پیش حق ندارد آبرو
هر که دینی دار شد از حق برید   او بسوی نار چون شیطان پرید
هر که دینی دار شد ای وای او   خود مرا رحمت بر فردای او
هر که دینی دار شد چون خلق عام   من نگویم خود بروی او سلام
هر که دینی دار شد از وی گریز   تا نیابی مور و زر ستیز
هر که دینی دار شد علم را نخرید   او قبای عصمت خود را درید
هر که دینی دار شد بی جان بجز   همنشین او بدان شیطان بود
هر که دینی دار شد از حق گذشت   او ز مال خویش کشته بت پرست

هر که دینی

هر که دینی دار شد بت را گرفت   کفر را در جهان خود پنهان نهفت
هر که دینی دار شد رزاق بود   کی بگفت حضرت رزاق بود
هر که دینی دار شد او خوار شد   او ز بهر لقمه دون زار شد
هر که دینی دار شد ایمان فروخت   او تمام هستی ایمان بسوخت
هر که دینی دار شد مغرور شد   او ز ملک عشق حا معذور شد
هر که دینی دار شد خود بین شود   او ز پا تا سر همه سرگین بود
هر که دینی دار شد او دیوانه است   همچو آن خنزیر محنت کننده است
هر که دینی دار شد او کنده شد   او بخواری و مذلت بنده شد
هر که دنیا دار شد کم شد حیاش   مدخل دنیا همه دوزه قیاش
هر که دینی دار شد دل داغش   من ورانه روح بی تن خوانش
هر که دنیا دار شد بی طاعت است   همچو خشیه در جهان یک ساعت است
هر که دنیا دار شد شادی ندید   او زمان خویش را آزادی ندید
هر که دینی دار شد چون زال شد   همچو موش دائم اندر غال شد
هر که دنیا دار شد خود را بسوخت   یا بتری از بلا خود را بدوخت
هر که دنیا دار شد بیمار شد   او برون از کلبه عطار شد
هر که دینی دار شد دو فن امینت   خود و را شیطان ملعون در گیست
هر که دنیا دار شد او کج شد   همچو مال خویشتن او هیچ شد

هر که دینی دار شد از ما برید — در معانی مظهر ما را ندید
هر که دینی دار شد مسکین و لت — عاقبت چون ظرف افتاده در کلت
هر که دینی دار شد سودا بزد — مار دنیا داغش بر پا گزد
هر که دینی دار شد آخر چه کرد — او ز دنیا رفت با صد آه و درد
هر که دینی دار شد مرکش گرفت — هر که عقبی دار شد ترکش گرفت
هر که دینی دار شد اهل کلست — هر که عقبی دار شد اهل دلست
هر که دینی دار شد زقوم خورد — تیر کرامی چه نا معلوم خورد
هر که دنیا دار شد کی راه دید — خویشتن را عاقبت در چاه دید
هر که دینی دار شد دور از حق است — مثل جعفرانی در دق وقست
هر که دینی دار شد گفتار شد — او درون غار بسته خار شد
هر که دینی دار شد در راه ماند — پای بسته در درون چاه ماند
هر که دینی دار شد بی علم شد — در درونش صد هزاران گرم شد
هر که دنیا دار شد بی قدر ماند — او میان عاشقان بیدرد ماند
هر که دنیا دار شد او کور شد — در میان مقبلان او عور شد
هر که دنیا دار شد که آدمیست — که و داد در علم معنی خرمیست
هر که دینی دار شد کی عشق دید — مظهر عطار را کی او شنید
هر که دنیا دار شد مظهر نیافت — او ز جوهر ذات من جوهر نیافت

هر که دنیا دار شم عطار

هر که دنیا دار شد عطار نیست — در معانی واقف اسرار نیست
هر که دنیا دار شد ما را نیافت — رشتهٔ اسرار ما را او نیافت
هر که دینی دار شد در زحمت است — هر که از بیش براند در رحمت است
هر که دنیا دار شد زندان برد — کی بصحبت لایق رندان بود
هر که دینی دار شد او مدخل است — کی سخاوت مرد و اندر دلست
هر که دینی دار شد بو دوره — خود او و بیزار باشد هم نبی
هر که دینی دار شد بر آن شود — یا مثال خواجهٔ دیوان شود
هر که دینی دار شد بو علی نله — کی چو رومی جان شمس الدین شنید
هر که دینی دار شد بی شمس ماند — بلکه او از کرمی بی شمس ماند
هر که دینی دار شد قاضی شود — یا زهد در حکمی مفتی شود
هر که دینی دار شد در کرکی است — علم صورت بین که چون در شان اوست
هر که دنیا دار شد او منطق است — او در آن صورت بیع عقربست
هر که دینی دار شد در وعظ گفت — تا دینش جیفهٔ دنیا نهفت
هر که دینی دار شد او صدر شد — در میان خلق مثل بدر شد
هر که دینی دار شد منصب گرفت — یا کتابی از علوم طب گرفت
هر که دنیا دار شد باز داشت — عاقبت در وادی خوف داشت
هر که دینی دار شد دکان گرفت — نه برفت علم القرآن گرفت

هر که دنیی دار شد قرآن بخواند   وز معانی‌اش نهان بنشاند
هر که دنیی دار شد دنیا گرفت   خویش را در پیش شیطان جا گرفت
هر که دنیی دار شد فاسق بود   کی چو شمس الدین ما عاشق شود
هر که دنیادار شد او عام شد   کی چو خاصان خود ورا انعام شد
هر که دنیادار شد در نار سوخت   او ز بهر درهم و دینار سوخت
رو گذر از جیفهٔ دنیای دون   تا برآری از صدف گوهر برون
اهل فقر اند بر از کروبیان   اهل فقر اند زینت ملک جهان

قال رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم فضل الفقرا علی الاغنیا
کفضلی علی جمیع خلق الله تعالی

گوهر ما را صدف بوده بجام   زانکه شد علم مکانش بکام
مظهرم اوست خلعت پوش دین   او ز ده این گوش سلطان ببین
او بمظهر دید سر خود عیان   او ظهور ماست در معنی بدان
جوهر مظهر درون عارفانست   لیک پیش چشم نابینا نهانست
گوهر معنی بیان انبیاست   جوهر معنی زبان اولیاست
گوهر معنی بمعنی روح تست   صبحدم در مظهرم سبوح تست
در معانی کوش نه در جاه و مال   زانکه جاه و مال را باشد زوال

مال دنیا

مال دنیا از صفت دوری دهد   خود ترا در گور دیجوری دهد
مال دنیا پیش شیطان جمع شد   این مرض از نص قرآن مستمع شد
رو گذر از منصب دنیای دون   زانکه او خلق در اندازد بجون
رو بقرآن کار کن از او کلاه   تا گشاید جنت حق بر تو در
رو گذر از او و جام عشق نوش   همچو مستان خدا میکن خروش
رو تو از خلق جهان زنهار بر   تا شود جام معانی بر تو پر
زانکه با خلقان ندارد الفتی   در درون جبه دارد در خفی
هر که با خلقان ندارد دوستی   در درون خویش دارد آشتی
هر که خواهد او نشود ز ای پسر   زینهار از همچنین کس کن حذر
گر همی خواهی که پیش او روی   باید اول که همچون او شوی
اولا از هستی خود کن گذر   بعد از آن در ادب بوسی تو در
چون در آیی خویش گم کن در رو   تا ببینی خویش را در کوی او
هر که دارد این ادب مقبل بود   پیش مقبولان حق در وصل بود
هر که دارد این ادب مظهر گرفت   جام کوثر از کف حیدر گرفت
هر که دارد از عجایب مظهری   او ز جوهر ذات دارد جوهری
رو ز جوهر ذات بد سالی این راه را   در عجایب مظهر الله را
مظهر الله را در خویش بین   این معانی را ز [illegible] بین

تا نمانی زنده ملک ای له / خود علیت باشد تکیه گاه
غیر ازین منزل نباشد منزلی / ختم این معنیست پیش عاقلی

در بیان سیر کردن شیخ در بغداد و عاشق شدن او
دختر مالدار و رواب دادن دختر شیخ را در عقد بستن
دختر با شیخ و نماز گذاردن شیخ و خرقه
طلب کردن و پوشیدن و بار یاسر عزت رفتن
فرماید علیه الرحمة والغفران

بود در بغداد شیخی نیک رای / خود بداده تقوی اش خدای
زهد را در ورع او بجیده بود / نقطه دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه اندر علم قال / دیده بر اسرار معنی از کمال
دایم او در گوشه خلوت نشست / ناگهش سیر برون بر سر گذشت
پیش دانا جوهر ذات احدیست / پیش نادان شوا نیات آمدست
پیش دانا جوهرم باشد عزیز / گر ندادی تو بر پشت باد نیز
تیز باشد لایق نادان دون / کو برون رفت از معانیها برون
خود برون آمد ز خلوت جز خزان / کو بیاید روح معنی وا بقی
جان بتن ارد ز تن خود جان برد / جام معنی از کف جانان نخورد
او درون شهر اندر سیر بود / غافل از نور و ضیای دیر بود

او ز سیر خویشتن خود تشنه شد / رفت شیخ و خود یک در خانه شد
گفت دمی مید این ببر اینجام آب / گر همی خواهید از سبحان صواب
دختری در خانه بد صاحب جمال / آفتاب حسن او در اوج حال
رشک حوران بهشتی آن پری / او درون خانه چون طوطی بری
چون شنید او از درویشی بدر / کوز بهر آب گرفته دیده تر
جست جست از جای و اشتهد درو / تا بسوزد در غم آید چو عود
شیخ کشید از دست دو چشم دوخت / آب و آتش گشت او را زود سوخت
دید بیدار ای لطیف قوت روح / کر جمال او دمیده شد صبوح
رفت از دست و بعشقش عقل داد / ای مسلمانان ز روی خوب داد
اندر آن دم باب آن دختر رسید / شیخ عالم را نکوی خویش دید
دید در بیرون خانه شیخ را / گفت ای نور معانی مرحبا
خود مرا امروز عزت هدیه داد / خود دلم از هدیه حق گشته شاد
گفت ای سلطان جمله عارفان / لطف تست بر جمله خلق جهان
لطف کن در کلبه مسکین در آ / تا بگیرد کلبه مسکین ضیا
شیخ با خواجه درون خانه شد / رفتنش آنجا بر جانانه شد
چونکه بنشست پیش او زجود / گو کرا آرام جان نعمت و حضور
گفت آن دختر که او دو آب را / خود و داعی کرده هر شب خواب را

گفت شیخ ای خواجهٔ نیکو سرشت ‌ ‌ گر تو داری چون رضوان در بهشت

دخترت را در نکاح من کنی ‌ ‌ خانهات را خود بدین روشن کنی

گفت شیخا او ترا خود بنده است ‌ ‌ او بود معنی تو زنده است

پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود ‌ ‌ زانکه آن دختر دل او برده بود

بود آن خواجه بسی منعم بدهر ‌ ‌ مال و نام او گرفته شهر شهر

خانمان از بهر شیخ آراست او ‌ ‌ خود از و گفت را در خواست او

من ز تو دارم توقع از کرم ‌ ‌ تو بیندازی ز دوشت خرقه عام

تو روی حمام و پوشی خلعتی ‌ ‌ پیش این سلطان نباشی زحمتی

چون شنید از وی سخن آن شیخ ‌ ‌ دهر خود بکند از نهر ریا جو بجو

اندران حمام عشق انداخت او ‌ ‌ این عشق خود با آن چو باخت او

رفت حمام و بپوشید او قبا ‌ ‌ خود بدار عشق اندرین معنی رضا

چونکه شب آمد روان خانه شد ‌ ‌ بهر سجاده باسر سجاده شد

او نمازی بهر حق بنشسته است ‌ ‌ زانکه بود و رعبادت جسته جهت

گفت مرقع را بیار ای بی نیاز ‌ ‌ زانکه بی دوام نباشد این نماز

گفت ما بین و ناله و فریاد کرد ‌ ‌ خاک آن خانه تمامی باد کرد

گفت ما ای شیخ جهان از چه شد ‌ ‌ ما مرقع پوشش ظاهر چه شد

گفت ندائی من شنیدم از اله ‌ ‌ که ببینک دیدن تو زنده اه

تو نظر

تو نظر کردی خلاف غیر ما ‌ ‌ جامهٔ ظاهر کشیدی از ملا

جامهٔ باطن ز تو خواهی گرفت ‌ ‌ گو بیندازی دگر اندر نهفت

تو نظر کردی بغیر ما بروز ‌ ‌ خرقهات کردیم ما بیرون بسوز

گر کنی تو یک نظر دیگر بغیر ‌ ‌ هم از انجا ترسم خود ببر

من لباس آشنائیات کشم ‌ ‌ هم بیاد مبتلائیات کشم

گر نظر اندازی یکباری دگر ‌ ‌ من روان اندازمت اندر سقر

یک نظر کردی کشیدم خرقهات ‌ ‌ در دام میدان در دیده بودهات

هر که او در غیر حق دارد نظر ‌ ‌ جای او میدان بمعنی در سقر

پس روان پوشید خرقه را تا گوش ‌ ‌ پس ملافش داد چون خم کرد جوش

گر همی خواهی که ایمان باشدت ‌ ‌ خود بچشم نور عرفان باشدت

رو نظر را تو بسوی خویش دار ‌ ‌ وین معانی هر وجود خویش دار

رو بعزت نه قدم در کوی دوست ‌ ‌ که از تن گشتهست بوته بوست

رو نظر را تو بسوی این مظهر کشا ‌ ‌ تا بجو هر ذات بینی نور را

رو نظر را سوی هر دو لیسان فکن ‌ ‌ تا تو مقبول نظر کردی چو من

خود تو داری هر نظر در بیم ‌ ‌ لیک اندازی هر از خوف و بیم

عاشقان را خوف نبود در جهان ‌ ‌ چشم باطن بر کشا این را بدان

عاشقان دارد نظر در راستی ‌ ‌ پیش معشوق این نظر میخواستی

من نظر بازم بروی یار خویش / زانکه این بینش از او آید به پیش
هر نظر را بینش دیگر بود / هر دلی را دانش دیگر بود
هر کسی را خود بقدر حوصله / داده اند جام معانی بی گله
هر کسی را از نظر نوری دهند / خود کاشتی را با وجود بی دهند
هر که حق خواهد ببیند حق ورا / غیر این بینش نباشد پیشوا
رو تو بین حق را بچشم سر عیان / تا شود روشن بتو سر نهان
رو تو حق را باش و با حق گو تو راز / همچو شمعی باش و شو در گداز
رو تو چشم خویش در معنی کشا / تا شوی در معنی ما آشنا
رو تو بیگانگان تنها گریز / از جهان دون بر غا گریز
رو نظر را بر رخ دانا فکن / وز زبان او شنو نطق سخن
رو نظر را در حقیقت کن تو باز / تا شود باب ولایت بر تو باز
رو نظر بند از تمام خلق عام / تا نیفتی همچو نادان بدام
دام نادان تفرقه در جهان است / این همه پیش و اصل حق عیان است
رو گذر کن تو بدام بر بلا / تا شوی پاکیزه لطیف و با صفا
هر که از دام بلا پرهیز کرد / او قلم را بهر مظهر تیز کرد
او نوشت این مظاهر را بهر خود / تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهرها باشد بمعنی علم دوست / این معانی همچو روی او نکوست

روی نکو

روی نیکو چو بهار تازه بود / همچو نوری در میان جان بود
روی باطن روشن بود / خلق نیکو دولت دو کون بود
دو تو کنجی گیر و تا روشن شوی / در بهشت فی الشی کاشف شوی
اصل معنی دوری خلقان بود / هر که کرد این او یقین انسان بود
دوری خلقان ترا واصل کند / نور عرفان در دلت منزل کند
دوری خلقان ببینی دوست را / همچو جبه دور کردان پوست را
رو بدانایان قرین شو همچو من / زانکه بر دانا شود روشن سخن
پیش دانا علم باطنی صد هزار / پیش دانا علم باشد بیشمار
پیش دانا علم معنی خوانده ام / گوی معنی از دو عالم برده ام
من ز دانایان معنی بهره مند / من بفتراک معانی در کمند
من ز دانا نور معنی دیده ام / گل ز بستان معانی چیده ام
پیش دانا ام کتاب دیده او / پیش دانا ام همه توحید او
پیش دانا خدمت وی کرده ام / زان جهت علم حق بی پرده ام
پیش دادیده زآن یار نیک / پیش دانا علم هر اسرار نیک
پیش دانا علم پنهان خوانده ام / علم صورت پیش نادان مانده ام
پیش دانا خود نظر پنهان بود / پیش نادان خود ضرر اعیان بود
پیش دانا نیک باشد قهر او / پیش نادان زهر باشد شهد او

پیش دانا در نظر باشد همو / پیش نادان مختصر باشد همو
پیش دانا علم الاسما کیست / پیش نادان دنیا ابی شکیست
پیش دانا خود نظر از او کنم / پیش نادان خود حذر از او کنم
پیش دانا زحمت حق رحمت است / پیش نادان رحمت حق زحمت است
پیش دانا معنی قرآن عیان است / پیش نادان معنی قرآن نهان است
پیش دانا صورت تقوی بود / پیش نادان صورت معنی بود
پیش دانا احمد مرسل نبی / پیش نادان او بود مدخل ولی
پیش دانا مرتضی باشد امام / پیش نادان چه گویم والسلام
پیش دانا رو امام راستی / پیش نادان دون ناخواستی
پیش دانا مرتضی عیان بود / پیش نادان غیر را احسان بود
پیش دانا صورت معنی از دوست / پیش نادان حیرتی این کفت گوست
پیش دانا دیدن اصل بود / پیش نادان خود همی مستی بود
پیش دانا خرقه و سجاده سوز / پیش نادان جبه سجاده دوز
پیش دانا نام درویشان بود / پیش نادان خود غنی انسان بود
پیش دانا صورت لادر مات است / پیش نادان خود همه انکار مات است
پیش دانا عشق رهبر آمده است / پیش نادان عقل پرور آمده است
پیش دانا علم معنی روشن است / پیش نادان خود همین بی تن است

پیش دانا رو

پیش دانا رو بعزت باشی تو / پیش نادان رو بحکمت باشی تو
پیش دانا عزت و شاهی بود / پیش نادان جمله مکر آهی بود
پیش دانا علم فقر است و سخا / پیش نادان جمله مکر است و غا
پیش دانا گر روی انسان شوی / پیش نادان مرغ بی جان شوی
پیش دانا رو تو چشم خویش بند / پیش نادان هم تو چشم خویش بند
پیش دانا صورت دنیا هبا است / پیش نادان جیفه دنیا عطا است
پیش دانا باش تا دانا شوی / پیش نادان گر روی رسوا شوی
پیش دانا قل هو الله احد / پیش نادان نیست الله الصمد
پیش دانا در بهشتی ای پسر / پیش نادان در سقر داری مقر
پیش دانا صورت دنیا خراب / پیش نادان خود شراب با کباب
پیش دانا قوت روح جام می / پیش نادان نام کیکاوس و کی
پیش دانا خود شراب عشق نوش / پیش نادان رو ز الله فسق کوش
پیش دانا جمله مشکل حل شود / پیش نادان کار تو مهمل شود
پیش دانا در شریعت زنده / پیش نادان در ودیعت مرده
پیش دانا در شریعت آیه بین / پیش نادان در ودیعت رایه (بان)
پیش دانا هر چه باشد حق بود / پیش نادان لق لق و دق دق بود
پیش دانا راه احمد راست است / پیش نادان کفر خود برخواست است

پیش دانا سر بنه تا کس شوی   پیش نادان چند بر منبر شوی
پیش دانا علم سبحانی بود   پیش نادان ظلم شیطانی بود
پیش دانا قهر آمد عذر خواه   پیش نادان ظلم آمد خود نگاه
پیش دانا عدل انصاف و کرم   پیش نادان بخل باشد محترم
پیش دانا لو بهر و در بحر بحر   پیش نادان تشنه کشتی از نهر
پیش دانا دین حق باشد تمام   پیش نادان خود نباشد جز ظلام
پیش دانا روشنست علم حساب   پیش نادان ظلمت این علم ها
پیش دانا خوان تو مظهر را ابد   پیش نادان رو تو بردار کشی قهار
پیش دانا جوهر ذات آمدست   پیش نادان شعر ابیات آمدست
پیش دانا جوهرم باشد عزیز   گر ندانی تو بریشت باد تیز
تیز باشد لایق نادان دون   گو برو نست از معانیها برون
هر که او دارد نظر در مظهرم   آمد اندر حقیقت در برم
هر که مظهر را بخواند در بلا   آن بلا گردد به بیشل و هبا
هر که دارد مظهرم همراه خود   او شود منعم ز جود شاه خود
هر که خواهد پیر و شیخ راهبر   جوهر و مظهر بگوید در بدر
چون بیابد باب جنت یافت است   معنی قرآن بعصمت یافت است
معنی قرآن احادیث نبی   جملگی ثبت است در وی با ولی

علم که ازاین

هر که از این کتب او کاکشت   او ز هلک عاقبت بر خاکشت
راه اینست کرده پیدا بود   غیر ازین ره جملگی سودا بود
راه راه حق بود این راه رو   رو تو این ره راه بر از ده گرو
راه بر در راه احمد مرتضی است   غیر این ره نیل ایم کجاست
گر تو داری غیر این ره بد رهی   همچو حیوان او فتاده در چهی
گر تو غیر از او بگیری رهبری   در جهان باشی کمتر از خری
نه عمر این راه رفت مردانه وار   تو بدان صدیق ما را یار غار
جمله یاران دیده اند این راه را   خوانده اند ایشان کلام الله را
ما کلام الله را دانسته ایم   معنی او را بجان پیوسته ایم
گر همی خواهی معنی دان شوی   در معانی جامع قرآن شوی
رو براه مرتضی کو ره نماست   در معانی مظهر نور خداست
رو براه حیدر کرار تو   تا شوی از علم برخوردار تو
جامع قرآن بقدرت مرتضی است   آنکه او بودی ز نور انماست
او بحکم ترا باشد ولی   گر ندانستی تو بی شک جاهلی
او تمام اولیا را سیر بود   او بشهرستان احمد در بود
خود از و اسرار گشته آشکار   خود از و عطار گشته راز دار
خود از و عطار این اسرار یافت   خود از و عطار این گفتار یافت

خود از و عطار گشته سربلند / خود ورا عطار صید این کمند

خود ورا عطار مداح آمده / او درین کشتی چو ملاح آمده

ای ترا عطار سلطان خوانده / در معانی تاج ایمان خوانده

خود ترا ای عطار در توحید دید / از تو او اسرار معنیها شنید

ای ترا عطار مظهر خوانده است / در معانی شیر جوهر خوانده است

ای ترا عطار دیده در یقین / ای ترا عطار خوانده علم دین

ای ترا عطار جان باز آمده / در حقیقت صاحب راز آمده

ای ترا عطار منصور روم / گشته در ذات انا الحق اویکم

ای ترا عطار جویا آمده / از عدم بهر تو پیدا آمده

تا بگوید آنچه او بشنیده است / تا بگوید آنچه در دین دیده است

تا بگوید آنچه از حق آمده است / در معانی عین مطلق آمده است

تا نماید راه حق را از عیان / تا دهد او سوی معنیها نشان

تا نماید راه احمد را بخلق / او گشاید جمله زنارات ز دلق

او همه نور معانیات چو جان / او همه صور حیات جاودان

کشف این مظهر کسی تا واقف شوی / بر طریق داستان منصف شوی

هر که او منصف شود شرع آن اوست / علم معنی نامهٔ دیوان اوست

در طریقت خوانده ام آن نامه را / در حقیقت رانده ام آن خامه را

درحقیقت

در حقیقت سر درویشان بود / خود انا الحق گفتهٔ ایشان بود

در انا الحق پی بحق برده اند / از جهان نه دلق اوی برده اند

از جهان آزاد و فردند ای پسر / دست شان باشد بمعنی

رو بکن بر شاه درویشان کلام / تا بگیرد علم معنیات نظام

ظاهر و باطن بشاه معنی راست کن / نور ایمان را ز حق درخواست کن

نور ایمان دوی او دید بود / صدق ایمان راه او رفتن بود

چون نداری صدق ایمان نیست ست / خود طریق شاه مردان نیست ست

در طریقت مرتضی پیدا است / زان حقیقت را ز نبی گفته است

آنچه او دیده است تو کی دیده / ره که او رفته است تو کی رفته

خود ز آدم تا بدین دم مثل او / هم ندیدم سالکی در گفت گو

سالک واصل که باشد یار او / هر دو عالم نقطهٔ پرکار او

یار معنی انجم محمد آمده است / غیر شرع او همه رد آمده است

روز دنیا پیش مقبولان قبول / چند کردی گرد هر در یا فضول

گرد در ها خود همین کردی چو سگ / تا بگیری لقمهٔ نانی بتگ

خود ز بهر دانش خود خبر نیست / اصل معنی آن یقین بر خیر نیست

علم بهر منصب و حالت بود / نه ز بهر عقبی و حالت بود

علم بهر آنکه بالا بکندی / یا ز او قاف تهی نانی خوری

بهر این مردود کشی ای فقیر　　اسم تو در ملک عقبی شد شقیر
ای ز بهر لقمه بی جان شده　　بهر دنیای دون کذران شده
ای ز بهر لقمه سر باخته　　هستی خود را چو ان اجز ماخته
آن حماری کو فش و دستار ساخت　　علم معنی را بیک جو باخت یافت
آن حماری کو بد بنیاد دل نهاد　　عاقبت عقبی خود بر باد داد
آن حماری کو فشش چون دم بود　　او به پیش عاشقان کم بود
آن حماری کو کند خود را بکم　　در معانی باش ببر فی الحال دم
خویش را او بد منصب خوار کرد　　او وجود خویش چو سنگ مردار کرد
بیش هر سنگ بهتر از او قاف خواد　　زانکه او علم لدن داشت خوار
من نکویم حاصل و فقه از کجاست　　لیک پیش شافعی و اعظم رواست
آنچه ایشان گفته اند کی آن کنی　　خود مرا از شیت آسان کنی
عاقبت را کن نظر کر صالحی　　کوشش کن اسرار عم کر واقفی
شرم از حق دار ای رسوای دین　　تا بکی باشی چو کربه در کمین
شرم دار از فش و دستار بزرگ　　در جهان تا کی دوی بر مثل کرک
کشته ز کرکان بنجه زن　　تا خوری مردار ای پرورده تن
باز بهر خانه دون در جهان　　راز باشی که باین و که بآن
سود کی دارد ترا از ان ای لیس　　عاقبت در خانه کیری راه در

خودازان

خودازان در سوی کورستان روی　　بی شکی در کور بی ایمان روی
هر که او در کور بی ایمان رود　　بی شکی در وادی شیطان رود
جای شیطان در سقر باشد بدان　　این معانی از کتاب من بخوان
هر که او کفت کتابم بشنود　　او باین اسرار نیکو بکرود
او ز شیطان و ز دوزخ فارغ است　　بلکه او از مردن آوخ فارغست
او وجود خویش را احیا دهد　　او شراب جام او ادنی دهد
او بشرع مصطفی کامل بود　　او بنور اولیا شامل بود
او بعرفان معانی سر شود　　او باکسیر ولی چون زر شود
او درآید در میان اولیا　　راه بین کردد بنور انبیا
او طریق اولیا را ره رواست　　راه تقلیدی به پیشش کی رواست
راه تقلیدی به پیش شیخ دان　　در طریق عارفان رو در امان
شیخ آنانند که خود بین کشته اند　　از قدم با فرق سر کین کشته اند
شیخ آنانند که چه آسا ختند　　جمله خلقان را در و انداختند
شیخ آنانند که بفروشند زهد　　یا بچشم خویش بر بندند زهد
شیخ آنانند که بهر این جهان　　کرد ماند ویران هزاران خانمان
شیخ آنانند کاز ره کشته اند　　شرع احمد را بخود بر بسته اند
شرع احمد راه او رغبتی بود　　از طریق راه برکشتی بود

شرع احمد را نباشد حیلها　　خود تو داری حیله را در خوش جا

حیلهٔ دیگر دغا در شان تست　　جیفهٔ دنیا همه ایمان تست

رو اگر مردی تو ترک آن بکن　　غیر ازین نیست در ایمان سخن

ختم اینم ترک باشد در جهان　　غیر این معنی نگویم در عیان

تمت تمت

Süleymaniye Kütüphanesi
İsmi: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3361
Eski Kayıt No: